



این پی دی اف در سایت ماه رمان تهیه و تنظیم شده و هر گونه کپی از این نسخه
پیگرد قانونی دارد!

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: [/HTTP://MAHROMAN.XYZ](http://MAHROMAN.XYZ)



رمان ترنج و عطر بهار نارنج

به قلم: سما جم

خالصه :

ترنج و عطر بهار نارنج؛ داستان دختریست که در اوان کودکی با دریافت تصویری بر پرده‌ی سفید ، بزرگسالی ،ذهنش مخدوشی برایش رقم خورده و عزم آن دارد که با مهربانترین همراه و همنازش‌خوشترین لحظات ، را بر اریکهی خیالش ثبت کند و آن که واقعیت این همراهی را به ته خط میرساند...همان اوست که ،

مقدمه:

همیشه میدانستم که همراهیات با آن عطر دلپذیر رویایی است که تنها میتوان با خود از آن یاد نمود ، همیشه میدانستی که من تُردتر از آنم که ندیدنهایت را بپذیریم و اگر نیایی و بر هیجان بیرنگ نگاهم ، قدم نگذاری ، فرو خواهم شکست .
تو نبودی و کسی آمد که بر جایگاه خیالت نشست و سلطانی کرد و عطر ماندگارت را شست و بهشت را بر من فرود آورد .
تو نبودی ...

بهار:

«پاسخگوی پانصد و هفده» بفرمایید؟کمک.. خانوم.. تو.. رو.. خدا.. کمک .. الوالو.. صدام رو دارید؟کمکم.. کنید عزیزم خانوم... فکر کنم اشتباه گرفتید! به جای هشت باید پنج میزدید که به اورژانس وصل بشه متوجه‌اید خانوم؟ ، اینجا صد و هجده ، صدش بریده بریده به گوشم میرسید .
کمک.. کنید.. دستم.. ح.. س.. ندار.. ه... کمک : .. با خودم گفتم خدایا این دیگه چیه؟ عجب گرفتاری ، . شدم حال چی کار باید بکنم؟
صدش از ته چاه میاومد. یه طوری که انگار گوشی تلفن ازش فاصله داره ، سنش هم به نظر بال میرسید .

خانوم گوش کنیخیلی بد به ، الاقل بگید کجایی؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟ صدای زمزمهی منقطعش ، گوشم میرسید

قل.. بم.. درد.. می.. کنه.. میتونید آدرستون رو بگید؟ خیابون مقا.. می.. کوچ.. ه.. ته.. را.. نی.. پال
..ک.. هفت.. زنگ.. یک.. خدا.. یا .. الوالو خانوم.. الن به اورژانس زنگ میزنم تا به کمکتون بیاد
. میشنوید؟ ای بابا اینم که حرف نمیزنه، خطش رو نگه داشتم و با خط دیگه صد و پونزده رو گرفتم ،
صدای دختری توی گوشم

پیچید .

۴

اورژانس تهران. مشکلشون چیه؟ ای وای! من از کجا بدونم؟ بفرمایید؟ سالم؛ یه مورد اورژانسی داریم ،
عجب کاری کردم یادم افتاد که خانوم گفت: «قلبش» .

الو خانوم بیهوشه؟ نفس میکشه؟ خانوم لطف کنید به . مریضتون چه مشکلی داره؟ فکر کنم داره میمیره ،
بیمار یه خانومه حدودا شصت هفتاد سالهست و شدیداً به کمک ، یه آمبولانس بفرستید (...این آدرس)
. احتیاج داره احتمالاً ایست قلبی کرده .

بسیار خب . این رو گفت و قطع کرد آماده باشید تا یک ربع دیگه نیروهای ما در محل حاضر هستند ،
عجب گیری افتادم!

دوباره به اون یکی خط رفتم :

خانوم.. خانوم.. هوشیاری؟ الن یه آمبولانس میرسه. کسی هست در رو باز کنه؟ بازم نالهوار گفت :

کلید.. توی.. جا.. کف.. شی.. هست.. کمک.. م.. کنید ..خدای من! آخه توی این وضعیت باید چی کار
کنم؟ دوباره به اورژانس زنگ بزنم و بگم کلید توی جاکفشیه؟ نمیگن شما

که در محل نیستی خیلی غلط میکنی برای کسی که نمیدونی کیه و چیه تماس میگیری؟ اصلاً شاید
همهانش یه شوخی

مسخره باشه !

ولی اگه نباشه چی؟ اگه طفلی توی تنهایی سخته کرده و داره میمیره چی؟ خدا رو خوش نیاد ،
نمیدونم اگه امداد بیاد و

کسی در رو باز نکنه به مرکزشون برمیگردند؟ ،

واقعا جوابی نداشتم که بدم. فکر کنم اگه توی ساختمون کسی نباشه و همسایه‌های هم ورودی رو
براشون باز نکنه این ،

امکان هست که بذارند و برن یا شاید به آتشنشانی زنگ بزنند که در رو باز کنه؛ اما نه! بعیده ،
همچین شلوغ بازیهای

بکنند. احتمال فقط به مرکزشون اعالم میکنند که در محل کسی نیست. مستاصل بودم که چه کنم.

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم. تا ساعت سه که پایان کارمونه. فقط هفت دقیقه مونده ،بیخیال
مسئول غرومومون؟

سریع کیفم رو برداشتم و به کنار دستیهام یه خداحافظ گفتم و بعد از ثبت خروج به پارکینگ رفتم و ،
سوار ماشین

لکنتیام شدم و پا روی گاز گذاشتم و به سمت آدرسی که اون خانوم بهم داد. حرکت کردم ،اگه ترافیک
نباشه با این ،

قارقارک از رده خارج شده. یه ربعه به آدرشش میرسیدم ،اینم از شانس اون مادر بزرگهست که
خونهای همین دور و

۵

بره. همزمان با ماشین فوریت‌های پزشکی. داخل کوچه شدم و همون نزدیکی پارک کردم ،وقتی جلوی
در رسیدم مأمور ،

اورژانس زنگ در رو زده بود و منم برای هردوشون سری تگون و زیر لب سالمی دادم و با اطالعی
که از وضع اون خانوم

داشتم پس زنگ طبقه‌ی دوم رو زدم و منتظر ،مطمئن بودم که کسی جواب ما رو نخواهد داد ،
ایستادم.

صدای پسر نوجوونی پیچید :

بله؟ سرم رو نزدیک چشمی آیفون تصویری بردم و گفتم :

سالم. من آشنای خانوم همسایه طبقه اولتون هستم ،حالش خوب نیست و نمیتونه جواب بده؛ میشه در رو بزنید؟ صبر کنید !ای بابا! صبر دیگه چیه؟ البد رفته بزرگترش رو بیاره. زنگ طبقه سوم و چهارم رو هم زدم. هیچکس جواب نداد .

صدای یه آقای خوابآلود پیچید:احتمال از همون طبقه دوم بود ،

بفرمایید. با کی کار دارید؟آقا لطفا در رو باز کنید ،اینجا مامورای اورژانس معطلندحال خانوم ،
:با همون صدای نخرانیدهی خوابزده گفت طبقه اولتون بده

طبقه اول؟ مگه مهربانوم از مسافرت اومده؟پس اسمش مهریه. خوبه الاقل اسم خانوم رو فهمیدم.

آقای محترم. لطفا در رو بزنید ،با هر ثانیه تاخیر ممکنه ایشون رو به سمت مرگ بکشونید .زبونت عجب! .رو گاز بگیر! پیرزن مهربون رو چرا توی گور میکنی؟ باش تا پیام ببینم حرف حسابت چیه .طرف تموم کرد و این تازه میخواد بیاد حرف حسابم رو ببینه

بعد از سه دقیقه و با گشوده شدن در سبز با شیشههای رفלקسیه جوون تازه دست و رو شسته و مو ،
جلومون ،آبزده

ظاهر شد. همینطور که با دستهای موهایش رو مرتب میکرداز من به اون پرستارهای اورژانس ،
چشم میچرخوند و

نهایتا روی من زوم شد و یه بررسی تمومعیار به جا آورد .

امرتون؟آقای محترم؛ مهربانوم حالشون خوب نیست. از اورژانس اومدنند تا وضعیت ایشون چک بشه. اجازه میدید زودتر به کمک ایشون بریم یا این که هر اتفاقی که بیفته خودتون باید مسئولیتش رو ،
قبول کنید

یه نگاهی به آمبولانس انداخت و وقتی اورژانسیهای منتظر رو دید؛ با کلی تعلل خودش رو کنار کشید .انگار اصل باور

نمیکردیا شایدم هنوز خوابآلود بود و فکر میکرد سرکاریه و به قول خودش مهربانوم هنوز ،
مسافرتیه

با سرعت به سمت پلهها رفتم و خودم رو به جاکفشی رسوندم و سه چهار جفت کفشی رو که اکثرا
راحتیهای طبی زنونه

بودند. روی زمین افتاد ،جابهجا و تکونشون دادم تا بالآخره کلیدی از ته یکی از اون کفشها ،
سریع کلید رو به داخل قفل انداختم و چرخوندم و با باز شدن در عقب کشیدم تا آقایون صبور که با ،
هفت هشت دقیقه
معطلی. داخل بشند ،خم به ابرو نیاورده بودند ،توی هال که خبری نبود. یه نگاه به آشپزخونهی اُپن
انداختم و بعد به
سمت دهلیزی که مشخصا درهای اتاق خوابها و حموم و دستشویی رو نشون میداد سرعت گرفتم ،
یکی از درها رو باز
کردم که دیدم دستشویییه. صدای جوونک بلند شد :
چه جور آشنایی هستی که نمیدونی اتاق خوابش کجاست؟ منم خودم رو از تک و تا ننذاختم و با
پررویی گفتم :
دارم از اول همه جا رو دونه به دونه نگاه میکنم تا یه وقت یه گوشهای از حال نرفته باشه متوجه ،
من فکر کردم که یکیکی سرکشیشون میکنی تا به قضای حاجتت برسی! زبل خان! سری ،شدی؟ آهان
:تکون دادم و گفتم
همون شما که به جای بازکردن در به اوقات خوش قضای حاجتت رسیدی و سر و مویی صفا دادید ،
. کافیه! نگاه پر از خشمش رو چرخوند و جلوتر از من به سمت اتاقی رفت و درش رو باز کرد،ای
وای! طفلی خانوم اونجا دراز به
دراز روی زمین افتاده بود و موبایلش هم با گوشش. سی چهل سانت فاصله داشت ،سریع به
پرستارهای اورژانس ندا
دادم و اونها هم دورش رو گرفتند و شروع به اقدامات اساسی کردند. اون یارو هم زودتر از همه
خودش رو جلو انداخت
و انگشتهاش رو کنار نبض گردن خانوم قرار داد .
پرستار اورژانس اومد چیزی بگه که اون پیشدستی کرد :
خدایا! خیلی ضعیف میزنه.بعد شروع به صورت اون بنده خدا نواختن کرد و هی صداش میزد .

مهریخانوم؟ ای وای چی شده.. مهریخانوم؟ پرستار هم یه نگاه عاقل اندر خلی بهش انداخت و ارزش خواست عقب بکشه تا اونها به کارشون برسند. من هم حالم جا

اومد که حالش گرفته شد و خیره شدم که ببینم اینا میتونند خانوم رو به هوش بیارند یا نه؟

نزدیکتر شدم و یه نگاهی به چهرهی مهریخانوم انداختم و گوشیش رو هم یه واریسی کردم. هفتاد سال رو شیرین داره

و با این سن و سالش از ، گوشیش از مال من هم مدل بالاتره! همینطور که بهشون نگاه میکردم ، سرعت عملشون

چشمهام سیاهی رفت و بدون جلب توجه منم ، به دیوار اتاق تکیه دادم تا با آماده شدنشون برای انتقال ، راهم رو بکشم و

برم .

پسر به سمت نگاهی انداخت و گفت :

با مهریخانوم چه نسبتی داری؟ ۷

میخواستم یه به تو چه فضول بگم؛ ولی جلوی آقایون امداد خوبیت نداشت .

اونقدر نزدیک هستم که در بحرانیترین لحظاته من رو خبر کرده‌اگه اینقدر نزدیکی چرا تا حال تو . حتی از مهریخانوم هم چیزی درموردت ، رو اینورا ندیدم؟ منم تا حال تو رو توی ساختمون ندیدم چشمه‌اش پُر از حرص بود و من هم از این بازی لذت میبردم و اصال هم دلم نمیخواست که نشنیدم اصل قضیه رو براش

توضیح بدم.

پس حال که اینقدر بهش نزدیکی وسایل الزمش رو بردار و همراه آمبولانس برو تا بتونی برای ، بستریشدنش کاره‌اش رو انجام بدی

راسته که بازی سر شکستک داره. با این همه گرفتاریهای عصرم باید نقش همراه مریض رو هم ، بازی میکردم دیگه

خود کرده را تدبیر نیست. بیمار بیهوش رو روی برانکارد گذاشتند و منم دورتادور اتاق رو چشم چرخوندم. کنار یه مبل راحتی یه مانتوی نخي کرم با یه روسری آبی گلدار و یه کیف ،یه ساک دستی و روی خود مبل ، زنونهی طرح گلیم که کامال این حس رو به آدم میداد که به محض رسیدن از سفر اونها رو همونجا رها کرده و بعد هم نقش بر زمین شده؛ چون بلوز آستین بلند و شلوار و جورابهش هنوز به تنش بود. به سمت مبل رفتم و روسری رو جلوتر از بقیه برداشتم و دور کلهی خانوم پیچیدم تا حجابش حفظ بشه. بعد کیف و مانتوش رو هم به دست گرفتم. با احتیاط یه نگاهی هم به داخلش انداختم تا ببینم دسته کلیدی دیده میشه که طفلی بعد از ترخیص. پشت در نمونه یا خیر ، نمای سه چهار تا اشباح نقرهای که در مسیر دیدم قرار گرفت این نوید رو بهم داد که اینها همون . کلیدهاش هستن دیه چنگی هم به گوشیش انداختم و به داخل پرتش کردم و زیپ کیف رو بستم و دنبال آقایون راه افتادم و کامال در نقش همکارهی اون آپارتمان هشتاد نود متری که خیلی هم نتونستم وسایلم رو با جزئیات ببینم در رو ، بستم و یه نگاه چپکی هم به اون پسر که فقط کاتیوشا بود که از چشمهاس به سمت شلیک میشد انداختم و سوار آمبولانس ، شدم. ماشین که راه افتادنگاهی انداختم و بعد به ، به اون لگن آبیفتی که دو سه متر اونطرفتر پارک شده ، مهریخانوم که این همه دردرس برام درست کرده. چشم غرهای رفتم ،یه لحظه به نظرم اومد آقایی که کنار دست مهریخانومه و مرتب فشار و نبضش رو چک میکنه خودم رو جمع و . متوجه حرکت من شد و سرش پایین افتاد و خندید ، جور کردم تا سوالم رو بپرسم :

ببخشید میشه از وضعیت ایشون بگید؟ همونطور که مشغول بود گفت :

تا بررسیهای دقیقتری انجام نشه تشخیص صریحی نمیشه داد؛ اما امکانش هست که یه سگته رو رد ،
 . با ترس نگاه جدیتری به مهری خانوم انداختم کرده باشه یعنی ممکنه که تموم کنه؟ وای خدا نکنه!
 خودم رو جلو کشیدم و به

۸

چهره اش دقیق شدم. صورت گرد سبزه‌ی بانمکی داشت. موهاش کامال جوگندمی و رنگ نزده که
 مثل خیلی از
 خانومهایی که توی این سن و سال هستند. کوتاه و کمپشته ،در مجموع با این که چشمهاش بسته است؛
 ولی به دل آدم
 مینشست. با نگرانی پرسیدم :

یعنی آالن خیلی وضعیتش بحرانیه؟ فعال که بیهوشه و تا بیمارستان نرسیم و یه سیتی از مغز و قلب
 نداشته باشیم. نمیشه نظر قطعی داد ،ممکنه آالن کمی دیر هم شده باشه و باید سریع به سی سی یو بره
 تا زودتر تحت درمان قرار بگیره .

به بیمارستان که رسیدیم به خاطر تشکیل پرونده مجبور شدم کیفش رو باز کنم و مدارکش رو بیرون ،
 . بیارم خیلی پیرزن

باحالیه؛ چون داخل جلد کارت ملی و شتابش یه کاغذ یادداشت کوچیکه که روش چهار تا سه نوشته ،
 این دیگه آخرشه !

به کارت ملیش هم یه نگاهی انداختم که نام و نام خانوادگی رو مهری میثمی زده و به حساب تاریخ
 تولدش هفتاد و ،

دوسال رو داره. به پذیرش مراجعه کردم و براش پرونده تشکیل دادم. بیمروت برای بستریشدنش
 درجا یه میلیون،

تومن میخواست که با دودلی کارت شتابش رو دادم که خوشبختانه موجودی داشت و بدون مشکلی
 کارش راه افتاد .

عمال کار دیگهای از دستم برنمیامد و باید زودتر میرفتم و ماشینم رو برمیداشتم و به کار و زندگیم میرسیدم؛ اما با

این وسایلی که بعد از تعویض لباس در بخش مراقبتهای ویژه می کار ،لباسهای تنش هم اضافه شده ، باید بکنم؟

به سمت جایگاه پرستاری رفتم و به آقای سرمهایپوشی که با سیستم مقابلش مشغول بود:گفتم ،

من همراه خانوم مهری میثمی هستم. ایشون سی سی یو بستریه ،میخواستم وسایلی رو تحویل بدم .اون آقا که به نظر چهل رو داشت و خیلی موقر و فهیم میاومد.به وسایلی توی دستم نگاهی انداخت ،

مریضتون در شرایطیه که امکان تحویل وسایل نداره و شما بهتره اینا رو زمانی برایشون بیارید که خطر رفع شده باشه ودکتر اجازه ای انتقال به بخش رو بده .

کارم در اومد! از یه عدد اشتباه توی شمارگیری به چه دردسری افتادم.

چارهای نبود. باید برمیکشتم و ماشینم رو هم برمیداشتم ،بهتره یه سرکی هم بکشم تا شیر آبی گازی ، چراغی روشن،

نمونده باشه. یا حتی میتونم دفترچه ای تلفنی پیدا کنم و به بستگانش خبر بدم ،آره.اینطوری بهتره ،

آلن که جلوی در آپارتمانش رسیدم کمی دودلم؛ آخه ورود به خونیه کسی که باهات صمیمی نداره ، یه طوریه؛ ولی به،

هرحال بهترین راه برای تحویل به کس و کارهاش همینیه. حوصلهی اون پسر رو هم ندارم تا بخوام برایش شفافسازی

کنم.وگرنه بهتر بود از اول به خودش میسپردم ،

وارد هال که شدم همه جا تاریک بود ،به خاطر پردههای ضخیمش و نزدیک شدن به غروب خورشید ، در رو بستم و

کفشم رو روی پادری درآوردم و به همه جا دقیق شدم. دنبال کلید لوستر سه حباب رنگی که از همون ظهر به چشمم

اومد. گشتم و بالآخره همه جا روشن شد ،

وسایل خونه نسبتاً نو بود و البته کمی خاکگرفته که آگه یه هفته هم مسافرت بوده باشه این خاک ،
روی میز و سایر

وسایل چوبی و دکور. طبیعی ، شروع کردم و به همه جا سرک کشیدم؛ ولی دریغ از یه دفترچه
یادداشت و یا مثل همون

کاغذ کوچک حاوی رمزِ شتابش!

انگار از طرفداران درخته که یه برگ کاغذ هم توی خونه اش پیدا نمیشه. از هال و کتوهای
آشپزخونه که نومید شدم به ،

سمت اتاق خوابها رفتم. اول از سر کنجکای داخل اونی شدم که ظهري به خاطر اون پسر نتونستم ،
درش رو باز کنم

یه اتاق ساده با یه فرش ششمتری دستبافت قدیمی و یه میز چرخ خیاطی و متعلقات و یه مبل دوتایی
همیه سمت ،

دیگه ای اتاق و بهتر از همه یه کمد بزرگ چهاردره که سریع به سمتش رفتم و یکی یکی درهاشون
رو باز کردم .

اولی لباس زنونه سومی و چهارمی هم پر از رختخوابهای ،دومی لباسهای کپزدهی مردونه ،
رنگاوارنگ بازم دریغ از

یه دفتر تلفن !

با خودم گفتم اصل چرا دارم دنبال دفترچهی تلفنش میگردم؟ گوشیش بهترین چیز برای گرفتن ردّ
فک و فامیالشه.

دوباره دست توی کیفش بردم و گوشیش رو بیرون کشیدم .

وقتی دیدم صفحهی ورودیش رمز عبور میخواد. روی زمین ولو شدم ،باورم نمیشه که یه خانوم
هفتادساله که رمز

شتابش رو کنار کارتتش میذاره. اینقدر نگران امنیت چیزهای توی گوشیش باشه ،یه دفعه یاد چهار تا
سه افتادم و

واردش کردم از این خنده دارتر نمیشه؛ قفل صفحه باز شد !.

وارد قسمت شمارهاش شدم. قادری (تور مشهد) زمانی (طبقه ،فراوانی (کربال) ،موسوی (سفر حج) ،
این باید ،آهان .دوم)

خونهی همون پسر باشه که زنگشون رو زدم. پس بیخیال، واقعا این حاج خانوم خورهی زیارته. دریغ از یه پسری،

دختری یعنی هیچی؟ داداشی، خونهی خواهری،

کافه از روی زمین بلند شدم که به اتاق دیگه سر بزنم. در کمد ها رو یکی یکی بستم تا به سوی رسیدم کنار چند تا

بالش یه پارچهی طالیی قلمبسته. نظرم رو جلب کرد،

یه خرده دودل بودم؛ ولی آخرش چی؟ فعال که خونه زندگیش دست من بیچارهست که امروز به هیچ کارم نرسیدم.

دست دراز کردم و بیرونش آوردم. گره های پارچه رو که باز کردم یه جاقرائی مخمل سبز با،
حاشیه های طالیی ازش

بیرون زد. با احتیاط زیپش رو باز کردم. یه قرآن خیلی قدیمی با یه سند خونه بود که به آرامی بیرون کشیدم. روی جلد

۱۰

قرآن رو بوسیدم و کمی ورق زدم. متوجه کاغذ سفیدی که در آخرین برگه به جلدش چسبیده بود شدم،
و برش داشتم

کاغذ نسبتا بزرگ و خطدار؛ درست مثل برگه های دیکتهی دوران ابتداییمون.

وقتی تاهاش رو شمردم دیدم حاج خانوم مثل بادبزنها ی کاغذی که توی بجگی درست میکردیم،
هشت تا به اون زده؛

به طوری که امکان پارگیش خیلی زیاده کمی کشیده، دستخطش مثل تموم قدیمیها و همسن و سالهاش.
و ناخوانا بود؛

اما تیتزش کامل واضح؛ وصیتنامه!

«بسم اهلل الرحمن الرحیم

پسر عزیزم که سالهاست به این مادر پیرت سر نزدی و دلخوشیام فقط شنیدن صدای توست مادرت ، بهت احتیاج

داره و تو عزیزدلم خارج از مرزها بیماران رو درمان میکنی .

همیشه نگرانته هستم و در انتظار این که تو برگردی»

با خودم گفتم حتما پسرش از این دکترهای بیمارزه که مدام اینور اونورند. ادامهاش رو خوندم :

«از هر دوست و آشنا و همسایه که این وصیتنامه را میخواندخواهش میکنم با پولی که در حسابم ، هست براریم مراسم

بگیرید و از این خانه مراقبت کنید تا پسر من از سفر برگردد. سندش هم در همین جاقرائی است و تمنا میکنم که آن را به

پسر من بدهید که تنها دارایی من و پدرش همین بوده .

آرزوی این مادر پیر فقط دیدار تو. عزیزدلم هست ،

خداوند همه ما رو ببخشه و بیمارزه.»

با خودم گفتم: چهقدر غمانگیز! انشاءاhell که زنده میمونی و بازم بچها رو میبینی. ظاهرا باید صبر کنم که به هوش

بیای و خودم به خونه برگردونم تا خیالم راحت بشه.

خیلی دیر شده بود. همه جا رو قفل کردم و از ساختمون خارج شدم. موقعی که به سمت خونه میروندم به این فکر ،

کردم که هیچ مرگی غمانگیزتر از این نیست که با آه فراق توأم باشه .

ماشین رو جلوی در ساختمون بیست واحدیون نگه داشتم و پیاده شدم. هنوز کیفم رو از صندلی پشتی برنداشته بودم

که از پنجرهی آشپزخونهی طبقه اول: کلهی منصوره خانوم بیرون اومد و صدام زد ،

بهار. چهقدر دیر اومدی ! حال باید به اینم جواب بدم ،

کاری پیش اومد طوری شده؟ دو ساعت پیش یه آقایی اومد و یه ربع پشت سر هم زنگتون رو میزد ، تعجب میکردم که چرا خواهرت در رو باز نمیکنه. آخه امروز ندیدم که دانشگاه بره .
یه خرده نگران شدم .

از اون آقا نپرسیدی که چی کار داره و یا اصل خودش رو معرفی نکرد؟ چرایه بسته داد که بهت ، بدم اومدی داخل اول بیا واحد ما و بگیرش . واقعا همسایهی فضول هم گاهی به کار میاد !

باشه. بوی عطر برنج تا عمق بینام فرو رفت ، در واحدشون رو که باز کرد اومدم ، خودشم که ماشاءاھل مثل پلوسفید و نرم و تا حد ،

خیلی زیادی ری کرده! بسته رو ازش گرفتم و به سمت آسانسور راه افتادم تا به طبقه خودمون برم که بازم صدام زد .

چرا امروز ترنج دانشگاه نرفته؟ هر هفته سه شنبهها میدیدم که میره. حتما کاری داشت. شاید شما ندیده باشید. این رو گفتم و فوری خودم رو داخل آسانسور خب با اجازه .اگه میرفت من حتما میدیدمش ، نه انداختم تا بیشتر از این سوال و جواب نشم

وارد آپارتمان که شدم. همه جا غرق تاریکی بود ، اصل این واحد رو برای این گرفته بودم که نورگیرش خیلی کم بود؛

طوری که هیچ دیدی به کوچه و خیابون و حیاط نداشتیم.

بسته رو زیر بغلم گذاشتم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و ال ای دیهای کوچیک رو روشن کردم . دستهام رو توی

سینک شستم و از یخچال آب و کنتلهای داغون دیشب رو بیرون آوردم .

هر گازی رو که میزدم. یه قورت آب هم میخوردم تا فرجی بشه و از گلوی خشک و تلخم پایین بره ، نصفه نیمه ولشون کردم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو از شر لباسهای بیرون خالص کردم و روی تخت نشستم.

تموم وقایع روز. مثل فیلم صامت سیاه و سفیدی از جلوی چشمهام رژه رفت ،

تنها قسمت رنگی. همون وصیتنامهی حاج خانوم مهری بود ، وقتی داشتم در آپارتمانم رو قفل میکردم سر و کلهی ،

پسر با یه نیمچه کوچیکتر از خودش که فکر کنم همونی بود که اول آیفون رو جواب داد پیدا شد ، چشمه‌اش رو ریز کرده و انگار داره علی بابا و چهل دزد بغداد رو میپا دیکه خبر نداره که اگه .
الان زار و ، اهلش بودم

زندگی طرف رو پول کرده بودم و غیب میشدم. با یه حرکت ریز که به سر و صورتم دادم حالیش ، کردم که «چی؟»

از مهری خانوم چه خبر؟ به هوش اومد؟ بیمارستان (. بخش سی سی یو ،)... مایل بودید تشریف ببرید و از نزدیک جویای حالشون بشید . راهم رو کشیدم و از پله‌ها پایین اومدم پسر هم یه غری زد و اون کوچیکتر هم یه تکخند اومد که با پسگردنی بزرگتر ،
خفه شد. از پسر خاله‌ها خوشم نیامد و هیچرقمه بهشون رو نشون نمیدم .

به بستهی مقابلم خیره شدم. مطابق همیشه هر دو سه ماه سر و کلاهش پیدا میشه و یه خودی نشون ،
میده از بس محل .

عوض کردم و اون هم پیدام کرد. دیگه خسته شدم ، بازم یه هدیه‌ی چمن در قیچی و یه رسید واریز به شماره کارتم و یه

نامه‌ی ارشادی و توبیخی با چاشنی تهوع آور محبت؛ اما این دفعه یه پاکت شیک و مجلسی هم ،
قاتیشون بود بازش .

کردم به عروسی هم که افتادیم ! واقعا فکر کرده که من پا می‌شم و به مجلس کذابیشون میرم؟ زهی ،
خیال باطل! همه

رو به داخل پاکت بزرگ برگردوندم و به سمت میز آرایشام. پرت کردم ، نشونه گیریم هم عالی؛ به
طوری که چیزی با

پرتشدن آینه و خردشدنش فاصله نداشت .

چشمم به خشکشدنهای بهار نارنج که ریز و خردشده روی زمین و تختم ریخته بود. افتاد ، بلند شدم و
به سمت اتاق

رو به رویی رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. هجومِ عطرِ تنش درست مثل موجِ عطرِ خوش ، شکوفه‌های یک باغ بزرگ

که به سلولهای مغز حمله میکنه. تکونم داد ،

ترنج؟...-

نگران هیچی نباش...-.

خودم از پس همه چی برمیام...-.

مراقبت هستم و نمیذارم آسیبی ببینی...-.

۱۳

جلوی اشکی رو که میاومد بریزه. گرفتم ، من قویتر از اونم که یه چیکه آب شور بخواد غیر این رو ، نشون بده !

آروم بخواب . ***

ترنج:

صبح زود از خواب بیدار شدم و مثل فش فش صورتی رو با آب ساده شستم و یه مسواک اساسی هم ، زدم مقابل آینه

ایستادم و با برس بزرگ و زبرم موهای سرکش طالییام رو رام و با تموم قدرتی که توی دستهام ، اسیر کش ، داشتم

قهوهای ضخیم کردم .

شلوار جین قهوهای مانتوی نخ قهوهای و در ادامه مقنعه قهوهایم رو به سرم کشیدم و موهایی ، رو که از کش در رفته

بود. کامال به داخل فرستادم؛ طوری که فقط گردی صورت دیده میشد ، با نگاهی که توی آینه انداختم یاد برچسب ،

بستنیهای چوبی افتادم. با این تفاوت که انگار یه نفر گوشه‌ی بستنی رو کنده و یه گردی سفید بین اون ، همه قهوه‌های به

وجود آورده. کیف و جزوه‌ی کالس امروز رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن کتلت‌های بدبوی روی میز،

نزدیک بود معده‌ی ناشتام. زردآب بال بیاره ،دست روی بینام گذاشتم و کیسه‌ی زباله رو از سطل بیرون کشیدم و

کتلت‌های مونده رو داخلش شوت کردم و با یه گره‌ی اساسی. به سمت در آپارتمان رفتم ،

کفشهای تابستونی جین جلوی در رو پا زدم و از خونه خارج شدم. نگاهی به تویوتا کارینای مدل ۷۶۹۱ آبی نفتی جلوی

ساختمون انداختم که تنها یادگار آفاجونه و کسی هیچوقت به سراغش نیومد. حتی توی انحصار وراثت هم محلی از ،

اعراب براش نداشتند .

دزدهای محله‌مون محض خوشی دل خود ماشین تا حال یه قالپاق هم ازش نذریدند؛ اونقدر که قابل ، ترحمه !

اگه طی این سالها رسیدگی خوبی بهش نمیشدتموم رنگش هم ریخته بود و یه متر هم تا سر کوچه ، . نمیرفت یه

گوشه‌ی اسقاطی فروشها میخوابید تا پرسش کنند. همه میدونند که این ماشین از اولش هم عزیز دل ، بهار بوده و فقط

هم اونه که حاضره پشت یه همچین عتیقه‌های بشینه. سری خم کردم و زیرلب یه سالمی برای اون آبی ، . عزیز فرستادم

به سمت سطل بزرگ زباله‌ی سر کوچه رفتم و به آرامی کیسه‌ی زباله رو داخلش انداختم. اگه بهار بودالن مثل توپ ،

بسکت شوت میکرد و میگفت: « به چه نشونه‌گیری عالی!» که البته دقیقا اونور سطل فرود اومده بود.

تا مترو ده دقیقه پیاده رفتم و از اونجا هم خودم رو به خیابون نزدیک دانشگاه رسوندم. بازم پیاده روی تا بالآخره ورودی

دانشگاه رو دیدم. مثل همیشه آروم و خانومانه به اطراف نگاهی انداختم و خیلی سر به زیر وارد شدم چشمهایی که.

همیشه من رو نظاره میکنند تا دست از پا خطا نکنم و من همیشه از شون میترسیدم و مدام مراقبت میکردم که خانوم و باوقار باشم.

۱۴

نزدیکی و رودی دانشکده همون چشمم به جمع بچه‌های کالسمون افتاد که مثل همیشه «فهم مالک» رو ، دوره کرده بودند و

اون هم که متولد کویت و همه چی تموم. براشون از اینور و اونور افاضات میکرد ، از یکی شنیدم که پدرش سفیر ایران

در کویت بوده و از همونجا زن گرفته و خانومش. این شازده رو به دنیا آورده ، بدون هیچ توجهی و همچنان سر به زیر به سمت کالسمون رفتم.

تا اومدن استاد یه ده دقیقه‌ای مونده و ترجیح دادم یه مروری به جزو هام داشته باشم .

یکدفعه انبوهی از جمعیت؛ درست مثل یه گردباد که جلودارش همون مالک بود. وارد کالس شدند ، مالک همیشه طلبکار سرم رو از ، یه نگاهی سمت جایی که من نشسته بودم انداخت و منم بیتوجه ، جزو هام بلند نکردم

مطابق تموم روزهای این ترم که این سه واحدی رو با ارشدهای رشته همون یه جا جمع میشدیم و استادمون در نهایت

سوءاستفاده و با این توجیه که امتحان کارشناسها از ارشدها سبکتر خواهد بود و به دلیل سنگینی برنامه شون مجبور

بوده دو کالس رو یکی کنه. روی صندلی پشت سرم نشست و به پس کلهام خیره شد ،

گاهی از داغی سرم میفهمیدم که لیزرش دیگه از پوست سر رد شده و چیزی نمونده که مخم رو ژله کنه .

استاد اومد و مبحث توابع چندمتغیره رو شروع کرد. با دقت گوش میدادم و مثالها رو یادداشت میکردم و بعضیها رو

هم. خودم حل میکردم، با اینکه دیروز سر کالس نبودم به نظر میرسید که فقط تمرین حل شده و از ، درس جا نمودم

مشکل اساسی من اینه که به خاطر شرایط زندگیم با کسی صمیمی نمیشم تا بهونه‌های برای سرکشی ، به مسائل

خصوصیم نداشته باشند و همین باعث میشه که هیچوقت نتونم درباره مسائل درسی هم‌ازشون ، چیزی بپرسم

مالک سرش رو جلو آورد و آروم گفت :

کالس تموم شد زودی نریها. اوه! فکر کرده منم از طرفداراشم‌کارت دارم ، سرم رو پایینتر آوردم و محل نداشتم .

دو ساعت و نیم بعد. مالک جلوم پیچید ، به سمت خروجی شتاب گرفتم که با یه قدم جلوتر ،

واسه چی با چهل اسب بخار داری میتازونی و میری؟ مگه نگفتم کارت دارم؟ با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و سعی کردم عقب بکشم و از کنارش رد بشم؛ ولی مگه میذاشت. با استرس و صدای پایین گفتم :

آقای مالک لطفا کنار برید. دیرم شده. دو دقیقه دیرتر هیچ توفیری ندارم کلی کار و زندگی دارم ، اوالاً جزوه‌هات رو بده که نصف بیشترش رو ندارم دوماً یه وقتی رو معلوم کن تا باهم صحبت کنیم ، همین الانم خوبه که به یه رستوران باغی بریم و حرف بزنی چی میگی؟ ،

یه نگاهی به چهره‌ی سیاه بامزه‌اش که مردمکهای چشمهایش مثل گربه‌درشت میشد و رنگینها رو ، میپوشوند ،

انداختم تا فکرم جمع بشه که با این فهمیم نافهم چی کار کنم .

مگه دست برمیداره. آخه من نخوام با تو چیزی بخورم و یا جزو ههام رو بهت بدم باید کی رو ببینم؟ ،
دنبال جمالتی

میگشتم که شرش رو کم کنم که گفت :

امروز مثل بستنی چوبی که یه گوشه اش خورده شده میمونی. صورت سفیدت دقیقا همون قسمتی که
آدم اول گازمیزنه !

خدای بزرگ! دقیقا همون چیزی رو که خودم توی آینه دیدم. به زبون آورد ، شرم و حیا هم که نداره
. اصلا الیق نبود که

جوابش رو بدم. کیفم رو جابهجا کردم و دستی به مقنعهام کشیدم و با کنار آرنجم یه اشارهی کوچیک
به هیکلش زدم که

یعنی بره کنار تا رد شم؛ ولی مگه از رو میرفت. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و کمی
مهربونتر شد .

دقت کرده بودم وقتی میخواد نرمتر صحبت کنه یه ته لهجی عربی هم توی کالمش دیده میشه ،
دیروز کجا بودی؟ اگه بخوای کم کم بدنم گر گرفته بود جزوهی دیروز رو از بچهها برات میگیرم ،
. اذیت میکرد ، و دونههای عرق البهالی موهام خواستم از یه طرف دیگه رد بشم و برم که
دوباره مانع شد .

دندونهام رو به هم فشردم و سعی کردم با آرامش موضوع رو حل کنم که یهو یه پسر به سمتمون
اومد و اول یه نگاه

خیره به من و بعد به سمت مالک برگشت .

چرا خانوم رو راحت نمیداری؟ چند دقیقه ست که حواسمه میخواد رد بشه؛ ولی قلدری میکنی و
مزاحمشون میشی! اگه بیکاری یه سر بریم این بغل دفتر مقدس حراست؛ اونجا تکلیفت رو معلوم
میکنم.

مالک که اولش کمی جا خورده بود. خودش رو جمع کرد ، درست مثل سوپر استارها؛ با اون رخت و
لباس و فیگورهای

نمایشی. به حرف اومد ،

به آقا چه مربوطه که خودت رو وسط میندازی؟ اونقدر مربوط هست که بخوام برای همسایههون جلو
بیام و مزاحمش رو دک کنم ...! . بسم اهمسایه؟ این دیگه کیه؟ چه واسه خودش تیترو عنوان بار
میکنه !

سرم رو پایین انداختم و با مظلومیت اومدم رد بشم که باز صدای مالک در اومد .

ترنج خانوم.. الاقل جزوهات رو بده که هفته دیگه امتحانه. با دلخوری سرم رو بال آوردم و بهش نگاه می انداختم حال دیگه به میل خودش اسمم رو توی دهنها می اندازه.

با صدای آروم و زمزمه‌واری گفتم :

جزوه هام رو الزم دارم. سی نفر دیگه هم توی کالسند که نصفشون دوستای خودته ، لطفا مزاحم من نشو :. اون پسر هم با صدای بمتری گفت

شنیدی؟ راحت رو بکش و برو ۱۶ .

بعد خیلی خودمونی به من گفتم :

شما خوبی؟ نمیدونستم دانشجوی اینجایی! از مهری خانوم خبری داری؟ چشمهام که درشت شد و خیره بهش نگاه کردم. اونم با تردید نگاه ریز بینانه‌ای بهم انداخت ،

مالک هم فضولیش گل کرد و همونجا ایستاد. پسر انگار دوزاریش بیفته خیلی مالیم مالک رو رد ، کرد و با دستش یه

بفرما هم زد که یعنی کنارش راه بیفتم تا اون مزاحم رو بیچونیم!

منم که دیرم شده بود. همقدمش شدم ،

چه قدر با دیروز فرق دارید! متوجه نمیشم. من دیروز اصلا دانشگاه نبودم و همیشه هم همینجور میام ، ولش میکردم واسهی خودش یه ریز حرف میزد منظورم خونهی مهری خانومه ، نه

ببخشید من دیرم شده. با اجازه ! ازش فاصله گرفتم و خیلی سریع از دانشگاه خارج شدم ، با اینکه اوایل خرداده؛ ولی گرمای هوا و سرعت زیاد باعث

شده که تموم گردنم زیر مقنعه خیس بشه .

خودم رو داخل تاکسی انداختم تا زودتر از شر گرما خالص بشم. آروم که گرفتم زیپ کیفم رو باز ، کردم و جعبهی خاتم

طالکوبم رو بیرون آوردم. نزدیک بینام گرفتم و با یه دم عمیق تموم بوی خوش بهار نارنج رو به ، داخل حنجره و سینهام

فرستادم .

زیر لب زمزمه کردم :

بهار خوشگلم قریون بوی خوش بهار نارنجت خواهری! *** ،

بهار:

الآن ساعت یک و دو ساعت دیگره شیفِت کاریمه. فرصتش هست که به بیمارستان برم و حال حاج خانوم مهری رو

بپرسم. شاید به هوش اومده و به چیزی احتیاج داشته باشه. تَن ماهی رو که جوشوندم چند لقمه ، خورده نخورده سیر

شدم و باقیش رو هم همونطور توی یخچال گذاشتم .

موهام رو که به خاطر دوش سردی که گرفتم هنوز خیس و جمع کردنشون هم سخت؛ بعد از ، برسکشیدن رهاشون

کردم تا همونجور باز بمونه. خیسی رنگ موهام رو تیره تر میکنه و به خاطر جعدی که بهش میده ، قدش کوتاه تر میشه،

و نوکهای ضخیم و تیغ زده اش به شونهام توک میزنه .

به کمد لباسهام نگاهی انداختم و یه ست خنک روشن انتخاب کردم. بعد از یه نقاشی دقیق روی چهرهام شال سفید ،

۱۷

سادهام رو خیلی سبک روی موهام گذاشتم کفش سفید تابستونی لژدار ده سانتیام ، از ردیف کفشهام. رو برداشتم و راه

افتادم .

از در ساختمون که بیرون اومدم اول از همه نگاهم به سمت پنجرهی منصوره خانوم رفت ، خداروشکر خبری نبود. سوار

اُتولِ عزیزتر از جانم شدم و قبل از هر چیز به نزدیکترین پمپ بنزین رفتم و باکِ یار دبستانی خودم رو پُر کردم و بعد

به سمت بیمارستان فرمون چرخوندم .

مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم تا از وضعیت مهریخانوم ببرسم. هنوز ساعت مالمات نشده؛ ولی راهروها و اتاقها

سرریز از همراه مریضه. ظاهرا سیاستهای این بیمارستان با جاهای دیگه فرق میکنه! از در بزرگ و شیشههای سی سی

یو. به داخلش چشم چرخوندم تا بلکه اونجا یکی از پرسنل رو ببینم ،به پرستاری که از بخش مراقبتهای ویژه خارج

میشد و به سمت ایستگاهشون میرفت. نزدیک شدم و سالم دادم ،اون هم که بدتر از من به خاطر این شلوغی

بیحوصله بود. فقط سری تکون داد ،همقدم باهاش پرسیدم :

مریضی به اسم مهری میثمی توی این بخش بستری شده. باهاش چه نسبتی میخوام حالش رو بدونم ، داری؟ چرا از دیروز تا حال یه نفر نیومده از وضعیتش بپرسه؟ شرایطش خیلی بد بود و سیتی ،گرفتگی شدید دو تا رگ اصلی رو نشون داده و دکترش هم منتظر همراهشه که برگهی رضایت قلبش عملش رو پر کنه تا زودتر

جراحی بشه؛ رگش وضع بدی داره و مرتب از هوش میره .

من که در یک لحظه بیماران احساسات ضد و نقیض شده بودم و نمیدونستم که آیا از خودم دفاع کنم ، یا دلم برای

بیکسی این زن تنها بسوزه. چاره‌های ندیدم جز اینکه راستش رو بگم ،

خ انوم پرستار. منم هیچ آشنایی با این خانوم ندارم ،دیروز هم از سر انسان دوستی همراهش شدم و پرونده اش رو تشکیل دادم. ظاهرا یه پسر داره که شماره تماسی ازش نداریم. همسایههایی هم داره که بعید میدونم به فکر این

بنده خدا باشند. حال شما بفرمایید من میتونم به عنوان یه غریبه فرم رضایت عملش رو امضا کنم و خدای نکرده یه

طوری شد و بعد پسرش بیاد و مدعی بشه اون وقت من باید چی کار کنم؟ واقعا شما بودید این کار ، رو میکردید؟

پرستار هم که معلوم بود حق رو به من میده: با تاسف سری تکون داد و گفت ،

آقای محترم! بنده هر چه قدرم بشناسمش. خویشاوندش که نیستم، فقط میدونم که یه پسر داره که معلوم نیست کجاست و اینکه کل آشناهش. همسایهها و مدیرای تورهای زیارتیانده، حال چون همهی وقت و زندگیم رو گذاشتم و

نگران حالشم. باعث نمیشه بخوام جرأت کنم و برگهی عملش رو امضا کنم،

با خودم فکر کردم چه خوب شد وصیتنامه رو خوندم و اون گوشی رو چک کردم و گرنه این دو قلم، اطلاعات رو هم

۱۹

ازش نداشتم.

هنوز با نگاهش من رو میکاوید و توی گفتن چیزی که میخواست بگه مردد بود. بالآخره دهن باز کرد:

من داورم. خب؟ یعنی چی؟ الن اسمم رو. خانوم عزیز اسمم داوره منم اپراتور مخابراتم، باش نفسش رو با.. شما میتونی خانوم نوریانی صدام بزنی بگم؟ معمول آدمای اینطوری معرفی و آشنا میشند. صدا بیرون فرستاد.

خانوم نوریانی باید برای مهرخانوم یه کاری کنیم. اینطوری که نمیشه اون بنده خدا رو همینطوری رها کرد. تا جایی که منم اطلاع دارم. کس و کاری نداره، شوهرش چند سال پیش فوت کرده و خونهی بزرگتری رو که داشته فروخته و،

اینجا همسایهی ما شده. یه سری وسایل نو گرفته و اونطور که به ما گفته بقیهی پولش رو توی حسابش گذاشته برای

روز مبدا که چنین روزی باشه. نظرم اینه که بیاید با هم فرمها رو پُر کنیم و یه امضای توافقی تا زودتر عمل بشه و از

بیمارستان نجات پیدا کنه.

یه خرده فکر کردم و زوایای مختلفش رو در نظر گرفتم. یه ریز مشکلاتی داشت که نمیتونستم خودم رو قاطی این کار

کنم. با ناراحتی گفتم :

آقای داور به خاطر تنه‌بودنشون هر من دلم میخواد کمک کنم؛ اما معذوریتهایی دارم که مانع میشه ، کاری از دستم بر بیاد میکنم؛ ولی مسائل قانونیش رو شرمندهامگه اینکه بریم مددکاری و شرایطش رو بگیریم تا اونا راهنمایی کنند .

نمیدونم چرا اینقدر خیره است. اگه حوصله داشتم باهاش گل میانداختم تا دلیل این نگاههای خیره‌اش رو بفهمم.

بالخره با دستش اشاره کرد که به سمت پایین بریم و گفت :

فکر خوبیه؛ دفتر مددکاری معمول تو قسمت اداری بیمارستانه. بریم تا بلکه اونا یه راه حل بدن . از پله‌ها پایین میاومدم و به ساعت گوشیم نگاه میکردم باید تا یه ساعت دیگه سر کار باشم و اینجا دارم دور خودم

میچرخم.

۲۰

بالخره طاقت نیاورد و گفت :

حال با این ترنج خانوم دانشگاه (دوقلو یید؟ منظور؟ به نظرم یکی هستید؛ ولی خب تیپهاتون خیلی ...) . متفاوت و آدم رو به شک میاندازه به خصوص که صبحیه انگار غیر از آب چیزی به صورتش نمیزنه و شما هم که ماشاالله استاد نقاشی چهره هستید. همه چیز دقیق و میلیمتري! تیپ و لباسم که بماند .

فکر خودت رو درگیر نکن. ما که با هم خط و ربطی نداریم پس درمورد چیزی که به کارت نیاد ، . ماشاالله تو زبونم با اون صبحیه از زمین تا آسمون فرق داری کنکاش نکن ، اون یکتون مظلومه و صداش در نمیاد تا از خودش دفاع کنه. حتی فرم صحبت کردنتون هم با هم قابل قیاس نیست ،

واقعا هر چی میگذشت. پذیرش حضورش سختتر میشد ، اگه قیافه و تیپش اینقدر خوب نبوده لحظه ، هم پررویش

رو تحمل نمی‌کردم.

صحبت‌هایم با مددکار چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم. حرفش این بود که وقتی این بیمار چنین افرادی رو در

زندگیش داره که اینقدر نگران‌شند مددکاری وارد موضوع نمیشه؛ چون خدمات اونا فقط در خصوص ، بیماران ناتوان مالی

و افراد بیسرپرست و یا بیهویت در حال مرگی هست که نیاز به عمل فوری دارند .

خب بهتر از این نمیشد. دیگه باید زودتر راه می‌افتادم تا به کارم برسم. برگشتم و به اون پسر گفتم :

من کارم دیر شده. شما که سالها همسایهی مهری خانومید و حتما با مادرتون صمیمی‌اند لطف کنید به ، همراه ایشون بیاید و فرم عمل این زن بیچاره رو امضا کنید تا زودتر نجات پیدا کنه

خانوم محترم مادر من ایران نیست؛ رفته پیش خواهرم و تا دو ماه دیگه هم برنمی‌گرده. شما چه جور آشنایی هستی که نگران سالم‌تیش نیستی. یه امضا که دیگه این حرفها رو نداره. با هم امضا میکنیم که به قول خودتون فردا روزی اگه

شاخ شمشادش یه ادعایی کرده دو به عنوان شاهد ماجرا پشت قضیه رو بگیریم؛ خوبه؟ ،

ظاهرا چاره‌ای نبود. اگه اینقدر دلم برای اون پیرزن نمیسوخت و تنهاییش من رو رنج نمیداد امکان ، نداشت دست به

چنین کاری بزنم. با همدیگه به سمت پذیرش رفتیم و فرم رضایت عمل مریض رو امضا کردیم. هر چی هم زور زد تا

اسم رو ببینه. جلوش رو گرفتم ، منم سمجتر از اون ، معنی نداشت که از همی اسرارم سر دربیاره.

۲۱

پذیرش هم یه فیش جدید برای پرداخت داد که رقم پنج میلیون. روح آدم رو به جهنم می‌فرستاد ، باز کارت خودش رو

در آوردم و به صندوق دادم که در نهایت ناباوری موجودی داشت. معلومه اونچه که از فروش خونهی قبلیش مونده مبلغ ،

قابل توجهیه و باعث شد که بخوام در اولین فرصت یه موجودی از کارتش بگیرم اون پسر هم که . خبر نداشت این

کارتِ مهری خانومه که دست منه اولش از اینکه اینقدر راحت پول رو به صندوق میدادم متعجب ، بود؛ ولی با شنیدن

چهارتا سهای که برای رمز گفتم. هرهر خندهاش بلند شد ، عجالتا باید رمز کارت رو هم عوض کنم تا باعث شادی دور و بریهاش نشه !

اومدم دیگه برم که یاد چیزی افتادم. روم رو سمت پسر کردم و گفتم :

لطفا تکلیف تاریخ عمل رو معلوم کن و یه خرده هم بیشتر حق همسایگی رو به جا بیار و کنارش باش. من خیلی گرفتارم و فردا هم تا بعدازظهر سر کارم .

یهو چشمه‌هاش کمونه کشید و یه تیر زهری هم ستم انداخت .

فکر میکنی من بیکارم؟ منم هم کار میکنم و هم درس میخونم. برای همین باید با هم تنظیم کنیم تا این پیرزن بیکس. شماره‌ام رو میدم تا با هم هماهنگ باشیم . اینجا تنها و رها نمونه ،

بدون اتالف وقت دست توی کیفم کردم و دفترچه‌ی کوچیک جلد چرمیام رو بیرون آوردم و با خودکار کنارش آیدیم رو ،

یاد داشت کردم و به سمتش گرفتم :

احتیاج به شماره نیست. لطف کنید به تلگرام پیام بدید تا جوابتون رو بدم ، فعال خداحافظ که خیلی دیرم شده . این رو گفتم و به سمت ماشینم پا تند کردم حال چه جوری گاز دادم تا سر ساعت برسم . بماند، تا نه شبم یهسره گفتم:

«پاسخگوی... بفرمایید؟»

خود این شغل هم برام ترسناک شده؛ چون هر لحظه امکان داره که یکی اونور خط بگه کمکم کنید ، به دادم برسید،

خونهام آتیش گرفته و ...

من که توی همین یکیش هم زاییدم!

خونه که رسیدم. نای غذا خوردن نداشتم ، اینطوری پیش بره از اینی که هستم الغرتر میشم. اگه این صورت گرد و توپُر

رو هم نداشتمدم مسیح رو ، فکر میکرد یه راست از قبرستون ، هر کی دو پاره استخونم رو میدید ، دیدم و به زندگی برگشتم .

۲۲

چند تا نقل ریز بال انداختم تا تلخی دهنم از این سرب فراوون هواشیرین بشه و یه لیوان شیرم ، روش .

به سمت اتاقم رفتم و کلید برق رو زدم. شالم رو روی تخت انداختم و کیفم رو هم به یه طرفی. این روزها یه تفریح درست و حسابی هم نداشتم و با این همه دوندگی. روحم کسل شده و خودم هم بیاشتها ، دکمهای مانتوم رو که باز میکردم چشمم به پاکتی خورد که دعوتنامه‌ی عروسی داخلش بود ، عروسیرفتم نهایت مسخرگیه؛ ولی شاید تنها تفریحیه که در حال حاضر در دسترسه. کارت دعوت رو برداشتم و به سمت اتاق روبهروی رفتم و درش رو باز کردم. از روی مبل تکی مقابل تختش کمی. موری رو برداشتم و نشستم ، نوازشش کردم و به چشمهای درشت دکمهایش خیره شدم. تنها عروسی بود که علیرغم کوچیکبودنش که وجه تسمیه‌اش به خاطر ، شباهتش به مورچهست؛ ولی بزرگترین امتیازش اینه که فقط همین موری کوچولو میتونست موقع ترنج. آرومش کنه و بهش حس امنیت بده ، کافی بود بذاریش توی بغلش تا تموم اشکهایش بند بیاد. توی بغلم فشردمش و با پنجهام تموم اون پرزهای کهنه‌اش رو که سیخ شده بود. صاف کردم ، آهی کشیدم و گفتم :

اینقدر بدخلقی نکن عروسک! یه کارت شیک و مجلسی برای آقای باکالس و عروس خانومشون؛ خیلی هم خوبه. بایدیه چرخى بزنىم و یه رنگ و رُخى نشون بدیم .

- ...

گاهی فکر میکنم اونقدر خودخواهی آدمای دور و برمون زیاد شده که خودِ واژهاش توی لغتنامهها ، مهجور مونده یعنی جماعت اینا کارشون درسته و امثال ما یه دردیمون هست؟ آخرشم نمیفهمی که تو متفاوتی یا اونا. جالبتر اینکه تو ،

چون شبیهشون نیستی در رنجی و اونا هم از اینکه باهاشون فرق داری. ازت گریزونند ،

- ...

میخوام مثل خودشون باشم. خودخواهی کنم و جلوشون رژه برم و خودم رو به خوشی بزنىم ، چرا اونا فقط شاد باشند؟ بذار پدر گرامی ببینه که چه دختر جیگری داره و توی همون مجلس عروسیش ده نفر ، خواستگار جلوش رج بایستند و

اونم هی عرق از پیشونی پاک کنه. بالآخره توی مجلسش آدمای سرشناس کم نیستند. تا دلت بخواد وکیل و حقوقدان و

اقتصاددان و کوفت و زهرمار ریخته. بذار خیلی هم خوش به حالش نشمیه ذره چربیسوزی هم ، براش خوبه و اثرات

طبی داره .

به خنده افتادم و به سمت میز کوچک کنار مبل خم شدم و یه مشت بهارنارنج از توی جعبهی منتکاری برداشتم و روی

صورتم ریختم و قهقههام بلند شد و بریده بریده گفتم :

۲۳

چیزی نمونه که همسایهها بریزند سرمون؛ اون منصوره خانوم که روی کل طبقات شنود داره بهار نارنجها رو بیشتر بوییدم و موری ، با تهخندهای که توی حنجره هام بوداآلناست که پیداش بشه ، رو هم به خودم فشردم کم مغزم ساکت

شد و پاهام رو بالال آوردم و با گذاشتن سرم روی پشتی مبل به خواب رفتم ،

ترنج:

از آرایشگاه که به خونه رسیدم باید زودتر راه میفتم تا ، نزدیکای پنج بود و به خاطر بُعد مسافت ، بیشتر از مجلس

عروسی حاج دانش نوریانی لذت ببرم.

موهام رو طوری جمع و شینیون کرده بود که از اطرافش تکههای کوتاه به صورت حلقه با شکوفههای مروارید و

نگینهای براق. به سمت داخل قفل بشه ، به خاطر چشمهای قهوه ایم خواسته بودم که آرایش محو ، طالی برای چشمها

و همینطور رژگونهی آجری که سفیدی پوستم رو کمی بگیره. کار کنه ،

لباس بلند توری کمرنگم رو که یقهی کیپی داره و آستینهای حریر کلوشش ترکیب خوبی با ظرافت ، و کشیدگی پیراهن

ایجاد میکنه. از کمد بیرون آوردم و به تن کردم ، کفش دهسانتی طرح پوست ماری کرم و مسی رنگم رو هم به پا زدم و

در نهایت به گردن انداختم ، زنجیری رو که آخرین بار به عنوان هدیه بهم داده بود ،

اومدم برم که چشمم به اتاق روبهروم افتاد و ایستادم. داخل شدم و نفس عمیقی بالال فرستادم و به خاطر بوی شکوفهها

که روی زمین پاشیده شده بود. مدهوش شدم ، لباسهای ریخته شده رو از زمین و روی تخت برداشتم و مرتب سر

جاشون گذاشتم. در اتاقو بستم رو با خودم زمزمه کردم :

«تو ای پری کجایی... که رُخ نمینمایی

از آن بهشت پنهان... دری نمیگشایی»

با ورودم مسئول تدارکات سالن من رو به سمت اتاقی برد تا بتونم آماده بشم و به جمع بپیوندم ،
طراحی اتاق به شکل
کمد های دراز و کمجا با آینه های قدی بود و این امکان رو میداد که بدون مزاحمت کسی آماده بشی و
بیرون بری. چشم
چرخوندم و به سمت یکی از کمد ها که به خاطر در بازش معلومه که توسط کسی اشغال نشد مر فتم و ،
مانتوی عبایام رو
به چوبرختیش آویزون کردم. وسایل دیگه های هم که همراهم بود داخلش قرار دادم و درش رو بستم و
کلیدش رو داخل
کیف دستی که ست کفشم بود قرار دادم ،
نگاه آخر رو به خودم انداختم و شال حریر براق رو کمی جلوتر کشیدم تا فقط کمی از موهای طالیام
که روی پیشونیم
مثل چند حلقه ی زیبای ویرگول شکل که در واقع مکتی هست برای کالم تلخی که توی نگاهم دارم و ،
تنها مخاطبم
همون شخصیه که این تلخیا رو به جونم ریخته .

۲۴

تو سالن چشم چرخوندم و چندین چشم رو هم متوجه خودم دیدم. نگاهم که با نگاه آقای پدر تالقی کرد
دیگه به سمت،
عروسی امتداد ندادم و همونطور زل زده به سمتش رفتم. به محض قدم برداشتم. از جاش بلند شد ،حتما
خیلیها مثل
من دیدند که عروس خانوم گوشه ی کتش رو کشید که یعنی سرجات بشین و بذار اون به طرفت بیاد؛
ولی اینجاش رو
دیگه کور خونده؛ چون پدر هر چی باشه. بازم پدره و دلتنگ ،به خصوص خود بیمعرفتش که همه
میدونستند چه قدر

عاشق دختر هاشه .

بیاراده به سمت اومد و دستهایش رو روی بازو هام گذاشت و با نوازش مالیمی گفت :

عزیزم. چه خوب که اومدی ،چه خانوم و خوشگل شدی. اولش اصلا نشناختمت ،این لباس روشن توری خیلی بهت میاد!

چشمش که به زنجیر دور گردنم افتاد.لبخندش عمیقتر شد ،

چه برازندهاته عزیزم !حاج دانش و این همه ابراز عاقله؛ چیزی نیست که همیشه گیرت بیاد. به صورت چندضلعی و جذابش نگاهی انداختم و به

موهای لختش که همیشه به یه طرف شونه و کمی نامرتب دور صورتش رو میگرفت و به گیرایش کمک بیشتری

میکرد. خیره شدم ،موهای قهوه‌ای که آئن سفیدیهایی رو مهمون داشت هنوز مأمن و ماوای منه و ، دلم میخواد دست

ببرم و کمی حالتشون رو بهتر کنم. بینی رومی و لبهای باریک و چشمهای گرد نافذش چیزهایی نیست که پاهای

کشیده و صاف و خوشترکیبش رو با بالنتهای که همیشه با شکوه هر کتی رو با تنخور عالی برایش ، به نمایش

میداشت. از دیده‌ها پنهون کنه ،وقتی سکوت خیر هام رو دید:اشارهای به پشت کرد و آروم گفت ، نیمای به زیبا سالم کنی و تبریکی بگی؟آروم زمزمه کردم :

نه. فقط برای اینکه که خودی نشون بدم و برم ،اگه اینجا هستم ،حوصلهی هیچ برنامه جانبی رو هم ندارم. آئنم میرمیه چرخ میزنم و بعد هم خداحافظ .

صداش تحکم گرفت:

مگه من میدارم؟ آئنم دستت رو مثل یه دختر خوبِ باباتوی دستام میداری و یه سالم علیک عادی با ، فامیل و آشنایایی که میشناسی و یه اظهار ادب به غریبه‌ترها و بعد کمی بچرخ تا موقع شام؛ باشه؟

حال که میخواد بیمنطق بازی دربیاره مظلوم بودن هم تموم میشه ! ،

باهاش به سمت زیبای خوشطرح و چهره رفتم و اون هم به خاطر بابا از جاش بلند شد و خیلی تصنعی باهام دست داد و

یه «خوش اومدی» زیر لبی هم بهش اضافه کرد .

با اون چشمه‌هاش که مثل چشمای یک ببر توی تاریکی یه جنگل مخوفه. و راندازم میکرد ، هیکلش مثل یه مارباریک و ،

بلنده و خوب میدونه چطور یه مطابق نظر بابا لباسهای گرون قیمت و شیک رو با کمی حجاب قابل ، توأم کنه تا نه ، قبول

سیخ بسوزه و نه کباب!

به ادا و اصولی که با چشمهای وحشیش به خوردم میداد با بیحس‌ترین ، محل نداشتن و بدتر از خودش ، و سردترین

نگاه. سرم رو تکون دادم و کنار بابا راه افتادم تا مثال با دوستان و آشناها خوش و بشی کنم ،

دو تا عمه و تنها عمویی که دارم. پشت میزی نشسته بودند و کمی نگران به من نگاه میکردند ، بایدم نگران باشند؛

چطور دلشون میاد با اون همه داغی که پشت سر گذاشتیم فقط به خاطر اقتدار و پول برادرشون ، همه رو نادیده بگیرند،

و در برابر این تجالوت و این عروسی کدایی. سکوت اختیار کنند ، مثل آدمهای خائن بهشون نگاه کردم و به اجبار سالم

و احوالپرسی و نهایتاً پدر من رو برد و پشت میزی نشوند و دوباره سراغ عروس خانومی که الین ابروهاش به هم کمونه

کرده و دلخوری واضحی رو نشون میده. شتاب گرفت ، به جهنم؛ میخواد که بابام کاتگرفته شده فقط برای خودش

پیست بشه که آرزوش رو به دلش میذارم .

بهار:

داخل اتاق شدم و به سمت کمد آینده‌دار رفتم و خیلی سریع لباس ابریشم سرخابی آستین حلقهای با دامن کلوش بلند رو

به تنم و گیره گردنبند مروارید چندرج یادگار عزیزترینم رو پشت گردنم چفت کردم. رجهای سفید درشت که روی

سینهام قرار گرفت. نقش زیبایی رو با سرخابیهایی پیراهنم ایجاد کرد، کفش دهسانتی سفیدم رو پا زدم و موهای طلایی

حلقه حلقه شده رو دور شونهام رها کردم رژ لب سرخم رو از کیفم بیرون آوردم و چندین دور. محکم روی لبهام،

کشیدم. رژگونی مالیم صورتی پاشوندم، کمی پنیک زدم و روی اون. صورت گردم کشیدهتر به نظر میرسید و گونهام هم برجستهتر.

از اتاق بیرون اومدم و به جای سالن به سمت حیاط رفتم تا هوایی بخورم.

این نقطهی شهر و با این همه دار و درخت خنکی مطبوعی رو به هوا میداد و در امتداد بازو هام، لرز خوشایندی رو حس،

میکردم. صدای قدمهای آهستههای رو که از پشت به من نزدیک میشد شنیده؛ ولی بیتوجه به تموم، به، آشنابودنش

۲۶

دورترین نقطهی باغ خیره موندم.

گیسو رهاچرا تنهایی؟ مدتها بود دیگه اینطوری صدا نشده بودم؛ اما مگه فرقی داشت؟ همه چیز، خیلی وقته که برای من به نقطهی اتمام

رسیده. اینم روی همهی اونا، بدون اینکه روم رو برگردونم: با صدای نه چندان مالیمی گفتم،

دلم خواست توی این هوای دلچسب از اول مجلس تو رو ندیدم؛ قدمی بزنم و ترجیحا هم تنهایی، ...- گرچه این رنگ زیبا باید خیلی زودتر به چشم میامد

پدرت رو دیدی؟ ...-

دوسال پیش صمیمیتر بودی. من که عوض نشدم؛ ولی ظاهراً شما از ما بریدی. عوض نشدی و همهی این دوسال کنار پدرم موندی و به هیچکدام از کارهای اعتراض نکردی؟ پدر شما از کسی حرف شنوی نداره همینقدر که تونستم کنارش باشم تا اشخاص ناباب دورش رو بگیرند. بزرگترین کمکی بوده که از دستم برمیآومد، شما چی؟ شما که تنهاش گذاشتی تا همون دیگری که از شون گریزونی جای تو رو ،
پُر کنند .

هه! تو رو خدا من رو نخندون. اینا گرگ روزگارند. نزدیک میشدم اول از همه من رو لت و پار میکردند . صدایی ازش بلند نشد بعد از مدتها که ندیده بودمش چشم چرخوندم و به صورتش نگاهی ، انداختم چهره اش کمی

عمق گرفته و چند تار سفید هم کنارهای خط ریش مرتب شده اش. دیده میشد ، اونم به نگاهم عمیق شد .

سالم مجدد. لبخندی به گوشهی لبهام نشست؛ ولی جمعش کردم .

خیلی غریبی می کنی. حتما پدرت هنوز با این لباس زیبا و کمی برهنه که هیچ شالی هم به این زربینهای زیبای نینداختی ندیدنت و گرنه با یه اسکورت به خونه میفرستادت و یا مجبورت میکرد ، مانتو و شالی به تن کنی

کمی خودم رو گرفتم و با حس شجاعتی که مدتهاست در درونم حلول کرده جوابش رو دادم ، پدرم نگران خودش و زنش باشه. همین که پا به مجلسش گذاشتم. باید خدا رو شکر کنه ، خیلی هم ناراحته. بیخیال مجلس سراسر از ناخوشیش میشم و برمیگردم ، بگه تا منم در نهایت شادمانی ،

۲۷

خب حال. لب ورنچین ، بیا بریم تا ببینم رئیسمون با دیدنت چه عکسالعملی نشون میده . بدون هیچ ترسی در کنارش به سمت ورودی سالن رفتم هنوز دو قدم داخل نشده بودیم که بابا مثل شیر بیشه جلوم،

ظاهر شد. صورتش منقبض بود و چشمهایش مدام دور مرواریدهای گردنم میچرخید. خوب میشناخت؛ خود نامردش

این مرواریدهای اصل یمنی رو برایش سوغات آورده بود .

بازوم رو گرفت و به سمت خروجی سالن کشوند. پاش که به تراس وسیع ساختمون رسیدستم رو با ، شدت رها کرد؛

جوری که درد بدی توی ساعد و مچم پیچید .

این چه لباسیه که تنت کردی؟ زلفونت رو چرا پخش و پال کردی؟ شالت کو؟ دوباره خیره شد و با حرص توپید :

این آرایش فجیع چیه؟ این رژ لب چیه به لبهای ورقلنبیدها زدی؟ میخوای آبرو و حیثیت من رو بریزی؟ خب اصلانمیاومدی.

طلبکارانه بهش چشم دوختم:

تو اگه به فکر آبروت بودی یه همچین مجلسی رو راه نمیانداختی. مثل آدمای متمدن رعایت داغ و ، عزات رو میکردی واون عشوهبریز رو بیسر و صدا عقد میکردی و میبردیش سر زندگیت بیخود برای من سجاده آب نکش. فکر کردی

منم مثل جماعتیم که دور و اطرافت رو گرفتند که با دیدن اون شلوغابازیهات و اون مستحبگفتنهای بتونی خرم کنی؛

که چی؟ فالن کس گفته صواب اینه که محترمهاخانوم ضعیفه رو که هر دو دل در گرو داریدزودتر ، به عقد دربیاری که خیر

پروردگار همینه و سنت پیغمبرم چنین است و چنان؟ پیغمبر اسلام تا خدیجه زنده بود به هیچ زنی نگاه نکرد. اگه هم

بعدش زنی رو به نیت حمایت گرفت. به خاطر هزار تا دلیل و برهان الهی بود ،تو چی حاج دانش؟ کدوم کارت به رسول

خدا رفته که حال واسهی من خط و نشون میکشی؟ بنده هر جور که دلم بخواد آرایش میکنم و هر جور که دوست دارم

لباس میپوشم ...

سیلی محکمی که سرم رو روی شونهام پرت کردبه قدری داغ و تشنجاور بود که یه لحظه حس ، برقگرفتگی بهم دست

داد. خونسرد و کبابشده. سر بال آوردم و گردن برافراشتم، موهام سرکشتر از هر زمان به اطرافم منگوله میزد و

زبریاش زخم صورتم رو میآزرد ،

بزن! کی از این چیزها میترسه؟ نهایت یه چاقوی تیز هم قلب من رو نشونه بگیرم کجای دنیا به درد ،
۲۸ میاد؟ من خیلی

وقته که چاقو به شاهرگم خورده و از این ادا و اصولها هم ترسی ندارم .

چشمه‌اش دو تا کاسه‌ی خون بود و حس اینکه الآن سخته رو بزنه. خود من رو هم میترسوند ،شهاب
رو دیدم که به

سرعت به سمت ما میاد. وقتی رسیدنفس نفس میزد و از قرمزی صورتم که مسلما جای انگشتهای ،
سنگینش نقاشی

جالبی رو به وجود آورده. هراسان شد ،

آقا این چه کاریه؟ اون تو همه چشمشون به شماست. آله که حرفتون ورد دهنها بشه. شما بریدمنم ،
صبیه خانوم روراهی میکنم

بیخیال هردوشون شدم و خیلی خانومانه از کنارشون گذشتم و با سر بلندی به سمت ساختمان رفتم
لباسهام رو عوض

کردم و از اتاق بیرون اومدم. با اون کفشها سخت بود که بخوام سرعت بگیرم و برای من که تحمل
هر لحظه‌اش،

گرونیارترین احساسات رو به روحم تحمیل میکنه. از این کُندی رنج میبردم ،شهاب به سمتم اومد و
همقدم شد .

چرا باهش راه نمیای؟ اون که دوستت داره. چرا نمیپذیریش؟ اون هیچی نیست ،به بیرونش دل نبند
. اینطوری حرف نزن عاطفه و وفا نداره ،از اول جوونیم در کنارشم. خوبیهش اونقدری بود که
هنوز رهش نکردم. مطمئنی که ادامهی حضورت به اراده‌ی توئه؟ بهت یقین میدم که اگه جایگزین

. تو رو هم ول میکنه و به اون جنس اعلا تر میچسبه ،بهتری پیدا کنه یه برچسب «مصلحت اینه» هم چاشنیش میکنه که کم نیاره و دل تو رو هم نشکسته باشه .

به مغزم اشاره کرد و با تاسف گفت :

خیلی سیاه شده. اون محلهای هم که خونه گرفتی. خیلی داغونه ،باید یه جای دیگهای رو بگیری .چرا؟ . چون مجلل و بال شهری نیست؟ جمع کنید این بساط دورویتون رودرسته بچه بودم؛ ولی خوب یادم میاد اولین باری که با پوالی خودش تونست یه آلونک برای زن و بچههاش بگیره توی یه محلهی ، سنتی و اون پایینهای تهرون

بزرگ بود. اونقدر هم ذوق داشت که هی میانداختمون بال و دعای شکر میخوند حال وسط شهر . براش اُفت داره و

آخه؟ که دخترش اگه اونجاها بشینه به تریج قباش برمیخوره؟

به من گفت بهت بگم اگه تا آخر ماه از اونجا بلند نشی با یه وضعیت بدی اثاثات رو میاره بیرون و ، میبره جایی که خودش میخواد

۲۹

به تویوتای عزیزم رسیدم و کلید انداختم تا قفلش رو باز کنم .

دست از این ماشین نمیکشی؟ اینم خار شده و فرو رفته توی چشمهاتون؟ بچه بازی درنیا خطرناکه؛ ، گوشهی اتوبان خفه کنه و یه کامیون از روت رد شه؟ یه حالت بامزه ی ،دیروقتی ،خوشت میاد شبی :متفکر به خودم گرفتم و گفتم

!.. راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسیدی؟ بهترین راه برای رهاشدن همینه که با این عزیزشها ، اتوبانها رو گزکنم!

چشمهای آبی کدرش زمزمه ،تیرهتر شد و با حسی که همیشه معنی غریبانهاش رو درک میکردم ، کرد:

حواست به خودت باشه بیاعتنا به خودش و نگاهش به حرفزدنت هم؛ نذار کاله منم باهات تو هم بره ،
سوار شدم و به سمت خونه گاز دادم ،و حرفه‌اش

ترنج:

اونقدر ترسیده بودم مثل یه کبوتر بچه‌ای می‌موندم که اشتباهی از لونه‌اش پرت شده و بال زخمیاش ،
اجازه نمیده که از
اون خاکیه‌ایرون بزنه و شانشش رو برای پریدن و دورشدن از خطرِ حمله‌ی گربه چشمچرونی که ،
با ولع به طعمه‌ی
شیرینش نگاه میکنه. امتحان کنه و دور بشه ،قلبم بهشدت تند میزد و سرم مرتب به هر سمتی
میچرخید تا بلکه یه راه
مفرّی پیدا کنم؛ ولی دریغ که همه‌ی راه‌ها به بنبست میرسید .
سُر خوردم و تو سه کنج دیوارِ اون کوچی بنبست لعنتی نشستم. سرم رو بین زانو هام فرو بردم و
تموم سعّیام این
بود که حداقل ترس رو توی چشمهام نبینم ،با اون صدای کشیده‌ی نشئی منزجرکننده شروع به ،
حرف زدن کرد
جیگر.. من که باهات کاری ندارم. پاشو خوشگلم... مگه نیومدی گشت شیونه عسلی؟ خب رفیق
نیمه‌راه نشو دیگه... منم عین خودت. پاشو قربون اون لبای غنچه‌ایت .
دستش به سمت کشیده شد و با لمس انگشتان مشمئزکننده‌اش به سفیدیهای مچ دستم تموم ترس و لرزم ،
به
الکترونها‌ی پر قدرتی تبدیل شد که میتونستند برق‌گرفتگی هزارولتی اون کریه پلشت بیهمه چیز رو
تضمین کنه .

بهار:

۳۰

خفگی گلوم رو به خاطر چیزی که میدیدم کنار گذاشتم و لبریز از نفرت انگیزترین حسی که میشه ، در تموم وجود یک

انسان فوران کنه از جام جهیدم و با تیزی کوچیکی که همیشه در مخفیترین قسمت لباسم قرار میدادم ، به سمتش ،

یورش بردم. تیزی که به بدترین جای ممکن خود ردش فرو رفت شوکه از این قدرت و سرعت ، به زانو افتاد و ، عمل من

دستش به سمت جای زخمش رفت. چشمان خبیث و منفورش با بهت عجیبی به نقطهی تالقی تیزی با ، بدنش دودو

میزد و طاقتش رو نداشت که با انگشتان چرکمرده و زشتش. اون شیء براق رو بیرون بیاره ،

با تموم تنفر گداخته‌ای که هر ثانیه بیشتر شعله میکشید و وجودم رو آتیش میزدجوری که فقط ، خودش بشنوه و توجه

همسایه‌ها جلب نشه گفتم :

این درس عبرتت باشه تا دخترای معصوم رو توی کوچه‌های این شهر خفت نکنی اگه نمیخوای . ، گمشو از این محل دور شو؛ چون دفعهی بعد این تیزی میره سمت قلبت تحویل مامورا بدمت‌حالیته شد؟

دست برد و تیزی رو لمس کرد و بدون گفتن کالمی با پنجه‌هایی که اطراف زخم رو گرفته بود تا ، خون سیاهش بیشتر از

این فوران نکنه به سختی روی دو پا قدم برداشت و بعد از لحظاتی به سیاهی منفوری در تاریکی ، تبدیل شد ، شب

نفسم رو بیرون دادم و با تموم مالیتم گفتم :

با این همه ظرافت و زیبایی این وقت شب توی این کوچی خلوت چه غلطی میکنی؟ حالیت نیست ، که دیگه نه مامان هست و نه آقاجون؟ اون خونه‌ی قدیمی هم خیلی وقته به این ساختمون بیرخت . پنجه‌طبقه تبدیل شده

... ملوسک من! خودم همیشه هستم و هوات رو دارم نگران هیچ چیز نباش؛ ولی تو هم دیگه اینجا نیا. خطر همیشه هست ،

صدای ترمز سنگین ماشین. من رو به خودم آورد ، نور تندى که از چراغ‌هاش به ته کوچه میرسید اونقدری بود که ،

بتونم سایهی قد و بالالش رو تشخیص بدم. شل شدم و خیلی بیحال روی زمین افتادم .

شهاب با سرعت باورنکردنی دوید و خودش رو به من رساند. دستش رو جلو آورد و شونهام رو گرفت و کمی بال

کشید .

ترنج.. ترنج جان؟ چی شدی؟ اینجا چی کار میکنی؟ آگه از پشتت نمیایومدم امکان نداشت که باور کنم بازم این دورو اطراف میچرخه. این وقت شب توی این محلهی پایین‌آخه با کدوم جرأت؟ حالیت ، نیست هزار تا ولگرد و دزد ناموس

۳۱

ریختند تا یه لقمهی چرب گیرشون بیاد؟

من که بیحال به دستهایش تکیه داده بودم. متعجب و ترسیده نگاهش میکردم ، بدنم سست بود و هیچ رمقی برای

حرفزدن نداشتم .

ترنج یه چیزی بگو. بذار بلندت کنم و با ماشین خودم برسونمت. نزدیکی اینجا گمت کردم آگه ماشین ، امکان نداشت بفهمم کجایی ، پیشونی سفیدت رو نمیدیدم

خودم رو بهش تکیه دادم و اونم بیشتر دست انداخت تا من رو به سمت ماشینش بکشونه .

وقتی روی صندلی جلو آرامش گرفتم. چشمم به در باز توپوتا کارینا افتاد ، با ناله گفتم :

شهاب! چی شده؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ اینجا چه خبره؟***

بهار :

صبح زود. دردناک و خوابالود لباس میپوشم تا به شیفتم برسم ، شیفتهای متغیر اینجا باعث آزارم بود و گیردادهای

بابا هم اذیت‌کننده. خوشش نمیاد که توی چنین فضایی کار کنم و حقوق حداقلی رو بگیرم که شاید نصف اون چیزیه که

خودش اون اواخر بهمون پول توجیبی میداد. همیشه اصرار داره که به اداره کل حقوقی خودش برم و اینم فقط یه

بهونه‌ایه که من رو زیر نظر داشته باشه و خیالش از هر جهت آروم و راحت؛ اما کی به آرامش اون اهمیت میده .

به هرحال برای خود منم بهتره بگردم و یه کاری که به اخالقهای عجیب و غریب من بخوره و با برنامه‌ی زندگیم جور باشه پیدا کنم .

صدای گوشیم که در اومد نگاهی به صفحه‌ی تلگرام انداختم و عکس صورت بینقصش رو که دیدم ، فهمیدم ، همسایهی مهریخانومه .

نوشته بود که امروز ساعت یازده عمه و نمیتونه زودتر از یک اونجا باشه عجب آدمیه! حال خوبه . اون همه ادعای

انسانیت داشت. فکر کردم بهتره همین امروز استعفا رو تحویل انصاری بدم و بیرون بزنم .

بهونه‌ی خوبی هم دارم و اینکه فعال ممکنه چند روز گرفتار باشم و دیگه ننونم با شیفتهاشون هماهنگ بشم .

یک ساعتی طول کشید تا این انصاری فسفسو به گُنه قضیه پی ببره که استعفا جدیه و با یکی دو روز مرخصی کارم

راه نمیفته. آخرشم اصرار که شمارهی تماس برای امر خیر بدم. بابای من رو نمیشناسه و گرنه به ، خوابم جرأت نمیکنه

که یه روزی اجازه‌ی این رو داشته باشه که برای پرسرش جلوی دانش ظاهر بشه ،

بیمارستان که رسیدم به سمت آسانسور رفتم و با راهنمایی یکی از خدمه در طبقات پیاده شدم و با کمک فلشها و خطوط رنگی روی زمین به پشت اتاق عمل رسیدم.

مونیتوری که توی سالن بزرگ مشرف به اتاق عمل نصب بود اطالعات وضعیت تموم بیماران تحت عمل رو آنالین نشون میداد. دقت کردم و اسمش رو دیدم که «در حین عمل» تیک خورده. روی یکی از صندلیها نشستم و باز به مونیتور زل زدم.

با خودم فکر کردم که چه چیزی یا چه نخ ناپیدایی آدما رو به هم وصل میکنه که یهو سرکلهاشون پیدا میشه و تصمیمی که خیلی وقت پیش روی میز بزرگ بیلارد زندگیت داشتی؛ مثل چوبی میشند که با یه ضربهی توی سبد مغزت، جانانه میاندازند و در جا. اون فکر عملی میشه، مهریخانوم دقیقا توپم رو توی تور فرستاده بود و بعد از یک سال و نیم من رو، به صرافت این انداخت تا بیخیال این اپراتوری نیمهوقت بشم و بیرون بیام.

دوساعت گذشت تا مونیتور یه نوشتهی جدید نشون داد: «انتقال به ریکاوری» رفتم روی دکمهی آیفونی رو که کنار در بزرگ اتاق عمل بود. فشردم، اونطرف یکی از خدمههای مردتخت چرخدار، حامل مریض رو هل داد و در با فشار باز شد و چیزی نمونه بود که من رو هم پرت کنه و بفرسته اون دنیا. خودم رو سریع عقب کشیدم و بعد از خروج اونها پرستاری رو دیدم که پشت میزی نشسته و پرونده پُر میکنه، ببخشید خانوم؛ من همراه خانوم میثمیا. میشه وضعیتشون رو بگید؟ خانوم با نگاه پر از حرفش به من، نشون داد که خوشخبر نیست؛ یه کم ترسیدم.

عزیزم کفشات رو دربیار و از اون دمپاییهای آبی بیوش و بیا اینجامن همین کار رو کردم و داخل. رفتم نزدیکش که شدم. تعارفم کرد که روی صندلی کنارش بشینم، دخترم شما چه نسبتی با خانوم میثمی دارید؟ شستم خبردار شد که یه خبراییه.

من دوستشونم. خودم اینجا بستریش کردم. از بستگان درجهیکشون کسی اینجا نیست؟ پسرشون پزشک بیمارزه و آلن هم احتمال طرفای آفریقا و سومالی و اینجور جاهاست که شخصا هیچ دسترسی بهشون ندارم.

۳۳

عجب! کار سخت شد. واقعیتش شرایط ایشون ثابت نیست؛ یعنی خودِ عمل خوب پیش رفت؛ ولی ، برش گردونه ،یهو ایست قلبی کرد و دکتر هم مجبور شد با دستگاه شوک آلنم وضعیتشون ثابت نیست و اگه تا چند ساعت آینده به

هوش نیاد. شرایط کمی خطرناک میشه ،

آه سردی کشیدم و به این فکر کردم که چه کاری میشه براش کرد. نمیدونم چرا از لحظهی اول تا ، این حد برام اهمیت

پیدا کرد؛ ولی مطمئنم که این تنهاییش و درد دوری از پسرش من رو مجبور میکنه که همه جور به ، فکرش باشم و اگه

کاری از دستم برمیداد. براش انجام بدم ، با ناراحتی پرسیدم :

فعال همین جا نگهش میدارید؟ تا یه ساعت برای مراقبتهای بعد از عمل همین جا میمونه و بعد هم به سی سی یو میره . هیچ فقط کاشکی پسرش رو پیدا میکردی ، کاری از دست من برمیداد؟ فعال که نه به گوشی ، شمارهای ازشون ندارم؛ یعنی ایشون خودش هر وقت جایی باشه که بتونه تماس بگیره . مادرش زنگ میزنه مگر اینکه خدا خودش برای این خانم کاری بکنه و اون آقای دکتر تماس بگیره و من بهش بگم که خودش رو

برسونه .

پرستار سرش رو تکون داد و منم بلند شدم و با پوشیدن کفشهام از اونجا بیرون اومدم.

بیحواس به سمت در خروجی سالن میرفتم که مثل اجل معلق جلوم پرید .

سالم خانوم نوریانی . کمی تحویلش گرفتم ، دیدم خیلی با ادبه

سالم چه خبر؟ دارید میرید؟ مگه عمل تموم شده؟ مونیور رو بهش نشون دادم و اونم با ریز کردن .
متوجه قضیه شد ،چشمه‌هاش

حالش خوبه؟ کی بیرونش میارند؟ متاسفانه :..یهو هول کرد و گفت

۳۴

مرده؟ ای بابا! بذار جملهام رو تموم کنم. زنده‌ست؛ ولی اوضاع خوبی نداره .آخه این چه جور خبر
زنده‌موندنش ،ترسیدم؛ یعنی چه طوریه؟ پرستار میگفت اگه تا چند ساعت دیگه به هوش نیاد ،دادنه
الان کجا میرفتی؟ باز پررو شد ! ،عجب دیگه با خداست
به شما ربطی داره؟ لبه‌هاش رو به هم فشرد .

میخوام ببینم تکلیفمون چیه؟ چیزی احتیاج داره یا نه؟ چیزی که الزمشه اول دعاست و دوم اینکه باید
یه جوری پسرش رو خبر کنیم که اونم کار آسونی نیست. فکر کنم بهتر باشه به بخش مراقبت‌ها بریم و
شماره‌ها مون رو بدیم و تاکید کنیم که در صورتی که حضور همراه‌هاش الزم بود،
باهامون تماس بگیرند .

فکر خوبی. همقدم شد و باز نگاهش رو چرخوند تا من رو یه دل سیر نگاه کنه بریم ،امروز تیپ
ساده‌تری داشتم و وقت هم نکرده بودم
که آرایش کنم. موهام هم مثل همیشه سرکش از دور و اطراف شالم بیرون زده و مثل یه قاب طلایی ،
صورت‌م رو گرد تا،
گرد گرفته. مانتوی نخی جلوبسته‌های پوشیده بودم و شلوار لی تنگ سرمه‌ایم کامال الغریم رو به ،
نمایش میداشت.

هیچی نگفتم تا ببینم کی از رو میره که نرفت !

میگم امروز که ساده‌تری. با ترنجتون مو نمیزی ،راستی چه روزهایی دانشگاه میاد؟ آقای محترم!
لطفاً به مسائل خصوصی آدما کاری نداشته باشید. اصل من از شما میپرسم که چی میخونی و کجا
کار میکنی؟

ارشد فیزیکم. توی آموزشگاهها و یه غیرانتفاعی هم تدریس میکنم. میبینی؛ آدما خیلی راحت میتونند با همدیگه صحبت کنند و به سوالهای هم جواب بدن؛ اسرار نظامی که نیست اینقدر میپیچونی! خیلی بامزه حرف میزد و نزدیک بود که خندهام بگیره؛ ولی جدی نگاهش کردم.

۳۵

اگه بود چی؟ چی اگه بود؟ اگه همینایی که پرسیدی جزء اسرار نظامی بود چی؟ دست بر میداری؟ اوه! پس خیلی کله گندهای که اسمتم اسرار؟ بعد هم هرهر خندید.

تو اینجور فکر کن. به معذوریتهای دیگران احترام گذاشتن هم چیز خیلی راحتی که متاسفانه بعضیها، از پس کار به این راحتی هم برنمیاند.

فهمید داره روی اعصابم قدم میزنه. بیخیال شد.

شمارهامون رو که دادیم. از بیمارستان خارج شدیم و من به سمت ماشینم رفتم، دیدم باز باهام همقدم شده.

ماشینت اینه؟ اون روز توی کوچه دیدم که سوارش میشدی...-

موتورش خوب کار میکنه؟ یا هی تو کوچه و خیابون و اتوبان قالت میداره؟ اگه چشمت شور نباشه، تو، نه خب بهتر کار میکنه تا چشم حسوداشم دربیاد، باید بگم که از هر چی لکسوس و فراری، در راننده رو باز کردم که سوار. زمون خودش که از بهترینها بود؛ ولی بعد چهل سال کمی خطریه دیدم دستگیرهی در جلو رو گرفته و منتظر نگاهم میکنه، بشم

بفرما؟ خب من رو هم تا یه جایی برسونه یعنی تو ماشین نداری؟ داشتنش رو که دارم؛ ولی این طرفا. طرح بود و نمیتونستم بیارم شما هم که جزء افراد مرموز و این برجسب مجوز طرحتونم کلی معما.

نشستم؛ ولی قفل در کناریم رو بالال ندادم. اونم چند تا تق به شیشه زد و منم محلش نداشتم و در سمت خودم و بستم و

قفلس رو هم زدم و ضمن اینکه کمر بندم رو میبستم با یه استارت جانانه جلوی چشمای مبهوتش از، پارک بیرون اومدم و برو که رفتی.

گفتم که از پسر خاله‌ها خوشم نمیاد !

۳۶

داشتم گردش به راست می‌زدم تا داخل کوچه بشم که شاسی بلند مشکیش ازم جلو زد و در اولین جای مناسب متوقف ،

شد. به هر حال من رو دیده بود و با اینکه اصلا حوصله‌اش رو نداشتم؛ اما نمیتونستم دورش بزنم و در برم .

کمی جلوتر پارک کردم و پیاده شدم. به من که رسید. موشکافانه نگاهم کرد ،

خوبی؟ هستم . خب؟ وضعیت . دیشب چت بود؟ کی گفته بود که دنبالم بیای؟ سوالم رو با سوال جواب نده . نمیدونم کجای ماجرا رو رسیدی جلوی عواقبش رو نمیتونی بگیري ، دیشبت اگه به گوش بابات برسه . یعنی چی که مواظب ترنج هستی؟ چرا اینطوری حرف و چی دیدی؛ ولی من مواظب ترنج هستم . سوم شخص استفاده میکنی ، میزنی؟ تو از من چی میخوای؟ برام جالبه که موقع حرف زدن از خودت . مگه بچه شدی؟ ببین خوب تو گوشت فرو کن . حق نزدیک شدن به ترنج رو ندارید ، نه تو و نه اون . حاجیت؛ گرفتی؟ متوجه بودم که شهاب گیجه و یه جور عجیبی به من نگاه میکنه؛ ولی برام مهم نبود . من نه خودشون رو و نه حضورشون

رو توی زندگیمون نمیخواستم و اونا هم باید به این اصل احترام میذاشتند و به زندگی من سرک نمیکشیدند .

دست به سینه شد و با دقت بیشتری به من نگاه کرد .

باشه. خبر دارم که میشنوم ، بگو حواسم هست که خودت مراقب ترنجی؛ اما باید چند تا قول بدی ، .. کارت رو ول کردی که احسنت داری؛ اینجا رو هم بیخیال میشی و میری یه محلهی بهترو اینکه حداقل روزی یه بار باید تلفنی من رو توی جریان روزمرگیات بذاری وگرنه بابات رو میپزم که این ، بار قانونمند وارد معرکه

بشه و کاری کنه که خودتم توش بمونی؛ متوجهای؟

۳۷

حیرت زده نگاهش میکردم. مگه چند ساعت گذشته بود که از استعفای من باخبر بود؟ زبونم توی دهنم نمیچرخید. گیج

شدم و به ماشینم تکیه دادم و با دستهام سرم رو نگه داشتم. چشمهام سیاهی میرفت و احساس گمی داشتم. از کمر

خم شدم و همونطور که سرم رو میفشردم. بالآخره یه ناله‌ی محزون از ته حنجرهام بیرون زد، شهاب هول شدیه ،

سمتم خم شد و بازوم رو گرفت. سعی کرد صافم کنه و با دست دیگه‌اش دستهام رو از روی سرم ، کنار میزد تا

چهرهام رو ببینه. آروم چشمهام رو باز و مظلومانه نگاهش کردم. گیجی چشمهامش من رو آزار میداد و خودمم از شرایط

گنگی که داشتم. حیرت زده بودم ، به دور و برمون نگاهی انداختم تا موقعیتم رو بفهمم. با ناتوانی دستم رو بال آوردم و

روی ساعدش گذاشتم تا رهام کنه .

ترنج من رو ، چته تو دختر؟ چرا اینطوری شدی؟ تو که خوب بودی و داشتی بلبلزبونی میکردی ، آدم رو به همراهی و ، دوباره به اون آبی کدرهای مهربونش که زیر ابروهای مردونه‌اش نگاه کن همزبونی با خودش تشویق

میکرد. خیره شدم ،

شهاب روی صورتم ، احساس کردم که زیریهای طالی تو اینجا چی کار میکنی؟ من خیلی گیجم ، کشیده میشه دست بردم و با تعجب کپه‌های موهام رو گرفتم و با

ترس. تند و تند اونا رو داخل شالم فرستادم و خودش رو هم محکمتر دور سرم چرخوندم ،

شهاب کامل بهت زده بود .

ترنج تا آآن که ،کجا بودی؟ داری از کجا میای؟ این چندساعتِ رو که از سر کارت بیرون زدی ، من یا خونهام ،برسی کجا رفتی؟کجا بودم؟ این چند ساعتی که از کارم بیرون اومدم؟ کدوم کار؟ خب .و یا دانشگاه

وقتی بهت من رو دید. کمی عقب کشید ،خیلی توی فکر بود و چشمهانش توی صورت و نگاهم دنبال ، چیزی میگشت .
با ترس گفتم :

شهاب اصل نمیدونم چرا توی خیابونم و دارم چه ،من اینجا چی کار میکنم؟ من توی خونه بودم ، غلطی میکنم !باز به سمت متمایل شد و از روی مانتو دستم رو گرفت و به سمت ماشینش کشوند .مالیم و مهربون گفت :

چیزی نیست عزیزم. دیشب خیلی ترسیدی و بهت شوک اومده ،اینم تبعات همونه گاهی پیش میاد ، .الآن میرسونمت خونه و یکی دو روز استراحت درست و حسابی و دوباره سر حال میشی. ماشینت رو هم همین جا قفل میکنم بمونه. اصل
همون دیشب نباید دوباره میآوردمش و تحویل میدادم. این ماشین خودش آخرِ بدبیاریه باید دل بکنی.
گوش میکنی،

۳۸

ترنج تو رو موال دل بکن ،
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ماشین محبوب بهار اون موقعها که ،به قول خودش یار دبستانیش ،
مامان سوئیچ
رو از آقاجون میگرفت و منم اون پشت مینشوند و دنبال بهار میرفتیم. وقتی جلوی دبستانش بهار ،
زبل و بازیگوش رو
سوار میکردیم لپهای گرد و سفیدم رو میبوسید و پشت ،هنوز در عقب رو باز نکرده میپیرید و بیوقفه ،
هم
میگفت: «پشمک من.. هووم بخورمش ». منم از خنده ریه میرفتم و بهش آویزون میشدم.

اشک از گوشه‌ی چشم شروع به چکیدن کرد. کمکم گریهی بی‌صدا به ناله شبیه شد و بعد هم هق ، هق .

شهاب روی صندلیش جابه‌جا شد و به در خودش تکیه زد و به من چشم دوخت .

ترنج. تو خودم مچاله شدم و حس ترحم صداش مثل دلت بهار رو می‌خواد؟ می‌فهمم چی می‌کشی عزیز ، تموم ، ضربات پتک روی سرم فرود اومد و دوباره الکترونهای قوی

سلولهای مغزم رو گرفت و قدرت توی تموم دست و پاهام برگشت و با نیروی مضاعفی گردنم رو ، راست کرد و باعث

شد مثل یه فرمانروای قدرتمند سرم رو بالال بیارم و به خود بی‌عرضه‌اش که هیچوقت نتونست جلوی پدرم سر بلند کنه و

حرفش رو بزنه. نگاه کنم ،

حس خفگی باعث شد دست به سمت شالم ببرم. اونقدر کیپ بود که متعجب شدم. دست انداختم و لبه‌هایش رو

چرخوندم و از دور گردنم باز کردم. موهام رو که به عقب رفته بود کپهای جلو کشوندم و با اون ، حالت وحشی که بهم

اومد. حنجرهام مرتعش شد ،

تو هیچی نمی‌فهمی. هیچوقت قدر من رو ندونستی ، تو یه بی‌عرضه‌ای که فقط ادعات میشه ، پشتم رو خالی کردی. حالماز امثال تو به هم می‌خوره! دور و بر ترنجم آگه پیدات بشه با من طرفی فکر نکن ، میتونی دلت رو ، که با شباهتش به من

آروم کنی. خطی که بین من و توئه خیلی ضخیمه. پس سعی نکن ازش رد بشی ،

در برابر چشمان بهت‌زده و ترسیده‌اش در ماشین رو باز کردم و با تموم قدرتم اون در سنگین رو کوبندم و به سمت

کارینای عزیزم رفتم. ترجیح میدادم این تنها یادگار خوش کودکی جلوی ساختمون خودمون پارک ، بشه‌بذار بقیه هر

چی می‌خوان بگن. من خودم از پس همه چیز برمیام ،

با تموم خستگیهام و خواب نصفه و نیمه‌ای که دیشب داشتم. باید حتما به کالس امروزم میرسیدم ، به خاطر حرف اون

روز مالک. دیگه از قهوه‌های بدم میاد و سعی کردم سراغ سرمهای و یا مشکی برم ، جلوی آینه مقتعهام رو مرتب کردم و

آخرین تار موی کنار صورتم رو که جا مونده. به داخل فرستادم، کفشهای اسپرتم رو پوشیدم و همونطور که منتظر

آسانسور بودم. شیر کاکائوی پاکتیم رو با نی سر کشیدم، از در ساختمون که خارج شدم:
منصور هخانوم صدام زد،

ترنج جان؟ آهی کشیدم و سرم رو بالال گرفتم تا ببینم امروز دیگه چه حرفی برای گفتن داره.

سالم منصور هخانوم! الان چند دقیقه است که منتظرم بیای تا یه چیزی، بفرمایید؟ سالم به روی ماهت،
. به اطراف نگاهی انداختم خواهش میکنم بفرمایید، بلبهت بگم سکوت کوچه کمی عجیب و پژو
آردی یشمی که کمی پایینتر پارک بود و سرنشینش دیده
نمیشد. به نظر مشکوک میرسید،

امروز قراره جمع بشیم و در مورد تعمیرات ساختمون صحبت کنیم. شما دو تا هم بیاید و مشکلات
رو به صاحبخونهتون انتقال بدید که همکاری کنه. آقای رستمی هر چی زنگ زد تا خود اشتیری توی
جلسه باشه. دسترسیش غیرممکن بود، به

هر حال شما باید به نمایندگیش. حضور داشته باشید،

گفت شما دو تا؟ منظورش من با کی بود؟ بازم حرفهای عجیب. همونطور روی درگاهی پنجره‌هاش
به سمت کوچه خم و،

معطل بود که چرا چیزی نمیگم. سری تگون دادم و گفتم:

منصور هخانوم. جلسه رو هم حتما سعی میکنم باشم، دانشگاهم داره دیر میشه، با اجازه بدون معطلی
. و با سرعت راه افتادم به اون پژوی زشت توجهی نکردم و تا خود دانشگاه غرق افکار عمیقی شدم،

به ورودی دانشکدهمون که رسیدم. ثنا جلوم رو گرفت، عاشق قد و بالال و شیکپوشیه‌هاش هستم. اینکه
بدون نگرانی از

ضوابط دانشگاه. همیشه مطابق مُد میپوشه و از کسی هم واهمه نداره ،موهای رنگشدهی عالیش هم با

خوشحالتترین نمایی که ممکنه. دور صورتش قرار داره و زیباییش رو سهچندان میکنه ،گرچه بینیش عمل شدهست؛

ولی شیکترین بینی هست که تا حال دیدم سال اول دانشگاه تنها مشکل صورتش قوز ناجور بینیش . بود که اونم حل

شد :همینطور نگاهش میکردم و لذت میبرد که صداش رو شنیدم.

ترنج باهات کار دارم. به خودم اومدم و دست از نگاهکردن برداشتم.مقنعهام رو کمی جلو آوردم و پایین چونهاش رو هم با انگشت کمی فاصله

۴۰

دادم تا بهتر نفس بکشم. به آرامی گفتم:

ثنا کالس الن شروع میشه ببین من از روز اول دانشگاه میشناسمت.بعدش هم باید سریع برگردم ، همیشه آروم و خوب بودی؛ این اواخرم که همیشه سر به زیری و با کسی هم نمیپیری؛ ولی خواهشا با فهیم مالک کاری نداشته باش؛ چون نمیخوام کالهون تو هم بره.

خدای من! چی داره برای خودش میگه؟ کی با اون پسر مزاحم کار داره. با پایبنتترین صوت و بیحالتترین لحن بهش

گفتم:

ثنا من به اون و پسره‌های دیگه. اصل کاری ندارم ،گاهی بهم گیر میده که منم مثل بقیهی اونایی که توی این سه سال مزاحم میشدند محلش نمیذارم و اونقدر سریع میام و میرم که مطمئنم مالک هم مثل ، من رو از لیست ،بقیهشون

سرخوشیهاش حذف میکنه. متوجه‌ای؟

تو نگاهش کمی بدگمانی دیده میشد؛ ولی خودشم میدونست که من توی این سه سال با کسی کاری نداشتم و اینکه

کسی مزاحمم میشه به من ربطی نداره ،

اومدم از کنارش رد بشم که طاقت نیاوردم و خیلی آروم بهش گفتم:

مانتوت خیلی خوشرنگه و خیلی هم بهت میاد. چشمه‌هاش از این درشتتر نمیشد. لبخند معصومانهای زدم و از کنارش رد شدم فهمیم رو دیدم ، سرم رو که بلند کردم.

که مثل یه گربه‌ی غولآسای سیاه با اون چشمهای رنگی عجیبش پشت ستون تکیه زده و ظاهرا بدون ، اینکه متوجه

باشیم همه حرفهای ما رو شنیده. بیمحل بهش به سمت کالس رفتم که خیلی بلند جمله‌اش رو گفت؛ طوری که صداش

توی راهرو میپیچید. یقینا ثنا هم که با فاصله‌ی یکمتری ازش ایستاده. میشنید ،

به کسی ربط نداره که دنبال کدوم دختر راه میفتم یا از کی خوشم میاد. بازم به کسی ربط نداره که بخوام کسی رو از لیست سرخوشیهام خط بزنم یا نه! نه خط و نشون بکشید و نه تعیین تکلیف کنید. تو هم تا آخر همین هفته وقت داری

که باهام بیرون بیای و حرف بزنیم. شنیدی؟

من که دیگه به دم در کالس رسیده بودم و اصلال هم به روم نمی‌آوردم که مخاطب اصلیش کیه؛ ولی تموم دانشجوهای

که توی راهرو یا راه پله‌ها بودند و صداش رو میشنیدند. برای خودشون میخندیدند ، الکی خوشها! دیگه از حال و روز

ثنا بیخبر بودم و نمیدونستم که ایستاده و گوش میده یا اونم راهش رو کشیده و رفته.

کالس که تموم شد. دستش جلو اومد و یه کاغذ کوچیک تاشده رو وسط جزو هام انداخت ، از پشت گوشم زمزمه کرد :

اگه امشب تماس نگیری از هیچی و هیچکس هم فردا جلوی همه دستت رو میگیرم و با خودم میبرم ،
گفتم که بعدا گلهای نباشه. نمیتراسم پس مثل دخترهای خوب رأس ده شب زنگ میزنی! یه دقیقه ،
حرفم عملی میشه؛ ،بگذره
قول مردونه.

بدنم سرد شده بود و لرزش دستهام این اجازه رو نمیداد که به جمع کردن وسایلم سرعت بدم. همه چیز
رو به داخل
کیفم ریختم و پا تند کردم تا زودتر از دانشگاه خارج بشم. همون پسر که خودش رو همسایه معرفی
کرداز روبهروم ،
میاومد و یه لبخند وسیع هم به چهره داشت. محلش ندادم و خواستم با فاصله از کنارش رد بشم که باز
مثل اونروز
آویزون شد:

ترنج خانوم عرض ادب !سرم رو کمی خم کردم تا مثال جواب سالمش باشه و بذاره برم؛ ولی بیهوده ،
بود.

چرا شما دو تا خواهر اینقدر با هم فرق دارید؟ اون که تا آدم رو میبینه میخواد یه دل سیر کتک بزنه
و شما هم که مثل تحت تعقیبها. مدام در حال فرارید ،قضیه چیه؟

گنگ و مات نگاهش میکردم. چیزهایی که دیگران میگفتند آخر نامفهومی و مبهمی بود .

خواهرم؟آره دیگه خواهرت.تو داری خانوم نوریانی که البته هر چی کردم اسمش رو نفهمیدم ،
..درباره ی بهار حرف میزنی؟اِپس اسمش بهاره؟ جالب شد !بهار رو از کجا میشناسی؟با خوشحالی
از اینکه بالآخره تونسته من رو به حرف بگیره:گفت ،

خیلی اتفاقی البته نمیدونم آشناییش با همسایهی ما چطور شروع شده؛ ولی چند باری که دیدمش ،
پیگیر بستری و عمل مهرخانوم بوده ،

مهرخانوم؟بله ۴۲ میشناسیش؟ ،

آقای. داشتم راحتترم ،همون داور صدام کنی بهتره ،...نهبله آقای زمانی .داور زمانی ،...داور هستم میگفتم آقای داور؛ واقعیتش اینه که من اصل خواهر ندارم!***

چشم که باز کردم که هیچ شیء دیگهای دور تا ،روی تنها فرش پهنشدهی وسط هال بیستمتری خونه ، دورش وجود

نداشت. درازکش بودم ،چشم چرخوندم و به دیوارهای خالی اطرافم نگاهی انداختم. رنگ سفید چرکمردهاش آزاردهنده ،

و خطهایی که در اثر نشست ایجاد شده. دلهره‌آور و افسرده‌کنندهست ،گوشیم رو در آوردم و به ساعتش دقیق شدم.

هشت شب! کل خوردنی امروز. همون پاکت شیرکاکائوی صبح بود ،

صدای معده‌هام هم دراومد. باید یه فکر اساسی واسهی خورد و خوراکمون بکنم .

زبری فرش. اون رو بدتر میکرد ،تنم رو میخاروند و خیسی ناشی از عرق ،با کف دستهام فشاری به زمین دادم و بال

تنهام رو بلند و سعی کردم یادم بیاد که چرا اینجا خوابیدم .

خبپس احتمال برای همینه که اینجا ،خیلی خواب‌آلود بودیم ،اینطوری بود؛ از دانشگاه که برگشتیم ، پهن شدیم و به

خواب رفتیم .

اولین چیزی هم که خاطرم میاد. داوره ،اون پسر ،چهقدر شوکه و مات بود. وای خدا! کی حوصله داره دفعهی بعد بخواد

جواب سوالهاش رو بده. اونقدر گیج شد که دیگه نتونست دنبالمون بیاد و باز سوال و جواب کنه!

و قبل از اونم. تهدید فهیم مالک از خود متشکر ،اینطوری نمیشه؛ ترنج مظلومه و خودم باید وارد گود بشم و حالش رو

بگیرم. همیشه همین سادگی و مظلومیت و کم حرفی که نمیداره از حق خودش دفاع و جلوی زورگوها بایسته؛ ولی من

قوی هستم و خوب بلدم که چهطور حال این آدمای پررو و زبونفهم رو بگیرم. فردا میرم جلوی دانشگاهش و کاری

میکنم که دیگه از دهمتری ترنج هم رد نشه .

دوباره روی زمین ولو شدم و همونطور دراز کشیده. دکمه‌های مانتوم رو باز کردم، برنامهی کالسی ترنج رو میدونم؛

یعنی همه چیز اون رو میدونم. کسی که هیچی از من نمیدونه خودِ بیزبون و مظلومشه؛ ولی اینم چیزی رو عوض

نمیکنه. من هستم تا اون آسیب نبینه؛ من هستم تا کسی جرأت نکنه باعث آزارش بشه من وجود دارم ، تا اون توی

۴۳

آسایش و آرامش باشه.

به سمت اتاق خوابم رفتم و در رو باز کردم. همه جا پر از شکوفه‌های بهار نارنج. خاطره‌ی زیبای چند سال پیشِ باغ

نارنج. هیچوقت از یادم نمیره ،اون موقع به خاطر عشقِ به این شکوفه‌ها و بوی دوستداشتنی‌شون یه ، جعبه پر از

شکوفه‌های بهار نارنج رو تا دم اتاق کشوند و همه جا رو پر از عطرش کرد و آخرش روی سر و صورتمون ریخت و کلی

عکس از همه گرفت .

عزیزم؛ من هستم تا کسی به ترنج زور نگره. من می‌مونم تا در تنهایی و خلوتش آسایش داشته باشه ، خودم هوای همه

چیز رو دارم.

حاضر شدم تا به جلسهی ساختمانم برم. ظاهراً باید رابط اونا با صاحبخونهام باشم؛ ولی همی اینا وقت‌گذرونیه.

می‌گردم تا جای جدیدی پیدا کنم. شاید هم موقتاً اینور و اونور بچرخم تا شهاب ولمون کنه و خودش کنار بکشه .

قبل از اینکه من باشم میدونستند که از اون ترنج مظلوم رو رها کرده بودند تا برای خودش باشه ، بخاری در نمیاد؛ ولی

سر و کله‌ی من که پیدا شد. ترس برشون داشت ، ترس آبرو و منافعشون. حال مونده که ببینند و بترسند حال حالها ،

باهاشون کار دارم. هر چی هم معروفیت آقای پدر زیاد باشه باز من دخترش هستم و هر حرکتی به اسم اون نوشته

میشه. منتظرم باش؛ پدر عاشق !

حدودای ساعت ده. جلوی ورودی دانشگاه بودم ، مانتوی اسپرت شیک با مخلوطی از رنگهای مالیم که من رو شبیه

مدلها میکنه آرایش کامل و رژ سرخابی خوشرنگ با دُر. شلوار لی آبی کمرنگ و شال آبی آسمونی ، بالی طراوت

موهای طالیی تکه تکه هام رو از شال بیرون گذاشتم و کفشهای تابستونی پر از بند هفت هشت سانتیام رو به پا دارم.

الک انگشتهای دست و پاهام روی ، طرح سفید کار شده و کیفم که کوله‌ی چرم سفید یه طرفه است ، دوشم انداختم

جلوی دانشگاه رسیدم و صاف و کشیده ایستادم و به دانشجوهای که هر کدوم بعد از دیدن من چشمه اشون گرد

میشد. نگاهی انداختم ،

همونطور که انتظارم میرفت. داور زمانی نزدیکم شد ، البته حضورش احتمالاً به خاطر پیامی بود که از قصد توی

تلگرامش گذاشتم و اینکه شنیدم با ترنج حرف زده و فردا باید یه سر به دانشگاهش بیام تا تکلیف این پسر مزاحم،

یعنی فهیم رو حل کنم.

میدونستم که به خاطر کنجکاویش. حتما میاد ، فکر کردم خوبه که موقع کلکل با اون لندهور این یکی ، هم باشه تا

جانبداریم کنه. شایدم با دیدن من. حرف ترنج از یادش بره ،

سالم بهار خانوم. همین رو کم داشتم! تقصیر این ترنج بیعرضهست که اسم من رو جلوش آورده ،آه.

شما همون خانوم نوریانی بگو !نه دیگه حال که اومدم قشونکشی.یه حق وتو شاملم میشه و ترجیح ،

میدم افتخار صدازدنت رو به نام کوچیک داشته‌باشم

از اول معلوم بود که چه بچه پرروییه. یه نگاه چپی بهش انداختم و موضوع رو جمع کردم .

حال این پسر کو؟ نکنه امروز نیاد؟هنوز جملهام منعقد نشده بود که صدای پر از بهت و بم کسی من رو متوجه خودش کرد .

ترنج! این تویی؟ واو:عجب تیکهای شدی !داور یه قدم جلوتر اومد و خیلی جدی گفت ،

اوال ایشون ترنج نیست و اینقدر هم زود فامیل نشودوما خانوم نوریانی از آشنایای بنده هستند و به ،

اومده تا حرف حسابت رو بشنوه! ،خاطر مزاحمتی که برای خواهرشون ایجاد میکنی

فهمی مثل یه شکارچی خوش اشتها که آالن به جای شکار الغر مردنی قبلیش یه پروارش رو پیدا کرده ،

با آبی که از لب و،

لوچهایش بیرون میریخت یه دور سیر به همه جا سرک کشید و آخرش روی لبهای سرخابی به قول ،

،بابا ورق‌نبیدهام

ایست کرد. چشمهای قهوهای و همیشه شوخ داورخشم گرفت و کمی عصبی جلوتر اومد و با یه ،

حالت حق به جانبی

گفت :

اگه اسکننت تموم شد.فهمی برزخی نگاهی بهش کرد و بعد بکش کنار تا خانوم حرفش رو بزنه ،

به سمت من برگشت ،دوباره با لبخند و هیزی خاصش

سالم بر ونوس.. الهه عشق و زیبایی! من فهمی مالک هستم و بفرمایید چه خدمتی از دستم برای این

زیبای جذاب برمیاد .

کمی چشمهام رو خمار کردم و فیگور جدی هم گرفتم و گفتم :

بهتره به جای ونوس بگی «بلونا» یا «نمسیس»؛ چون جنگ و انتقام من رو به اینجا آورده! چرا

دست از سر ترنج ۴۵

برنمیداری؟ برای چی تهدیدش میکنی که بهت زنگ بزنه؟ فکر کردی چون مظلوم و سر به زیره بیکس و کار هم،

هست؟

با نگاه وحشیش یه دورِ کامل توی صورتم چرخید و با یه لبخند دلبرانه دوباره روی لبهام متوقف شد ، شعور نداره

دیگه !

البته در این شکی نیست که ترنج خیلی زیبا و سر به زیر و متینه؛ ولی الان که نگاه میکنم میبینم ، بیشتر با ذائقهی من جور درمیاد ، معجون ونوس و بلونا و نمسیسِ مقابلم امیدوارم افتخار بدید تا یه قهوه با هم بخوریم و بیشتر آشنا

باشیم .

یه دفعه غرش داور بلند شد و یه قدم هم به سمتش برداشت .

هووی..نجایی! فکر کردی اینجا شنبه بازاره که یه جنس رو نخوای و با اون یکی عوض کنی؟ بکش کنار. دستم رو بالال آوردم تا تمومش کنه. حواسم بود که بعضیها با فاصله ایستادند و توجهشون به ماست. از همه هم بیشتر

یه دختر خوش قد و بالال و همه چیز تموم که نقش اول خشن ولی جذاب رو خود شخصش ایفا میکرد ، باید زودتر قائله

رو میخوابوندم. به سمت فهیم چرخیدم و گفتم :

ببین سازده کویته! امثال تو رو خوب میشناسم. تا دیروز گیرت ترنج بود و از امروز هم طالب من شدی. دارم بهت هشدار میدم که دست از سر خواهرم برداری افتاد؟ ،

سرش رو پایین آورد و روی صورتم خم شد .

یه پیشنهاد! من و داور همزمان توجهمون جلب شد. اون هم فرصت رو مناسب دید :

یه گالری از جواهرات برّند دارم که همهی فروشندهام خانومهای شیک و خوشاستایل و تحصیلکرده‌اند. همون لحظهی اول که دیدمت. با خودم گفتم که تو از همه‌شون سرتری، به گالریم بیا و مشغول شو. قول میدم دیگه با ترنج

کاری نداشته باشم.

با دقت به چهره و کالم نهفتهی نگاهش. باورم شد که روراسته، پیشنهاد بدی هم نبود؛ به نظر شغل جالبی میاومد و منم

دنبال کار؛ اما سریع قبولکردنم. پروترش میکرد، داور سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

خیلیها حواسشون به ماست. به نظرم زودتر بریم تا حرفهامون توی دانشگاه نیچیپیده. واسه ترنجم خوب نیست ۴۶،

متوجهای؟

مثل خودش آروم گفتم:

اول ترنج خانوم! دوما حق با توه. یه لبخند بانمکی کل صورتش رو پوشوند و چال چونه‌اش بریم، عمیقتر شد.

مالک متوجه شد که قصد رفتن داریم؛ ضمن یه نگاه برزخی به سمت داور سریع از جیب کنار کت، اسپرت نخپاش،

کارتی بیرون کشید و به سمتم گرفت.

این کارت گالریه. هر وقت دوست داشتی و تصمیم به همکاری گرفتی. باهام تماس بگیر، حقوقش همراضیکنندهست!

با اینکه نمیخواستم بهش جواب قطعی بدم؛ ولی کارت رو گرفتم و با صالبت گفتم:

در موردش فکر میکنم؛ اما وای به حالت اگه دوباره دم پر ترنج بگردی خونت حلال میشه! یه خندهی، استارتی و مردونه زد و اونم با صالبت گفت:

زیاد منتظرم نذار ونوس! تضمین نمیکنم که برای دیدنت دوباره به ترنجت گیر ندَم. دوباره خنده‌ی به داور اشاره کردم که ،استارتیاش و منم برای اینکه خشمم باعث یه دعوای درست و درمون نشه راه

بیفتیم. اومدم بچرخم که چشمم به اون دختره مکش مرگ ما افتاد. خیلی عمیق خیره بودانگار توی ، صورتتم دنبال چیزی

میگرده. محلش ندادم و با داور همراه شدم. اون هم تحمل نکرد و سریع پرسید :

واقعا میخوای به گالریش بری؟ چهطور؟ آخه این فهیم مالک از اون بچه پرروهاست. اسمی برای خودش در کرده. ثروتهای خانوادگیشون هم بیشتر باعث این معروفیت شده ،باهاش قاتی بشی ممکنه ، نتونی ازش خالصی پیدا کنی

تو از کجا میشناسیش؟ بالأخره توی یه دانشگاهیم. تا همین چند روز پیش که فقط از معروفیتش شنیده بودم؛ ولی سر قضیهی خواهرت. باخودشم آشنا شدم ،مثل خودم بیست و پنج شش ساله و ارشد ریاضیه. میگن باباش بعد از اینکه از کویت برگشته به ،

خاطر ثروت بیش از حد خانوادهی زنش سیاسی بازی رو برای بیزنس کنار گذاشته و پوله که روی ، پول میذاره همه نوع

۴۷

گالری از جواهرات تا ماشین و غیره و ذالک هم توی دست و بالشون هست. خالصه خواست باشه تا دُم به تلهاش ندی.

میبینی که چه شاخیه و از کسی هم ترس نداره .

به حرفهاش گوش میدادم و با خودم دودوتا میکردم. از یه جهت بُرخوردن با این جور آدمایه منفعتهایی برام داشت

و از اون طرف هم ممکن بود کار دستم بده.

متوجه شدم که نزدیک یه سورن سفید ایستادیم. دزدگیرش که به صدا اومد. فهمیدم ماشین خودشه ،

بفرما سوار شو! درسته اون روز قالمون گذاشتی؛ ولی من بامرامتر از این حرفها هستم. خیلی بامزه نگاهش کردم.

حالا کی گفته که من با تو میام و سوار ماشینت هم میشم؟ از اونجایی که باید به بیمارستان بریم و احوال مریضمون رو بپرسیم؛ پس مثل دخترهای خوب سوار شو تا با همیکامر انساندوستانه رو به ، سرانجام برسونیم.

دیدم راست میگه و منم که به هرحال ماشین نداشتم. پس بحث رو بیفایده دیدم و سوار شدم ، از پارک خارج شد و راه افتاد .

خب: دوست دارم بدونم چرا ترنج اون حرف رو به من زد؟ متعجب گفتم ، چه حرفی؟ مشکوک نگاهم کرد .

خبر نداری؟ از چی؟ فکر کردم بازی باحالمون دوباره شروع شد ،

تو که گفتم میدونی با ترنج حرف زدم راست میگی ، خب که چی؟ یعنی باید جزئیاتشم بدونم؟ هووم . سادگی خوشایندی داره ، خوشم میاد که رند نیست

۴۸

ترنج بهم گفت که خواهر نداره. یه چرا؟ فکر کنم بهتره به مسائل خانوادگیمون کاری نداشته باشی ، چشمغره‌ی خوشگلی رفت و دوباره به روبهرو خیره شد.

آهی کشیدم. باید کاری میکردم که این آدم. با ترنج ارتباطی نداشته باشه و به حرفش نگیره ، پس دوباره گفتم :

بهتره کاری به این کارا نداشته باشی. فکر کن یه دلخوری بوده و یا چه میدونم دوست داشت که این رو بگه. یه ثانیه نگاهش رو به من داد و بعد به روبهرو .

نه. اینی که میگی نبود ، اونقدر بُهت و تعجب توی صورتش بود که انگار داشتی در مورد یه روح باهاش حرف میزدی. واقعیتش یه لحظه این باور به من اومد که منم تا حالا با یه روح میچرخیدم. آخه حضور ناگهانیت توی ساختمون و کنار

مهریخانوم هم مثل فرود یه روح توی جریان زندگیمون بود !

همونجا در یک صدم ثانیه. با کیفم به کنار سرش کوبوندم، شوکه دستش رو از روی فرمون برداشت و گارد گرفت و با

یه حالت ترسیده گفت :

چته دیوانه. نزدیک بود تصادف کنیم، این چه کاری بود که کردی؟ بیتفاوت گفتم :

خواستم باورت بشه که با روح سر و کار نداری. کامال جسم هستم و قدرت هر کاری رو دارم. هه . هه بیمزه! واقعا تو و اون ترنج چهقدر متفاوتیدهر چی اون مظلوم و ترسوئهتو انگار توی ، کارزاری و مداممیخوای با خشونت و دعوا خودت رو ثابت کنی

خیلی جدی گفتم :

من همینم. از تموم صفاتی هم که دارم راضیم؛ چون مثل ترنج الزم نیست که از همه چیز بترسم و در برابر هر آدمزورگو و قلدر. و ا برم و سکوت کنم ،

خب اگه کار درست همونی باشه که اون میکنه چی؟ اگه سکوت و گذشتن بهترین کار باشه چی؟ ، راهش رو میکشید و میرفت سراغ یکی دیگه، مثال همین مالک؛ شاید با سکوت و بیمحلی ترنج دیدی که دخترا چهطوری نگاهش

میکردند کارا خوب پیش رفته؟ اگه گیرش بهت زیاد بشه و نتونی ، حال فکر میکنی با قیل و قال تو. خالصی پیدا کنی

چی؟ گاهی باید از این جور آدم ترسید و از ده کیلومتری شون هم فرار کردنه اینکه دودستی خودت ، رو بندازی توی

۴۹

دایره‌ی حمله‌شون حواست با منه؟ ،

یه نگاه چپ بهش کردم .

تا حال کسی بهت گفته خودت از اون پسرخاله‌های روزگاری؟ دو روز نیست همدیگه رو میشناسیم و مثل واعظها. پای‌منبر رفتی، بهتره نگران خودت باشی و به غیر مالکبه تو هم یادآوری میکنم که ، حق نداری سراغ ترنج بری و به

حرفش بگیری حواست با من هست؟ ، وگرنه به شدت کالهمون تو هم میره ،

خیلی بامزه گفت :

ادای من رو در نیار دختر خانوم! خداروشکر نه گالری دارم که بیارمت و تضمین کنم که با ترنج کاری نخواهم داشت و نه از این خط و نشونه‌ها ترسی دارم اصل دلم میخواد سراغش برم و بیشتر . باهاش آشنا بشم مگه وکیل وصیش

هستی؟ دو قلوبید که باشید. قرار نیست توی کارهاش دخالت کنی و سرک بکشی ،

یه دفعه انگار چیزی به ذهنش اومده باشه گفت :

راستی کدومتون بزرگترید؟ تو اول به دنیا اومدی یا اون؟ فکرم مشغول شد. خب مسلما من از اون متولد شدم؛ یعنی بعد از فوت بهارپا به دنیای پر از وحشت و غمش گذاشتم تا ،

کمتر درد بکشه و با حضور من. بقیه کمتر به اون آسیب برسوند ، بهار که مُرد روح ترنج هم مُرد ، و شکنندتر از هر زمانی

در برابر تموم نامرادیها. خم شد و اونجا بود که من متولد شدم ، من قوی و جسورم؛ درست مثل خواهر متوفیمون. من

برای ترنج میتونه ، با عطر رسوخشده‌ی من میون تموم خاطراتش با بهار. همون عطر بهار نارنج ، از خمشدگی در بیاد و

جلوی همه بایسته‌در منصبش مقتدر ایستاد و درد عمیق ، جلوی پدری که بیتوجه به همهی دردهامون ، مادر و

نفس‌نفس‌دنه‌های کبودش رو به فراموشی سپرد. من اینطوری پا به دنیای ترنج گذاشتم. ترنج به یه قویتر از خودش

نیاز داشت و اون کسیه که الگوی تمومقد خواهرش. بهار باشه ، من بهار. اینجوری متولد شدم ، آروم سرم رو بلند کردم

و به شوخهای عمیق چشمهایش نگاه کردم. خیلی جدی گفتم :

اول ترنج به دنیا اومد و بعد من زاده شدم. جو یه طوری بود. نمیدونم به خاطر حسی بود که من داشتم و یا فکری که اون درگیرش بود. سری به نشانه‌ی گرفتن

جوابِ سوالش برام تکون داد و ماشین رو پارک کرد .

پس تو کوچیکتری؟ ۵۰

سرم رو برنگردوندم و به سبزه‌های سیاهشده‌ی درختان ردیف کنار خیابون خیره موندم. اونم دیگه ادامه نداد.

خیلی خب. رسیدیم، بپر پایین خانوم کوچیک تا بریم و ببینیم مهریخانوممون تو چه وضعیتیته. داخل. همون پرستار اون روز رو کنار جایگاهشون دیدم، بخش که شدیدجلو رفتم و سالم دادم. به خاطر پوشش امروزم

که کمی اغراق شده‌ست. نگاه زیبانشناسی بهم انداخت و جوابم رو داد،

میشه از وضعیت خانم مهری میثمی بگید؟ یه دفعه عکسالعمل جالبی نشون داد و با یه لبخندی گفت:

ا.. شما همراه خانوم میثمی هستید. میخواستم همین الان خودم باهاتون تماس بگیرم. خدا رو شکر ایشون به هوش اومدند و تقریباً وضعیتشون ثابت شده احتمالاً طی چند روز آینده هم به بخش منتقل، میشه.

نفس راحتی کشیدم و با لبخند به داور نگاه کردم. اون هم خوشحال بود و با لبخند مخصوصش گفت:

امكانش هست یه مالقات کوچیک باهش داشته باشیم؟ پرستار با این سوالش. نگاهی بهمون انداخت،

اگه کوتاه باشه اشکالی نداره. به نوبت هر کدوم سه چهار دقیقه با رعایت قوانین و تعویض لباس کاملاً پتھام روی، یه لحظه فکر کردم اگه داور قبل از من مهریخانوم رو ببینه میتونید داخل برید، آبه! برای همین خودم رو جلو انداختم و

گفتم:

میشه اول من ببینمش؟ خواهش میکنم.: داور لبخندی زد و گفت

باشه بابا مثل کوچولوها اول و دوم نکن. به خاطر سادگیش یه خنده‌ی خوشگل تو زودتر برو، پشت خانوم پرستار داخل سی سی، تحویلش دادم و قبل از اینکه زیادی پررو بشه

یو شدم. بعد از تعویض لباسهام با راهنمایی پرسنل به سمتی که تختها با پرده‌های آبی‌رنگ و با فاصله‌ی نسبتاً قابل

توجهی جدا بودند. قدم برداشتم و توی یه نگاه تشخیصش دادم، جلو رفتم و کنارش ایستادم. انگار حضور من رو فهمید

و به آرومی پلک بلند کرد.

لبخند بیرمقی زد و گفت :

چه پرستار خوشگلی! ۵۱

نیشم باز شد .

مهری خانوم یادته زنگ زدی و کمک خواستی؟ بهم دقیق شد .

تو بودی؟ اونی که آدرس رو پرسید و به کمکم اومد؟ من از حال رفته بودم؛ ولی یه چیزایی رو میفهمیدم. پس تو بودی که نجاتم دادی .

نیشم عمیقتر شد .

ببخشید که بیاجازه وارد خونه و زندگیتون شدم. حقیقتش به همه گفتم دوستتون هستم. معلومه که دوستم هستی هر کی دیگه بود اصل بر ایش مهم نبود. بارها بعد از اینکه دیدن یه پیرزن پشت خطه . گوشه رو قطع کردند، از تو ممنونم دخترم .

دستش رو به آرومی بال آورد و منم سریع با دستهام گرفتمش .

کسی به گوشیم زنگ نزد؟ نمیدونستم چی بگم که به قلب مریض و جراحی شده اش فشاری نیاد و ، بیشتر آسیب نبینه ، زخم کهنه دلش

گوشیتون از همون روز. خاموشه ، اگه منتظر تماس کسی هستید براتون شارژش میکنم و میذارم روشن باشه .. اشک کوچیکی از گوشه چشمش فرو چکید

جز پسر کسی رو ندارم. سرش خیلی شلوغه؛ هم استاد دانشگاهه و هم برای درمان به جاهای ، بهش بگو منتظرشم ، اگه زنگ زد. مختلف سفر میکنه

دلم سوخت و اشک توی چشمهام حلقه زد. به خاطر حرفزدن ماسکش رو پایین آورده بود و آآن ، داشت نفسش

میزد. سریع بال آوردم و روی بینیش گذاشتم. دیدم بهترین وقت برای عملی کردن فکریه که یکی دوروزه توی ذهنم

جولون مید؛ برای همین این دست و اون دست نکردم و به زیون آوردم .

مهری خانوم من میرم و همسایه‌تون برای عیادت میاد. دوباره ماسک فقط یه خواهش داشتم ، اکسیژنش رو پایین آورد

چی عزیزم. باید از خونهام بیرون بیام ، من کمی مشکل دارم بگو هر چی میخوای ، میخوام اگه شما اجازه بدید ۵۲ چند روزی مهمون خونهی شما ،

باشم .

لبخند عمیقی به چهره‌اش نشست .

من از خدایه. اونقدر از حرفش شوکه فقط مادرت رو نگران نذار ، کی بهتر از تو که نجاتم دادی ، شدم که نمیتونستم چیزی بگم

با زور لبهام رو باز کردم و گفتم:

مادرم چند سال پیش تنهامون گذاشت و پیش خدا رفت .: دستم رو فشرد و با ناله‌ی حزینی گفت

خدا رحمتش کنه. اگه عمری به دنیا داشتم. لبخندی زدم و خم شدم و خودم برات مادری میکنم ، . پیشونیش رو بوسیدم اومدم بیرون تا داور بره .

حال دیگه یه جای امنتر و بهتر هست. فقط باید یه مدتی اینجا باشم تا پدر کمتر گیر بده. الزم نیست بفهمه که اینجا

مهمونم. کافیه ، همینقدر که خیالش جمع باشه که از اون محل بیرون اومدم ، داور هم خنده به لب از بخش مراقبتها

خارج شد و اشاره کرد که بریم. فکر کردم همسایگی با این بچه‌ی کنجکاو و پسر خاله هم مشکالتی داره؛ ولی خب خالی ،

از لطف هم نیست. فعال یه خونهی خوب دارم و یه شغل پیشنهادی؛ شاید همهی اینها پاداش نیکوکاریمه.

از خواب که بیدار شدم. گیج و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم، محیط ناشناخته و مبلمانی که دور و برم رو گرفته من رو ،
به فکر فرو برد. میدونستم که همهی اتفاقات مربوط به زمانی میشه که روح خستهام ترجیح میده که ،
به خاموشی فرو
بره و سکون و خمودی. حاکم مطلق ذهنم میشه ، سرگیجه باعث شد که دوباره سرم رو روی دستهی
مبل بذارم و باز به
خواب عمیقی فرو برم .
با صدای زنگ در از خواب پریدم. بیحواس به سمت در آپارتمان شتاب گرفتم و بدون هیچ فکری در
رو باز کردم.
خوابآلود بهش خیره شدم. تازه مغزم پیام داد که شخص مقابلم داوره. سوالی گفتم :
هان؟ همونطور که با تعجب نگاهم میکرد: خیلی خوشمزه گفت ،
از کدوم بیشه فرار کردی؟ این بار متعجب و کشیده گفتم :

۵۳

هان؟! چهقدر هانها میکنی. دارم میگم با این موهای طالایی به هم ریخته که دور کلهات پیچیده شبیه
سلطان جنگل منتهاز نوع هپلی و ژولیده هاش شدی ! ،
یهو به خودم اومدم و دو تا دستهام به سمت سرم شتاب گرفتم. کامال میتونستم درک کنم که الان چه
شکلیام.
موهای مجعد و تیکه تیکه زبرم صددرصد شبیه یال ،توی هم قاطی شده و با توجه به طالیبودن ،
شیره

فوری تا جایی که ممکن بود با دستهام مرتب کردم و طلبکار گفتم :

امرتون؟ میگویم نمیخواهی روی این یالت یه شال بندازی؟ بعد هم هرهر خندید. بیمزه!

تو از حجاب چشمات استفاده کن. حال چی کار داشتی؟ چشمهام اگه حجاب هم داشته باشه با این ، مسمومیت بصری چی کار کنم؟ دوباره عین این سرخوشها برای خودش خندیدم روی یه پادست ، به سینه نگاهش میکردم و اخمهام هم نشون از بیمزگیاش بود .

داد میزنه که تا حال خواب بودی. مگه نمیخواستی فقط یه سر بزنی و برگردی خونه؟ گفتم بیام و اگه هنوز نرفته باشی. برسونمت؛ چون خودم هم بیرون کار دارم ، نه دیگه. یه کم میمونم و بعد میرم خونهی خودمون تا وسایلم رو آماده کنم ، به مهریخانوم گفتم که شاید یه چند روز مهمونش باشم. باید کمی به خونه و زندگیش برسم تا مرخص بشه. طفلی کسی رو نداره که کمک حالش باشه . خوشحال شد .

چهقدر خوب! پس واقعا همسایه شدیم. اگه چیزی الزمه بگو تا بگیرم. مهری خانوم قبل از کلهپاشدنش یه هفته مسافرت بود. حتما یخچالش خالیه ، خوردنی چی میخوای برات بگیرم؟ از مهربونی و بیتعارفیش خوشم میاومد؛ ولی بهتر بود زیاد قاتی نشیم . چیزی نمیخوام. سری تکون دادم و در رو بستم فعال ، قیافهی آویزونش تماشایی بود. صدای پایینرفتنش از پلهها به گوشم میرسید.

۵۴

نمیخواستم با زیاد نزدیک شدن گاردم پایین بیاد. تجربهام میگفت که هر صمیمیتی باعث میشه در برابر ، کنجکاویهایی

زیاد و گاهی هم منطقی طرف مقابل اجبارا به حرف بیای و اون موقع به خاطر دامنهی وسیع ، نمیتونی جمعش ، اطاعتش

کنی !

به خاطر خوب بودن حال خودش هم میبایست محتاطتر باشم .

درد بدی توی دلم پیچید و مجبورم کرد که سیخ روی تخت بشینم. اونقدر شکمم فرورفته که گاهی دلم برای این

معدهی بیچاره که صاحبش منم. میسوزه ،بلند شدم و اول زیر کتری رو روشن کردم تا بلکه با کمک یه نوشیدنی گرم،

نون و پنیری از گلوم پایین بره. دوش مختصری گرفتم و بعد از دمکردن چای آماده از اتاق بیرون ، اومدم یه چای شیرین

با دو سه لقمه. تنها چیزی بود که میتونست من رو حداقل تا ظهر نگه داره ،توی آینهی آسانسور نگاهی انداختم و،

دوباره مقنعهام رو جلوتر کشیدم و با دستم کپه مویی رو که میخواست بیرون بیاد به عقب فرستادم و ، با تنظیم گردیش

با خیال راحت از آسانسور بیرون اومدم.

از ساختمون که خارج شدم. اول نگاهی به اطراف انداختم ،پژو آردی بدترکیب همیشگی نبود؛ ولی شاسی بلند سیاهش،

حالم رو خراب کرد. میخوامم بیتوجه از کنارش رد بشم؛ ولی اون که از پشت شیشههای مات بهم زل زده بود فرصت ،

چنین عکسالعملی رو بهم نداد .

پیاده شد و به طرفم اومد. خوش قد و بال و شیکپوش با چهرهی مردونه و چشمهای خاطر هانگیزی که بهار رو عاشقش

میکرد. اون هم ادعاش رو داشت؛ ولی به وقتش طبل تو خالی شد. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این بهش خیره

نشم .

ترنج جان. دوباره نگاهم رو بال گرفت. نزدیکتر که رسید. مجبور شدم بایستم ،

باید با من جایی بیای .با دستهایش به ماشینش اشاره زد ،تعجبم رو که دید

بریم توی ماشین تا برات توضیح بدم . مقاومت فایده نداشت تا حرفش رو نمیزد و تفهیم موضوع نمیکرد. ولگنم نبود ، وقتی هر دو جاگیر شدیم به سمت ،

برگشت و با دودی نگاهی بهم انداخت و با شرمندگی گفت :

۵۵

ترنج هیچ آوایی ، بهت زده نگاهش میکردم و مثل آدمای الل. بابات اصرار داره که یه آزمایش مواد بدی ، از ، برای ابراز حسی که توی این لحظه وجودم رو در برگرفته حنجرهام بیرون نمیامد .

دستش رو جلو آورد و خیلی مالیم بازوم رو گرفت .

خوبی ترنج جان؟ چت شده؟ ببین اصل چیز مهمی نیست. نمیدونم این فکر رو کی توی سرش انداخته؛ ولی خودت هم مقصری. به این تیپ و قیافه های توی عکسها یه نگاه بنداز اونقدر متناقض ، میپوشی و بیرون میای که بابات شک

کرده که چیزی میکشی! وقتی عکسهای مجلس عروسی رو که اونقدر خانوم لباس پوشیده بودی و حجاب داشتی،

دیدم و بعد تو رو با اون پیراهن سرخابی و آرایش غلیظ که نمیدونم کی وقت کردی خودت رو به اون شکل دربیاری

مقایسه میکنم. به پدرت حق میدم که نگرانت بشه ،

یه دسته عکس به سمتم گرفت و منم ناباور. یکی یکی نگاهشون کردم ، اونقدر بهت زده بودم که شهاب اونا رو از دستم

بیرون کشید و دوباره بازوی الغرم رو گرفت و خیلی مالیم تکونم داد .

ترنج یه چیزی بگوقضیه چیه؟ اصل چرا اینقدر الغر شدی؟ چرا به غذات نمیرسی؟ کمی خشم ، . آوای قویتری بده ، وجودم رو گرفت؛ ولی نه اونقدر که بتونه به صوتم با تَن مالیم و زیری شمرده شمرده به،

حرف او مدم :

دو ساله دارم تنها زندگی میکنم. دو ساله غذا نمیخورم و صدام هم در نمیاد ، کاری باهاتون نداشتم و شماها هم ولم کردید. به خیال خودتون هر دو سه ماه با ، سراغم میاومدید و اگه وقتش رو هم نداشتید ، یه بسته ارسالی سر و تهش رو

هم میآوردید که بگید هستید و منم یه رزق و روزی از اون همه مال و مکنت بابام توی سفرهام میاد و یه سهمی میبرم.

چفتون شده که حال میاید و یه چند تا عکس ساختگی نشون میدید و من رو متهم به مصرف کوفت و زهرماری

میکنید؟ هان شهاب؟ تو بگو قضیه چیه؟ من که با اون زن عفريت‌هاش کاری ندارم این ساز و برگها ، چیه که برای

نابودی بیشتر من درست کردید؟

شهاب که متعجب از این نوای آروم و حرفهای تندم بود. سمت چرخید و سرش رو نزدیکتر آورد ،

ترنج چی میگي؟ این عکسها هیچکدوم ساختگی نیست. یعنی تو انکار میکنی که این مدل میپوشی و اینجوری آرایش میکنی و از خونه بیرون میزنی؟

۵۶

چشمهام از این درشت نمیشد. خودش هم جا خورد. نگاهش نشون میداد که همه چی براش گنگ و مبهمه. دستش رو

جلو آورد و چونهام رو به سمت خودش چرخوند و آبیهایش رو تا ته قهوهاییهای بیکرانم فرو برد و در اونها گم شد. چند

ثانیه بعد به خودش اومد و با حجم عظیمی از دودلی در صداش گفت :

ترنج؛ بیا با هم بریم و این آزمایش ساده رو بده تا هم خیال من راحت بشه و هم صدای بابات بسته. دامنهی خشمم رو به فوران بود. دستهای خیس و یخزدهام رو به هم فشار میدادم و سعی میکردم چیززی نگم که بعدا

به خاطرش یا خودم پشیمون بشم و یا اینا یه آنگ دیگه بهم بزنند .

دست دراز کردم تا دستگیره رو بکشم و پیاده بشم با سرعت چنگ انداخت و بازوی الغرم رو فشرد ،
و به داخل کشیدبا

صدایی که مشخصاً از الی دندونهاش بیرون میاومد و سعی میکرد که عصبی بودنش رو پنهون کنه
زمزمه کرد ،

بچهبازی رو کنار بذار. قیافهات داد میزنه که یه چیزیت هست. یه کوچولو خون میدی و تموم !لرزش
دستهام شدیدتر شد و خشم نهفته سر باز زد و همهای از شجاعت و جسارت از نوک مغزم تا ،
انتهایترین

سلولهای انگشتان پام دست بردم و انگشتهای ، به جوشش اومد و در یک ثانیه با قدرتی باورنکردنی ،
کشیده و

گندمیش رو از دور بازوم گندم و به سمت مخالفش. پرت کردم ، اونقدر از عکسالعملم جا خورد که
بهتزده و غیرارادی ،

دو دستش رو به حالت آرامش و تسلیم بال آورد باورش نمیشد از این چهل و هفت کیلو استخون.
همچین زوری بیرون ،

بزنه. تپش قلبم به دویست میرسید و تنفس خشمآگینم با گرمای زیادی دم و بازدم میشد ،

احساس گرما باعث شد که دست به سمت دکمهای مانتوم ببرم و چند دکمهی اول رو باز کنم. مقنعهام
رو کمی عقب

دادم و نهایتاً از لبه‌اش گرفتم و به سمت سرم بال بردم تا هوای بیشتری بهم بخوره .

شهاب خیره بود و کارهای من رو میپایید. انگار نت برمیداشت تا بعداً خیلی دقیق از روشون بخونه و
درک مطلب کنه.

سرد و بیتفاوت از جعبهی روی داشبورد دستمالی برداشتم و عرق نشسته روی صورت و گردنم رو ،
خشک کردم با

همون لحن خشمگینم گفتم :

به آقای پدر بگو اگه خیلی نگران منه بیاد و از نزدیک ، به جای هـ و *س پرسداشتن از زن نازیباش ،
مثل اون وقتها که ، ببینه که چمه! از دور لنگش کن رو بندازه یه ور و اگه خیلی دلواپس موادیشدنه
، نقش پدر واقعا برازنده‌اش بود

خودش بیاد و دوا و دکترم کنه. اون وقت منم یه پنج سیسی خون ارزندهام رو حالش میکنم آکی؟ ،

ترنج! بذار ۵۷ ...

با عصبانیت وسط حرفش اومدم و فریاد کشیدم:

اینقدر نگو ترنج. ترنج! ترنجی دیگه وجود نداره؛ این منم، میفهمی بهار نوریانی؛ حالیه؟ بهار، من ، دست از سرترنجم بردارید اینقدر این طفلی رو نجزونید. آگه اون بچه بوده و چیزی یادش نیست من ، تک تک لحظههایی رو که

مامان زیر چادر اکسیژن جون میداد و سراغ بابا رو میگرفت. یادم میاد ، وقتی خون بال میآورداین ، من بودم که

تیمارش میکردم و سرفههای خشدارش رو با بوسههای مکرر. بند میآوردم ، برید جمع کنید این بساط زر و

تزویرتون رو و برای هر چی که ازش سر در نیارید آخرین بیه نسخه عجیب و غریب نیچید ، بارم هست که سر راه

ترنج سبز میشی؛ فهمیدی؟

"فهمیدی" رو اونقدر داد زده بودم که تارهای صوتی خودم هم به درد افتاد. در برابر چشمان به خونکشیدهی اون

مجسمهی سوالی و پربهت. از ماشین بیرون زدم و به سمت خونه راه افتادم ، باید وسایلم رو جمع میکردم و پنهونی به

خونهی مهریخانوم میرفتم. اینجا دیگه جای موندن نبود. هر چند وقت یه بار و به حکم اجبار باید یه ، سوراخی گیر

بیارم تا یه مدت از دستشون راحت باشم و این قانونیه که خودشون با آزار و اذیتهاشون باعث به ، وجوداومدنش شدند

دو روزه که به خونهی مهریخانوم اومدم. روزی یه ساعت هم به دیدن خودش میرم حالش رو به . بهبودیه و احتمالاً تا یه

هفتهی دیگه مرخص میشه. از اون روزی که دماغ داور رو سوزوندم. دیگه ندیدمش ، شایدم از قصد جلوی من آفتابی

نمیشه؛ اما امشب تصمیم دارم با مالک صحبت کنم و شرایط شغلی خودم رو بهش بگم. گرچه از آلنم میدونم که هر

چی بگم نه نیاره ! ،

از شهاب دیگه خبری نشد و این خودش سوال برانگیزه؛ چون بعید میدونم به خاطر خشونت من عقبنشینی کنه.

معموال بعد از هر جابهجایی به دلیل اینکه ، یک هفته‌ای طول میکشه تا دوباره پیدام کنند؛ اما این بار ، هیچ اثاثکشی

نداشتم و اون خونه رو پس ندادم. مدتی دور خودشون خواهند چرخید ،

موزیک نسبتاً تند و نشاط‌آوری پخش میشد و برای منی که این دو سال خونه به دوش بودم و با حداقل وسایل زندگی

میکردم. تلویزیون لوکسترین و سیلهایه که آلن در دسترسه و من رو سر حال میاره ، با این موزیک شادبه یاد اون ،

دورانی افتادم که با ذوق و شوق کالسهای ژیمناستیک میرفتیم و مرتب جست و خیز میکردیم ،

بلند شدم و دور تا دور هال بزرگ خونهی مهریخانوم. چرخ فلک زدم ، حس خوبی داشتم و خون به مغز و صورتم

میاومد و احساس شادی میکردم. شلوار جینی که پام بود مانع از راحتی کار میشد؛ ولی مهم نبود ، حس رهاشدگی

۵۸

داشتم و مرتب حرکاتم رو تکرار میکردم. آخرین چرخ فلکمپنج دور پشت سر هم بود و قدم آخرم ، رو درست در ابتدای

دهلیزی که به در ورودی آپارتمان منتهی میشد فرود آوردم و روی دو پا ایستادم و از منظرهی ، کسی که مقابلم ایستاده

بود. جیغ خفیفی کشیدم ،

پسر روبهرام بیقید و راحت من رو نگاه میکرد و تموم چشمه‌هاش میخندید ، مثل توریستهای خارجی ،
نمیشد حدس

زد که چند ساله است؛ ولی قسم میخورم که در همون ثانیه‌ی اول یقین داشتم که پسر مهرخانومه ،
دسته کلید دور

انگشتش میچرخید و صدا میداد و کوله‌ی پشتش. آویزون و متمایل به فرود آزاد ، یه چمدون چرخدار
هم کنار پاش و یه

کت تاشده‌طی کنفی هم روش افتاده بود .

سریع موهای به هوارفهام رو با دست مرتب کردم و خیلی عادی گفتم :

سالم . تموم کائنات شاهدند که زیباترین چهره و لبخند رو میشه در این تصویر مقابلم دیدقد کشیده و
اندامی ظریف‌درست ،

مثل قهرمانهای کارتونه‌ای ژاپنی و البته با چشمانی به همون درشتی و سیاهی و موهای رها و
پیشون‌پوستِ کامال ،

برنزه و بینی و دهانی خوشفرم‌شیکپوشی و برازندگی ، نیشرت لیمویی و شلوار جین قهوه‌ایش هم ،
صاحبش رو نشون

میداد. انگار اون هم مشغول واریسی من بود تا اینکه دسته کلید پر سر و صداش از دستش افتاد ،

سریع خم شد و برش داشت و بالآخره هوشیار شد. با یه تهلهجهای که میتونستی به صد جای دنیا
نسبتش بدی‌شروع ،

به حرفزدن کرد .

های. دوباره سالم دادم ، سالم ! منم دستم رو بالال آوردم و با حرکت ظریف انگشتهام ، اوه پوزش ،

اگه تو مامان مهری هستی و با یه طلسم به این شکل در اومدی حاضرم قول بدم دیگه به هیچ جای ،
دنیا سفر نکنم و تا آخر عمر کنارت بمونم!

تموم صورتم به خنده افتاد .

نه؛ ولی به هر حال این قول رو به مامان مهریت بده؛ چون از دوری تو روزگار سختی رو میگذرونه
و حال چندان‌مساعدی نداره .

در یه لحظه ترس رو توی چشمه‌هاش دیدم ،

پرنسس زیبا میتونم داخل بشم و مادرم رو ببینم؟ با شرمندگی کنار کشیدم و گفتم :

ببخشید! از دیدنتون شوکه شدم. خواهش میکنم وسایلش رو همونجا گذاشت و به خونهی خودتونه ، سمت هال حرکت کرد

من پوزش میخوام که بدون درزدن. داخل اومدم ،مادر چند ماه پیش کلید اینجا رو به محلی که برای یه دوره درمانی توقف داشتم خونهای داشته باشم که هیچوقت پشت درش ،پست کرد تا به قول خودش ، نمونه مثال خواستم غافلگیرش کنم. امیدوارم باعث ترس شما نشده باشم .

هدایتش کردم تا بنشینیم. بالفاصله صدای تلویزیون رو قطع کردم و گفتم :

نه. اصل ،من در مورد شما میدونستم؛ برای همین با دیدنتون نترسیدم البته قدری دلهره آورده که یهو . یکی وارد جایی بشه که تنها هستی و انتظار ورود هیچ کسی رو نداری؛ ولی به خاطر وسایل و چمدونتون خیلی زود متوجه شدم که پسر

مهری خانومید. احتمال صدای موزیک و چرخیدنهای خودم. مانع از شنیدن صدای در شد ، بازم خندید و دنیا رو روشن کرد .

من پوالد محرابی هستم و باید بگم خیلی عالی چرخ فلک میزنید :. خجالتزده گفتم

منم بهار هستم. خیلی از آشناییتون خوشحالم بهار نوریانی ،شما مهمون مادر هستید؟ میتونم بپرسم مامان مهری کجاست؟ تازه کار سخته شروع شد. با کمی تردید گفتم :

ایشون کمی کسالت داشتند و منم بستریشون کردم .فوری نگاهش تغییر کرد و با نگرانی از روی مبل بلند شد و گفت

وات؟! سریع به خودش اومد و کانال رو عوض کرد .

چرا سعی کردم آرام باشم تا به چی شده؟ خانوم بهار خواهش میکنم من رو پیش مامان مهری ببرید ، آرامش دعوتش کنم

اجازه بدید. یه نگاه به ساعت بندازید ،آلن امکان مالقات وجود نداره و مطمئنم که مهریخانوم خوب و در حال استراحته. همین امروز دیدمش و بهزودی هم مرخص میشه .

کمی آرام شد و دوباره روی مبل نشست. خیلی جوون بود. شاید یه چیزی حدود سی و دو یا سه سال؛ یعنی مهری خانوم

که هفتاد و دو سالشه.توی چهل سالگی بچه دار شده؟ طاقت نداشتم که فضولیم رو مهار کنم ،

شما خیلی جوونتر از اونی هستید که فکر میکردم؛ احتمالاً اختالف سنی زیادی با مادرتون دارید موهای زیباش رو کناری زد ،درست میگم؟ با انگشتانش که دقیقا مثل انگشتان دست یک هنرمند بود، و گفت:

مامان مهری. مادر واقعی من نیست ،اون و بابا مجید من رو به فرزندی پذیرفتند؛ اما هیچ فرقی برام نداره. اونا با جون و دل من رو بزرگ کردند و اجازه دادند هر جور دوست دارم و شاد هستم زندگی کنم. این چندسال برای ادامه تحصیل به

خارج از کشور رفتم؛ ولی به قدری به همه جا سفر کردم و به مداوا پرداختم که نشد به ایران بیام و میدونم که

مهریجون خیلی دلتنگمه. خودم هم همین حس رو داشتم و دلم میخواست که زودتر بیام و ببینمش .

به قدری تعجب کرده بودم که نمیتونستم هیچ عکسالعملی نشون بدم. محبت و عشق مهریخانوم طوریه که یه درصد

هم این فکر به ذهن آدم نیاد که دلتنگیها و اشکهاش و حتی اون وصیتنامه رو برای کسی غیر از فرزند واقعیش

نوشته باشه چه واکنشی نشون بدم که همون موقع ،مونده بودم که در برابر حقیقتی که به زبون آورده. صدای زنگ

آپارتمان بلند شد. از فرصت پیش اومده خوشحال و با یه جهش. پا شدم و به سمت در رفتم ،یه نگاهی هم به لباسم

انداختم. شلوارم که مناسبه و فقط تیشرت تنگ آستین کوتاه مشکم با یه پروانه سفید وارونه که حس غم رو در آدم

ایجاد میکنه. چیز جالبی به نظر نمیرسید ،

داور با چشمهای گرد نگاهم میکرد. نگاهش که به سمت پایین رفت منم توجهام جلب شد و چشمم به ، یه ورزشی

مردونهی شیک چشمنواز افتاد که نشون از سلیقهی ستودنی صاحبش داشت. سرم رو بلند کردم و دوباره استفهامی

گفتم :

هان؟! کی پیشته؟ به شما چه؟- یعنی چی؟ مهریخانوم همون روز که توی سیسیو دیدمش تو رو به من ، فکر کردی الکیه که یه دختر جوون. سپرد

۶۱

تنها بیاد اینجا و هیچکی هم حواسش بهش نباشه؟

میخواستم یکی بزمن در گوشش تا دیگه صداس درنیاد؛ ولی یاد خوبیهاش که افتادم دلم راضی نشد ، همون موقع

پوالد از پشت سرم ظاهر و چشمهای داور با دیدنش. چهار تا شد ، فوری گفت :

این که پوالدپسر مهریخانومه !مگه میشناسیش؟ اونقدر عکس ازش دیدم که از بچههای فامیل ، کمی متعجب دست جلو آورد و ، پوالد که هنوز در جریان امر نبود خودمونم راحتتر تشخیص میدم . سالمی دادمن شروع به معرفی کردم:

پوالد: بعد رو به داور گفتم همسایه طبقه دومانده ، ایشون داور زمانی ،

ایشون رو هم که زودی به جا آوردی. بیتعارف کفشهای رو درآورد و یه ربع نیست که رسیدند ، طوری که من و پوالد مجبور به عقبنشینی شدیم ، خودش رو به سمت آپارتمان هل داد

و به داخل رفتیم .

کل عملیات این پسر خالهی فضول به دست گرفتن چمدون پوالد نازنین و هدایتش به سمت طبقه ،
خودشون و اینکه تا
من مهمون اینجا هستم و مهری خانوم هم بیمارستانه پسر عزیز همسایه رو به خونهی خودش میبره و ،
در نهایت
مهموننوازی. ازش پذیرایی میکنه ، پوالد هم حاج و واج دنبالش راه افتاد و یه بایبای هم برای من
فرستاد و من هم با
بستن در آپارتمان. خنده بود که از لبم نمیرفت ، یادم نمیاد که کی اینقدر سیر خندیدم !

در سنگین ساختمون رو با دستهای لرزوم باز کردم و خودم رو داخل کوچه انداختم. گیج و ترسیده
به اطراف نگاه
میکردم تا موقعیت دستم بیاد و بدونم از کجا باید به خیابون اصلی برسم. جوون ظریف و خوشسیمایی
نزدیکم شد .
سالم بهار. مات و متحیر بهش خیره شدم. اونم متوجه شد که انگار یه چیزی غلطه. نزدیکتر شد .
بهار خوبی؟ با صدای ترسان و ضعیفی که به سختی از حنجره ام بیرون میامد: گفتم ،
من ترنجم ۶۲ .

حالا اون بود که متعجب و خیره به سر تا پای من نگاه میکرد. ازش چشم برداشتم و باز به اطرافم
نگاهی انداختم.
ماشین مشکوکی دیده نمیشد؛ ولی از حس تنهایی و بیکی. به گریه افتادم ،
مرد مقابلم بال و پایین میزد که یه کاری بکنه. در یک لحظه دستش رو حس کردم که برای تسلیدادن
به سمتم دراز ،
شد؛ ولی بعد عقب کشید .

بهار. او نه! گفتی ترنج هستی؟ چه اسم زیبایی، تو خواهر بهاری؟ دوباره بهت زده نگاهش کردم. با دستهام: اشکهام رو کنار زدم و بی اختیار لب ورچیدم و گریون گفتم،

بهار رو از کجا میشناسی؟ دوساله که بهاری وجود نداره! چرا همتهون از بهار میپرسید؟ دوباره اشکهام راه افتاد و این بار شدیدتر. با باز شدن در ساختمون همه، پسر آشنایی رو دیدم که این روزها، جا ظاهر

میشه و کم کم حضورش برای من. عادی و قابل قبول شده، حتی اسمش رو هم یادم میاد. انگار گفته بود که بهش داور

بگم؛ چون راحت تره. با چشمهای اشکی و دماغ فینی بهش نگاه کردم و گفتم:

شما میدونید که من چرا اینجا؟ یه نگاهی به اون مرد زیبای کناری انداخت و انگار که میخواد از کس و کارهاش در برابر غریبهها مراقبت و یا حمایت

بکنه: جلو اومد و با یه حس مهریون و لحن آرومی گفت،

مگه با آبجیت نیومدی؟ خب بهار آالن دو سه روزه که اینجا هست؛ یعنی با زور آوردت؟ این بار با شدت بیشتری زیر گریه زدم و اون مرد کناری از جیبش دستمالی در آورد و به سمتم گرفت،

آشنای این روزهای من: در ساختمون رو باز کرد و به هر دو مون گفت،

بهتره داخل صحبت کنیم؛ سر صبحی صدا میپیچه و همسایهها متوجه میشن. همونطور که بینام رو داخل شدم و به، پاک میکردم و اشکهام رو به سمت دیگهای میکشوندم تا دیدم بهتر بشه

دیوار پارکینگ تکیه زدم.

اون مرد جوون گفت:

من پوادم. پسر مهریخانوم، شما مهریخانوم رو میشناسید؟ سرم رو آروم تکیه دادم و با صدای گرفته گفتم:

نه. از خواب بیدار شدم و دیدم توی یه اتاقی هستم که تا حال ندیدم، فقط لباسهایی رو که نزدیکم بود. پوشیدم و ترسیده از خونه بیرون زدم، آالنم میخوام برم خونهی خودم.

داور گفت:

- من رو که میشناسی. توی دانشگاه خودتون فیزیک میخونم، با خواهرت هم چند وقتی که آشنا شدم. بهار تون هم،

چند روزه که مهمون مهریخانومه. بیا بریم بال تا با خودش صحبت کنیم.

مثل آدمای ترسیده با جهش بلندی به سمت خروجی ، به هر دوشون نگاهی انداختم و در یک ثانیه ، در رو باز و ساختمون شروع به دویدن کردم. نمیدونم اونا کی به خودشون اومدن؛ ولی در حالی که سرعت میگرفتم تا خودم رو به سر کوچه برسونم اسم رو بگه و پشت سر هم نالهوار ، صدای داور رو میشنیدم که سعی میکرد با تَن پایینتری ، میگفت:

صبر کن وایستا دختر! چرا فرار میکنی؟ اما من خودم رو داخل یه تاکسی خالی پرت کردم و آدرس ، خونه رو دادم و ازش خواستم که دربست من رو به اونجا برسونه .

جلوی در ساختمون که پیاده شدم سرش رو بیرون آورد و ، منصور هخاوم از پنجرهی آشپزخونه اش ، بدون هیچ سالم و علیکی: با عجله گفت ،

بهار جان با صاحبخونهات حرف زدی؟ دیگه عین دیوونه ها بوم و ترجیح دادم برای آبروداری هم که ، کسی فکر نکنه ، چیزی نگم که مثل شهاب و پدرم ، شده

که من چیزی میکشم. برای همین با یه لحن عذرخواهانه گفتم :

من ترنجم؛ ولی حتما همین امروز با صاحبخونهام تماس میگیرم. ببخشید؛ ولی دقیقا چی باید بهش بگم؟ او! هیچوقت ندیده بودم از این لباسها بپوشی! اصلا تشخیصم برای شما دوتا همیشه روی تیپ ، بهش بگو با ، بهار جلسه بوده و دقیقا میدونه چی بگه؛ اما اگه خودت زنگ زدی. و لباسها تون بوده همین ، مدیر ساختمون یه تماس بگیره

کافیه.

کمی خم شدم و به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. چه مرگم شده؟ این لباسها چیه که توی تنمه؟

دور و برم رو یه نگاهی انداختم و این بار یه النود مشکی با دوتا سرنشین از پشت شیشه های مات به ، من زل زده بودند

تازه داشت اون عکسهای شهاب برام مفهوم پیدا میکرد که توسط چه کسانی گرفته و گزارش میشه .
جالبه که دیگه

مخفیکاری هم در بین نبود و علنی نشون میدادند که من رو میپاند .

وقتی وارد آپارتمان شدم به حمام رفتم تا یه دوش سرد بگیرم و از این گرگرفتگی بیرون ،
. بیام همه جای

اتاق. از بهار نارنجهای خشک شده لبریزه و بوی خوشایندش من رو سرمست میکنه ، دلم برای بهارم
تنگه و آرزو

میکردم که زنده بود و من رو با این همه بیوفاییهای بابا تنها نمیداشت. خم شدم و یه مشت از
شکوفههای

خشک شده رو توی دستم گرفتم و بوسیدم. به ساعت که نگاه کردم تا شروع کالس یک ساعتی وقت ،
داشتم

مثل همیشه. ساده و پوشیده راهی دانشگاه شدم ، اگه اینقدر به ریاضی عاقله نداشتم قید همه چیز رو ،
میزدم و گوشهی

خونه میموندم تا با هیچکس مواجه نشم؛ اما عشق مفرطم به حل مسائل و اینکه دلم میخواد برای دکترا
بورسیه بشم و

از اینجا برم. من رو وادار میکرد که در هر شرایطی کالسهام رو از دست ندم ،

هنوز ورودی دانشکده رو رد نکرده بودم که ثنا و دوتا از دوستای صمیمیاش از دو طرف بازوم رو ،
گرفتند و مثال با رنگ و

۶۴

لعاب دوستانه. من رو به سمت پشت ساختمون بردند ، نفسم بالال نمیامد و احساس خفگی میکردم
. ترس بهم غالب

بود و بزاق دهنم خشکیده و تماما به این فکر میکردم که اینا با من چه کاری میتونند داشته باشند. ثنا عصبی بود و

چشمهایش حالت زندهای مجنون رو داشت صورتش رو نزدیک من آورد و با یه لحن مسخرهی التی . که واقعا ازش بعید

بود:گفت ،

مگه نگفته بودم که پات رو از محدوده‌ی مالک بیرون بکش‌هان؟ فکر کردی من خرم که با تغییر ، افه بیای و وانمود کنی که مدافع ترنج نقلیمون هستی و بعد خودت یواشکی ،لباس و یه گریم‌مسخره بری تو کار مالک و هواپیش کنی؟

واقعا اینقدر احمقی؟

به نفسزدن افتاده بودم و چشمهام سیاهی میرفت. اومدم دهن باز کنم که یهو یقه‌ی مانتوم رو گرفت و به سمت

خودش کشید .

از این مظلومبازیها واسه من درنیار ترنج خانوم من بهتر از هر کسی میدونم که تو خواهر دوقلو ، نداری! فکر نکن تونستی مالک و کسای دیگه رو بیچونی‌اگه به این شامورتی بازیات ادامه بدی جلوی همه مفتضحت میکنم و بهشون،

نشون میدم که چه افعی نیرنگبازی هستی. پس پات رو بکش بیرون‌حالیته؟ ،

من که نصف بیشتر حرفهای رو نمیشنیدم و مطمئن بودم که آلن فشارم روی هفت یا حتی شیشه‌در ، کمال آرامش

سرم رو روی دستش که به یقهام قالب بود.قرار دادم و به راحتی از حال رفتم ،

چشم که باز کردم. سبک و راحت روی تخت بیمارستان بودم ،اونقدر هوای اتاق مطبوع و خنک بود که دلم میخواست

دوباره پلکهام رو بندازم و به خواب عمیقی فرو برم؛ اما دست سنگینی که دستم رو گرفت خواب رو ، از سرم پروند

صورتم رو چرخوندم و با تعجب. به قیافهی جذابش نگاه کردم ،با ضعف و بیحالی گفتم :

- بابا!

اخم داشت؛ ولی نگاهش داد میزد که نگرانم. دوباره چشم بستم که دستم رو بیشتر فشار داد و توجه من رو به خودش

جلب کرد .

این چه اوضاعیه که برای خودت درست کردی؟ صبر منم اندازهای داره. فکر میکنی برای چی گذاشتم دوسال تک و تنها توی این شهر زندگی کنی؟

اشکی رو که از گوشهی چشمم پایین میامد. با سرانگشتش گرفت و مالیمتر شد ،

بعد بهار. نخواستم که تو رو هم از دست بدم ، وقتی خواستی تنها باشی و تنها زندگی کنی علیرغم ، آآن باید جنازهاات رو تحویل من بدن؟. این اجازه رو بهت دادم ، همهی اعتقادات و افکارم

با گریه گفتم :

۶۵

بابا من که کاری نکردم. اصلا شما چطور دلت اومد که بگی من چیزی مصرف میکنم؟ اشکم شدیدتر شد و اونم این پا و اون پا میکرد. نهایتا کل ابراز احساساتش این شد که یه تیکه از موهام رو که روی

صورتم پخش بود. به آرامی کنار بزنه و پشت گوشم قرار بده ، آروم زمزمه کرد :

میدونم که تو هم مثل بهار من رو مقصر همه چیز میدونی حرفی نیست؛ ولی برای خودت خوب ، زندگی کن برای چی کاری میکنی که به این روز بیفتی و منم دیوونه بشم و کار و زندگیم رو ول کنم تا ببینم که آیا این یکی دخترمم مرده و یا

نگران بشم که مگه چی مصرف میکنه که حال و روزش اینه هان؟ ،

تو ما رو تنها گذاشتی. تو مامان رو ول کردی و بهار رو به اون حال و روز انداختی. یادته چهقدر گریه میکرد و اشک میریخت؟ یعنی پسردارشدنت اینقدر مهم بود که دوباره تا چابهار اسکورت فرستادی که این زن رو برگردونی و به غیر

از مامان بهار رو هم دق بدی؟ ،

عصبی شد و چند قدم ازم فاصله گرفت .

باز شروع کردی؟ باز میخوای حرفهای بهار رو تکرار کنی؟ چرا داری پات رو درست جای پای اون میذاری؟ ندیدی زندگیش به کجا رسید؟ تو هم میخوای یه داغ دیگه روی قلبم بذاری؟

بابا چرا این طوری میکنی؟ مگه دارم چی کار میکنم؟ من که جز خونه و دانشگاهایی نیستم و ، کاری نمیکنم اصال قضیهی این عکسها چیه؟ واسه من مأمور گذاشتی؟ من رو تعقیب میکنی؟

با عصبانیت کتش رو در آورد و روی مبل تکنفرهی اون سمت اتاق پرت کرد و با قدمهای بلند به سمت اومد .

پس چی؟ فکر کردی یه دونه دخترم رو توی این شهر درندشت پر از گرگ ول میکنم؟ چه خیال خامی! اگه هر شب گزارش سالمته و کارهات به دستم نرسه که نمیتونم سرم رو راحت روی زمین بذارم. فکر کردی سرخود هستی که

ندونم کجا میری و چی کار میکنی؟

دوباره به گریه افتادم .

بابا مگه من کجا میرم؟ من که جز دانشگاه جایی رو ندارم که برم! درمونده چشم توی چشمم شد ،

فعال بمون تا برم سراغ دکترا و ببینم جواب آزمایشت چیه. برگردم و نباشی خودت میدونی ترنج! ، فعال یه دو سه روزمیا پیش خودم تا تکلیف کارها و رفتارها معلوم بشه نه غر میزنی و نه با زیبا بد رفتاری میکنی! یه طوری باش که

اونم بتونه چند روز باهات بسازم حالیت شد؟ ،

این رو گفت و با فوت غلیظی که بیرون فرستاد. از اتاق خارج شد ،

یه طوری بودم. تحمل زور و فشارهای این مرد رو نداشتم. حس کردم حرارت بدنم رو به ازدیاده . عصبی بودم و دلم

میخواست جواب این دیکتاتوریهانش رو بدم شبونه ، با بهار هم همین کارها رو کرد که اون نفس من. از خونه بیرون زد

و یه نامرد بهش کوبوند و راهی اون دنیاش کرد. اونم رفت و داغدار و تنهام گذاشت خودش و مامان. کنار هم راحتند و،

تن خستهی من رو بین این همه سنگدلیها رها کردند .

خشمم فوران میشه و بدون هیچ تفکری. از تخت میپریم و سرُم دستم کشیده و به خون میفته ،سطح زمین پر از لکهای

خونه و من افسارگسیخته با ملحفهی صورتی گلداردست و بالم رو پاک میکنم و به سمت تنها کمد ، داخل اتاق میروم

سریع لباسهام رو برمیدارم و داخل سرویس بهداشتی عوض میکنم. دست میاندازم کیفم رو از کمد بردارم که بابا

سر میرسه. عصبی به سمت میاد و کیف رو چنگ میزنه و با شدت پرتش میکنه و با توپ پُر میگه :

مگه نگفتم صبر میکنی تا با خودم بری؟ برای چی شال و کاله کردی؟ چرا حرف گوش نمیدی؟ پس مظلومنماییهای دو دقیقه پیش چی بودهان؟ ،

با کف هر دو دستم شدید و محکم و پشت سر هم به تخت سینهای میکوبونم و با نیروی عجیبی توی ، صدام ، حنجرهام

رو فریادگونه بلند میکنم :

چی از جون ما میخوای؟ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ هر چی بال بود سر مادرمون آوردی . حال نوبت این ترنج بدبخته؟ ولش کن و بذار به حال خودش باشه، مگه پسر نمیخواستی؟ مگه مامان سیمای عزیز من که بعد از دو تا دختر،

سرطان گرفت و دیگه نمیتونست برات پسر بیارهباعث عذابت نبود؟ مگه نمیگفتی از اولم عاشقت ، نبود؟ مگه

نمیگفتی مستحبی زن گرفتی و حال بعد ده سال زندگی مشترک عاشق یکی دیگه شدی؟ هان؟ دیگه ، از جون ما چی

میخوای؟

نذاشت حرفم رو تموم کنم؛ با دستهای قویاش من رو به شدت به آغوش گرفت و اجازهی هیچ ، حرکتی بهم نمیداد

به قدری فشار دستش زیاد بود که حس خفگی بهم دست و به سرفههای شدیدی افتادم. سریع من رو رها و شروع به

مالیدن پشتم کرد .

ترنج آخه چت شده؟ ترنج مظلوم و سر به زیر من کجاست؟ این حرفها و کارها چیه؟ ، عزیزم ، ترنج ، پس چته ترنج؟ هان؟ ! ، آزمایستم که پاکپاکه

با نفسزندهای پی در پی و گلوی زخمی به حرفم اومدم :

اینقدر نگو ترنج. من ترنج نیستم ، این رو روزی هزار بار برای خودت تکرار کن و هر دفعه با آوردن اسم اون کوچولوی مظلوم. من رو دیوونه نکن ، اسم من بهاره. میفهمی؟ بهار ، من بهار نوریانی هستم. اگه بخوای ترنج رو اذیت کنی و

زجرش بدی و به خونهای ببری که اون زن عفریتهات حاکم و فرمانرواشه؛ به خداوندی خداخودم و ، ترنج رو یک جا

میکشم. این رو خوب توی گوشت فرو کن !

در برابر چشمهای مبهوت و به خوننشستهای به سمت کیفم رفتم و از روی زمین برش داشتم و راه ، افتادم در رو که

باز کردم قیافهی شهاب رو مقابلم دیدم که شبیه آدمهای تصادفی بود و ظاهرا همهی حرفهامون رو ، شنیده و عمیقاً توی

۶۷

فکره و به من هم خیره .

باورش نمیشد که طوفان چند دقیقهی قبل. کار من باشه ، تنهای بهش زدم و اونم که انتظارش رو نداشت بدجور به ،

دیوار کناری خورد و منم راهم رو کشیدم و رفتم .

حال مونده تا اینا بدونند با چه چیزی مواجه هستند. به خیال خام خودشون یه ترنج ببو و بیزبون رو رها کردند و حال یه

بچه هیوال تحویل گرفتند بشینید و ببینید از کجا خوردید! برای اون ثنای عوضی و دوستای بدتر از . خودشم دارم باید

حالی‌شون بشه که دیگه با ترنج‌کاری نداشته باشند ،

شیک‌ترین لباسهایی رو که داشت‌م راه افتادم تا به گالری مالک ، به تن زدم و با آرایش مالیم و زیبایی ، برم‌موقعی که از

ساختمون بیرون اومدم: «روی کارینای عزیزم دستی کشیدم و آروم بهش گفتم ، جلوی اون تیپ آدمها ببرمت ،

مسخره‌ها می‌کنند و منم طاقت ناراحتی تو رو ندارم!»

این رو گفتم و سوار ماشین آژانس شدم. موقع رد شدن از کنار النود مشکی‌یه چشم‌مغره هم به اونها ، رفتم‌دیگه

میدونستم که دنبالم میان تا گزارش کاملی رو به بابا بدن. به جهنم !

گالری مالکدر بهترین نقطهی شهر و میشه گفت که برجسته‌ترین فضای تجاری رو به خودش ، اختصاص داده‌باید هم

اینطور باشه؛ جواهرات برّند خریدن از عهده‌ی هر خانواده‌ای برنمیداد .

از پشت شیشه‌های شکیل و وسیع گالری‌به راحتی میتونستی بانوان زیبا و خوشاستایلی رو ببینی که ، جهت راهنمایی

قشر مرفه جامعه‌ی چهل‌طوری خودشون رو به آب و تاب میزدند تا بهترینها رو بهشون معرفی کنند ،

ظاهرا همگی لباس

فُرَم شیک‌ی به تن داشتند و تنها یک نفر لباسش‌شخصی و خاص بود که شامل یک بال‌تنهی ارغوانی ،

پر از زرق و برق و

دامن دانتل کلوش بسیار شیک و شال چن‌درنگی که نگاه هر بیننده‌های رو به سمت خودش می‌چرخوند و مرتب به اینور و

اونور میرفت تا به سایر کارمندها. خرده فرمایش بده ، به نظرم خیلی آشنا می‌اومد؛ ولی از این فاصله و با اون همه

آرایشی که به چهره داشت. تشخیصش برام سخت بود ،

کمی دودل شدم که بیخیال اینجا بشم و برم؛ ولی درست لحظه‌ای که می‌خواستم پشت کنم و برگردم چشمهامون با ،

هم تالقی کرد. به سرعت از پشت میز اشراف‌یاش که در بهترین گوشه‌ی گالری قرار داده بود بیرون ، اومد و به سمت

ورودی حرکت کرد. دیگه دیر بود و بهترین کار مسلط بودن و اعتماد به نفس داشتن در برابر این ، شازدهی زرنگ و از خودراضیه. کنارم که رسیدلبنند وسیعی صورتش رو گرفت و چشمهای پر از برقش رو از پایین تا بال چرخوند و دوباره روی لبهای سرخ رژدهام. زوم کرد ، طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم :

غرق نشی؟! چی بهتر از این؟! -! بهتر از غرق شدن دارزنده که همین الان طنباش رو داری و با زور ، میخوای بچیونی توی دستای من !

۶۸

دوباره خندههایش رو از سر گرفت و با نگاه پُر هوشش بهم چشم دوخت .

برای کار اومدی یا باز دنبال جنگ و انتقامی؟ گرچه من روح عشق رو در این زیبای مقابلم بیشتر پذیرا هستم .:نگاهی گذرا به تیپ و رخت و لباسهای عالیش انداختم و گفتم

رودل میکنی. از اینجا هم معلومه که گالری جواهرات نیست و حرامسرای شاهانهست. یه وقت بی زن نمونی جناب !میخندید و سرخوش نگاهم میکرد .

هزار تا هم دور و برم باشه تا الانش هیچکس مثل تو باعث شادی روح و روانم نشده عزیز؛ کجا ، دِ اند شد و افتخار این رو داشتیم که جهت ، روحو ضیمون تازه توی تئاتر شهر ، بودی تا حال؟ شرمنده ، سرفرازتون کنم مزاح و شادی شازده .

یه نفس توأم با خوشی بیرون فرستاد و با دست به گالریش اشاره کرد .

من که از پس تو برنمیام؛ بیا هم از نزدیک محل کارت رو ببین و هم یه قهوه‌ی اصل و اعالی اونور آبی مهمونت کنم تابیشتر با هم آشنا بشیم.

بد هم نمیگفت. بیشتر خوشم بیاد ، شاید اگه تو فضای چشمنواز جواهرات قرار بگیرم ، هنوز دو قدم داخل نشدیم که چشم تو چشم اون عوضی. ثنا شدم ، گفتم که به نظرم آشنا میاومد؛ ولی باورم نمیشد که

این دختر هم اینجا کار کنه. ببین عشق مالک به کجا کشوندتش! با عصبانیت به سمتش رفتم و یه هل کوچیک بهش

دادم و اونم ترسیده لق نخوره و روی زمین نیفته ،تموم سعیش رو کرد که روی ده سانتیهاش ،

بچه ريقوی لقلقوتو غلط کردی که با دو تا لندهورتر از خودت عینهو این چاله میدونیهافتادی به ،
جون ترنج من؛مظلوم گیر آوردی؟! بعد با خیال راحت پا میشی میای اینجا و ادای خانومای همه چی
تموم و تاپ رو درمیاری و با افتخار

رژه میری؟! هه غلط زیادی ! ،

جو گالری به هم خورده بود و مالک مبهوت همنمیدونست مشتریهاش رو دعوت به آرامش بکنه یا ،
من رو دریابه و

ساکنم کنه. بالخره تصمیمش رو گرفت و به سمت اومد و دستم رو توی دستش گرفت و رو به انتهای
گالری حرکت کرد.

در کسری از ثانیهبا زور زیاد دستم رو بیرون کشیدم و مشتش کردم و با قدرت روی بازوش ،
کوبوندم و مسیر رفته رو

دوباره برگشتم. ثنا هم هاج و واج من رو نگاه میکرد و نمیدونست چه عکسالعملی نشون بده. موقع
خروج دوباره ،

برزخی نگاهش کردم و گفتم :

خبر نداشتم که سهجلد خونادهی ما رو جنابعالی از ثبت احوال گرفتی که با پررویی از تعداد و
نفرات ما حرف زدی آبرو برات نمیذارم؛ حواست رو خوب جمع کن! ،نزدیکش بشی.

با سرعت بیرون زدم. مالک هم تا بخواد به خودش بیادبه اون طرف خیابون رسیده بودم و به سمت ،
النود مشکی رفتم و

با یه ضرب آهنگ ناگهانی. درش رو باز کردم و خودم رو روی صندلی عقب پرت کردم ،اون دو
نفر جلو هم که شوکه شده

بودند: بیاختیار به سمت من برگشتند و من هم خیلی عادی گفتم ،
واسه چی دوبار بر سوخت مصرف کنیم تا همزمان به مقصد من برسیم؟ خب برید دیگه منتهای سمت ،
مقامی؛ امشب اونجا میخوابم
زبونبستهها به خاطر ترس از بابا بدون هیچ کالمی راه افتادند و در مسیری که گفتم قرار گرفتند ،
با خودم فکر کردم به جای اینکه با دو سه روز تعقیب و گریز از خونهی مهریخانوم سر در بیارند
اینطوری دیگه به،
ساعت دنبال تاکسی خالی نگشتم و اون مالک رو هم پیچوندم. واقعا حوصلهی هیزبازیها و دست
گرفتتهاش رو
نداشتم؛ با اون حرمسرا و اون کارمندگرفتتش! پس بهترین کار همراهی با ایناست و بابا هم راحتتر
سرش رو میذاره و
میخوابه.

اسامی خیابانها از ابتدای داستان تا به انتها. همه تخیلی است ،

جلوی تلویزیون نشسته بودم و شیر کاکائو با بیسکویت مادر میخوردم. به پیامهایی که از مالک
میرسیدبیتوجه بودم ،
و فکر میکردم که چهطوری ترنج رو از دم دستش دور نگه دارم تا اون هم بیخیال من بشه .
با شنیدن زنگ آپارتمان شکی نداشتم که یا داوره و یا پوالد؛ چون غیر از اونا کس دیگهای رو توی ،
ساختمون ندیده
بودم. نگاهی به خودم انداختم؛ لباس راحتیهام پوشیده بود. در رو که باز کردم پیه پسر دوازده سیزده ،
ساله رو که همون
داداش کوچیک داوره. پشت در دیدم ،لبخندی زدم. اونم با دیدنم کمی هول شد و با صدای خروسی
شروع به حرفزدن،
کرد :

سالم. داداشم گفت ماکارونی داریم. با شنیدن اسم ماکارونی تموم غدد شما هم بیاید با هم بخوریم ،
بزاقی دهنم شروع به ترشح کرد؛ خیلی وقته که نخورده بودم
سالم. اسمت رو نمیگی؟ بازم با شتابی که مختص سنشه:گفت ،

اسم داراست. میاید؟خب. باشه ،ده دقیقه دیگه بال هستم .خندید و هیجانزده از پلهها دوتا یکی بال رفت بامزه بود. دماغش کمی باد داشت و موهاش هم کپهای و رو به بال و یه

خط تیره هم پشت لبهاش در حال رویش بود. چشمهای درشت و شوخ شبیه داداشش و یه صدای ،
خشدار

مخصوص نوجونی هم داشت. فکر کنم از اینکه یکی دو نفر دور و برشون هست و از تنهایی با ،
داداشش دراومده

ذوقزده است .

۷۰

برای اینکه بال برم. احتیاج به تعویض لباس داشتم ،بدم هم نمیامد که کمی ضدحال میشدم. به سمت
اتاق رفتم و یه

تیشرت مناسبتر پوشیدم و بعد یه مانتو و شلوار تیره جین با یه شالی که کپ تا کپ صورتم رو
گرفته و موهام رو

هم پوشونده. برای اینکه دست خالی نرم از ،هر چند تا شیرکاکائویی رو که برای خودم خریدم ،
یخچال برداشتم و از

آپارتمان خارج شدم .

زنگشون رو که زدم نگاهش پر از .مقابلم قرار گرفت ،داور خوشتیپ با یه ست راحتی مردونه ،
سوال بودنمیدونست

این دختر با حجب و سر به زیر و پوشیدهی مقابلش یه هو ،کیه؛ ولی وقتی چشمش به دستم افتاد ،
زیر خنده زدبا

صدای بریده بریده از خنده گفت :

مگه اومدی باز دید از مهدکودک گلها فقط نگاهش میکردم ،اینا چیه با خودت آوردی؟منم خیلی آروم ،
شک کرد:خندهاش رو جمع کرد و با آرامش گفت ،

ببخشید باز یه چرخی به رخت و لباسها و شال سرم زد و دوباره ، ترنجی؟! اسکوتم رو که دید ، مستاصل گفت:

بهار خونه نبود؟ بفرما داخل کمی غریبتر جلو اومد و سالم داد ، چرا دم در؟ پوالد هم که من رو دید ، همونطور وسط هال شیرکاکائو به دست ایستاده بودم و هر ،

دوشون هم طوری بودند که انگار نمیدونند چهطوری باید برخورد کنند. یه دفعه گر گرفتم و همونجا روی فرش نشستم

و قوطیها رو جلوی پام گذاشتم و دست به شالم بردم و کمی گشادش کردم و نهایتا جلوی چشمهای ماتشون از سرم ،

در آوردم و به گوشهای پرت کردم. موهام هم که مطابق معمول چمن در باد به هر طرف جهیده بود ، خیلی خونسرد

دکمههای مانتوم رو هم باز کردم و شوت کردم روی شال و جلوی چشمهای جفتشون جورابهام رو ، هم در آوردم و انگار

که با پاهام نفس میکشم. یه بازدم عمیق بیرون فرستادم ، دیگه مرض و دیوونگی که شاخ و دم نداره یه آخیشی گفتم و

بلند شدم و اون چند تا قوطی رو روی اُپن آشپزخونه گذاشتم. قیافههاشون دیدنی بود. اول از همه داور به خودش اومد :

بهار تویی؟ با آرنجم یه نیش تنه بهش زدم و از کنارش به سمت مبل راحتی رفتم و ضمن نشستن با ، صدای خشنشده گفتم

خب پس کیه؟! انگار جو بهتر شد و پوالد هم صمیمیتر. یه سالم گفت ، خندهی خوشگلی تحویلش دادم و سرخوش نگاهشون کردم.

داور با نگاهی به سمت اون خوشمزهای دوستداشتنی روی سنگ اُپن گفت :

حال اینا دیگه چیه که با خودت آوردی؟ ۷۱

دلت هم بخواد. من شیرکاکائو هام رو به هر کسی نمیدم ،خیلی بهتون افتخار دادم که برای دسر و آرامش قبل از خواب، براتون آوردمشون

دارا هم بدون رودربایستی یکیشون رو برداشت و سریع نیش رو داخل کرد و هورت پرفشاری کشید.

داور خیلی آروم یه پشتگردنی بهش زد و گفت :

داداش خفه نشی! مگه شام نمیخوای بخوری؟ از محبتش خوشم میاومد و با حس آرامش بیشتر توی ، مبل فرو رفتم و خطاب به پوالد گفتم

مامان مهری رو دیدی؟ اونم ظریف و با کالس روی مبل نشست و گفت :

آره با داور رفتیم و طفلی اونقدر از دیدن من ذوق کرد که پرستارها من رو دعوا کردند که ممکنه همین خوشحالی شدید. یه فشاری باشه که قلب تازه عملکردهاش رو اذیت کنه ،بهم گفتند اول باید یه آمادگی میدادیم و بعد اینجوری

ظاهر میشدیم. البته حق داشتند و خود من باید به این نکته توجه میکردم؛ ولی اونقدر برای دیدنش عجله داشتم که به

همه چیز بیتوجه بودم خیلی هم اصرار داشت که به خونه بیارمش؛ ولی باید سه چهار روز دیگه . تحت کنترل باشه

سری تکون دادم و گفتم :

خیلی خوبه آالن در شرایط ثابته و میتونه تا چند روز دیگه ،همینقدر که بعد از اون حال خراب ، جای شکر داره ،مرخص بشه

من میدونم خیلی به مامان کمک کردی؛ واقعا قدر دانم. اگه به دادش نمیرسیدی از دست داده بودمش ، کاری نکردم ،نه بابا خوشحالم که از بحران جدی دراومده و به زودی به خونه میاد .چشم به داور زیتون و از اون یکی ،بشقاب و لیوانها رو روی اپن میذاشت و از یه شیشه ،اقتاد که خیلی مردونه

خیارشور بیرون کشید و بعد هم یه دوغ خانواده از یخچال بیرون آورد و رفت سر قابلمهی ماکارونی در همون حال هم

گفت :

پاشید بیاید اینجا روی این سه پایهها بشینید که میخوام غذا رو بکشم .منم خوشحال از ماکارونی سریع شتاب گرفتم و پریدم روی یکی از اون سه پایهها نشستم ،خونگی

دیس ماکارونی که جلوم قرار گرفت رشتههای بیرنگ تقریبا .چشمهام به دریای نومیدی تبدیل شد ، لهشده با هویج و

قارچهای درشت و فلفلدلمهایایی که انگار درسته توی قابلمه انداخته باشند و منم که همیشه از مزهشون متنفر بودم .

قیافهام باعث شد که هرسهتاشون به خنده بیفتند. داور خیلی حق به جانب گفت :

بخور. بخور که بهتر از این گیرت نیاد ، قیافهات رو هم اونجوری نکن مزههاش حرف نداره! با ، جدا کردم ، توی بشقابم کشیدم و هر چی هویج و فلفلدلمهای بود ، بیمیلی از یه گوشهش اولین نوارهای باریک رو که

به سمت دهنم بردم خوشم اومد و با اشتهای بیشتری شروع به ، از داغی و طعم خاصی که داشت ، خوردن کردم داور هم

که متوجهی حسم شد: با خنده گفت ،

دیدی گفتم! چاشنیهام حرف نداره :. منم با لبخند گفتم

آره دنبال چیزی ، پوالد بهم خیره بود و انگار توی صورتم بازم بکش ، خداروشکر خیلی خوبه ، میگشت با چشمهام بهش حالی کردم که چیه؟ سری تکون داد و

مشغول غذاش شد. دارا هم دست میانداخت و از هر طرف یه چیزی برمیداشت و با اشتها غذاش رو میخورد. لیوان

دوغم رو که زمین گذاشتم. لبم رو پاک کردم و یه "عالی بود" گفتم ، با پشت دست ،

داور با محبت نگاهم کرد و گفت :

نوش جوننت! کم خوردی انداختم ، بلند شدم و دوباره خودم رو روی همون مبل مخمل طوسی چشمهام رو خواب گرفته بود و غذای داخل معدهام ،

روی پلکهام سنگینی میکرد. آرامش محیط و اون آدمهای مهربون حس خوبی رو بهم تزریق میکرد ، و همونطور که به

کارهاشون نگاه میکردم و به زمزمههاشون گوش میدادم خواب عمیقی من رو دربرگرفت و چشمهام ، فرو افتاد

صدای زمزمه و آروم حرفزدنِ دو مرد جوون باعث شد که پلکهام بپره و کم کم مغزم هوشیار بشه ،
یه حس ترس به ،

همراه آرامشی که انگار پیش زمینهی ذهنم بودمن رو احاطه و مدام این فکر رو توی سرم ،
میچرخوند که کجا هستم و

آیا هنوز در بیمارستانم؟ ولی با کرختی که در دست و پام حس کردم و خودم رو مچاله دیدم باورم ،
شد که روی مبلی به

خواب رفتم. تازه متوجهی ملحفهای شدم که روم کشیده شده و فکرم به چالش افتاد تا بتونم به هر چی
که من رو در این

شرایط قرار داده دست پیدا کنم ،

۷۳

بهتر دیدم که از اون حالت دربیام و چشم باز کنم و به اطرافم نگاهی بندازم وقتی پاهام رو پایین .
کشیدم و ملحفه رو هم

کناری زدم. متعجب شدم و تا حد زیادی شرمنده ،از دیدن اون دو تا که نگاهشون روی من بود ،بازم
در یک فضا و

شرایط ناخواسته قرار داشتم و خجالت باعث میشد که نتونم رفتار درستی داشته باشم. بزرگترین نقطه
ضعفم در

حالتهای بحرانی. اشکه که بیاختیار از گوشهی چشمم سرازیر میشه و کنترلی روشن ندارم ،دست
بردم و اشکهام رو

به کناری کشیدم و ناخواسته لب ورچیدم. اون دو نفر حیرتزده به من نگاه میکردند و هر دو در یک
زمان از جاشون ،

خیز برداشتند و به سمت من اومدند .

داور پیشدستی کرد و جلوی پای من روی زانو نشست ،

بهار. بهار چی شده؟ خواب بد دیدی؟ گریهام شدیدتر شد ، از اینکه اینا هر بار به من میرسیدند و بهار بهار میکردند. قلبم از شدت غم میخواست بترکه ،

نالهور گفتم :

چهقدر میگی بهار؟ چند بار بگم که من بهار نیستم! اصل من کجام و اینجا کجاست؟ چرا روی این مبل خوابم برده؟ من که بیمارستان پیش بابا بودم؛ چهطوری از اینجا سر درآوردم؟

هر دو به هم نگاهی انداختند و سعی کردند مالیتر باشند. پوالد گفت :

ترنج جان یادت نمیاد که برای شام اومدی و خیلی هم از ماکارونی داور خوشت اومد و بعد روی ، من دو ساله که از ماکارونی متنفرم و لب هم بهش نزدم! هردو ، این مبل خوابیدی؟ من؟! چی میگی . نگاهی به هم انداختند و سعی کردند کمی فاصله بگیرند و بهروی من چهارزانو روی فرش نشستند و به من خیره

شدند. پوالد با آرامش بیشتری شروع به صحبت کرد .

ترنج دوست داری از آخرین چیزهایی که یادت میاد به ما بگی؟ اینکه کجا بودی و کی رو دیدی و چه چیزهایی برات پیش اومد .

با تعجب نگاهی بهش انداختم و کمی هم ترسیده گفتم :

چرا باید این چیزها رو به شما بگم؟ من واقعا نمیدونم چرا اینجا هستم؛ ولی باید خیلی زود به خونهام برم. بابا اگه ببینه و بفهمه که اینقدر سرخود شدم و اینجا توی خونهی چند تا غریبه خوردم و خوابیدم با زور من رو پیش خودش،

میبره .

۷۴

اومدم از جام بلند بشم که با دیدن ریخت و قیافهام وحشت کردم. ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچوندم و ناخودآگاه دستم

به سمت موهام رفت. از اینکه اینقدر راحت کنار این دو جوون با لباسهای خونه و بدون هیچ شال و حجابی نشستم،

متحیر و سرگردان و تا حدی هم وحشتزده شدم. هردوشون گیج بودند و نمیدونستند که برای من چه کاری میتونند

انجام بدنند. دوباره اشکهام جاری شد. پوالد خیز برداشت تا نزدیکتر بشه که بیاراده‌یه جیغ خفیف ، کشیدم و همین

اون رو مجبور به عقبنشینی کرد. داور بدون اینکه حرکتی داشته باشه: آروم گفت ،

ترنج نترس. ما دوستاتیم، شاید تو یادت نیاد؛ ولی امشب با پای خودت اومدی و برامون شیرکاکائو هم آوردی. دوستداری یکیش رو بیارم بخوری تا کمی آرومتر بشی؟

فینم رو بال کشیدم و با تکیه سر گفتم:

باشه . اونم بلند شد و به سمت یخچال رفت. پوالد به محض رفتن داوریه خیز پر شتاب برداشت و ، با یه ، مثل یه جنگنده

خشونت شدیدی در چشم و صورتش حس دفاع در من غالب ، به سمت من حمله کرد و در یک لحظه ، شد و دستم رو با

قدرت هر چه تمومتر بلند و به پهلوش کوبوندم و اون رو روی زمین پرت کردم. یه آخ شدیدی گفت و داور هم که قوطی

به دست به سمت ما میاومدزانو ، با وحشت به طرف پوالد دوید و جلوی هیکل ظریف پهنشدهاش ، زد.

- پوالد پوالد چت شد؟ خوبی؟ ،

یه آخ و اوخی کرد و به سختی بلند شد و کنار داور نشست. به هر دو نفرشون خیره شدم؛ قیافه‌هاشون دیدنی بود. اول

صدای داور بلند شد :

ترنج؟! این چه کاری بود؟ هیچی نگفتم. یه نگاهی به پوالد انداخت. انگار میخواست نظر اون رو ببرسه. حرکت چشم پوالد تابیدنی بود برای اینکه ،

به حرف بیاد .

بهار؟! اخمهام رو توی هم کشیدم و زل زدم توی چشمه‌هاش و با قلدری گفتم :

واسه چی اینقدر ترنجرنج میکنی؟ چرا هنوز اینجام؟ بیدارم میکردی تا برگردم پایین. هردوشون جا خوردند؛ ولی معلوم بود که سعی میکنند خوددار باشند از زمین بلند شدند و روی مبل دونفره کنار هم

نشستند و به هم خیره شدند. چشم به قوطی شیرکاکائوی روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم و با خونسردی

مشغول فروکردن نی و سرکشیدنش شدم .

یه طوری نگاهم میکردند که انگار توی شک و دودلی برای گفتن چیزی که میخوان بگند. هستند ، بگید دیگه! یه ساعته به چی زل زدید؟ اصل مطلب رو بگید تا برم و زودتر به خوابم برسم . پوالد به مقرر اومد ، داور عالمت کوچیکی داد و اون هم با تنهپته

راستش امروز که به همراه پوالد به دیدن مهریخانوم رفته بودیم :.. آروم گفتم

چی شده؟ پوالد. خیلی عمیق نگاهم میکرد ، داور هم به موهای طالایی مجعد و به هم ریخته زل زده بود و یقینا با خودش فکر میکرد که یه تختهام کمه .

پس چرا ساکتی؟ حواسش جمع شد و مطلب رو از سر گرفت :

پوالد برای کارهای اداری. مجبور شد که فرم جدید رضایت خویشاوند رو پر کنه ، حدس بزن که چه چیز جالب توجهی رو تو فرم قبلی دیده؟

بهش خیره بودم تا حرف آخر رو بزنه؛ اون هم معطلم نکرد .

پای برگه. امضای ترنج نوریانی بود و یه اثر انگشت ، امروزم که ترنج رو ترسیده و لرزون توی ساختمون دیدیم که مثل گیج و مبهوتها. به در و دیوار نگاه میکرد ، آآلم که تا پنج دقیقه پیش گریه ، میکردی و ادعات این بود که ترنجی و بعد

هم با حملمی پوالد. کانال عوض کردی ، فکر کنم که وقتشه یه توضیحی به ما بدی.

پوالد به جلو خم شد و با نگاهش من رو میکاوید. انگار میخواست از البهالشون حرف اصلی و ، حقیقت رو بخونه من هم

مثل خودش خم شدم و در کمال پرویی گفتم :

برای چی باید به شما دو تا توضیحی بدم؟ رو چه اصلی اینجا نشستید و من رو بازجویی میکنید؟ این بار پوالد خیلی مالیم و مهربون:زبون باز کرد ،

خانوم بهار یا بهتر بگم ترنج؛ من تخصص خودم رو در رشتهی روانپزشکی گرفتم و در خیلی از ،
۷۶ مناطق با کیسهای

زیادی. مواجه بودم ،میتونم بگم که ترنج و شما یک نفر هستید و اون دختر ترسیده‌ای که امروز صبح و ده دقیقه پیش

دیدیمش. مسلما داره از این عارضه رنج میبره و نمیتونه بفهمه که مشکلش چیه ،تو باید کمک کنی و بذاری اون به

خود اصلیش برگرده و زندگی واقعی رو از سر بگیره. اگه همکاری نکنی ترنج همیشه سردرگمه ، و نمیتونه از زندگیش

لذت ببره. تو هم میرسی به اونجا که در کنار شخصیت ترنج قرار بگیری و خیلی آروم با اون زندگی کنی .

یه قهقههی فروخورده زدم و خودم رو راحتتر روی مبل ول کردم و با خونسردی گفتم :

مسخره‌ترین حرفیه که تا حال شنیدم. ترنج خودش من رو خواست اون خودش به من وجود و ،
ماهیت دادا اصل ترنج اصلی منم. اون همیشه خواهر بزرگترش یعنی بهار رو به خودش ترجیح ،
میداد ترنج یه بچهی مظلوم و زبون بسته‌ایه

که نمیتونه حق خودش رو از کسی بگیره. از بچگی همینطور بوده و الانم هست همیشه آغوش من .
بوده که اون رو

آروم میکرده. پناهش من بودم و شجاعترین آدم زندگیش هم من هستم. منم که میتونم ازش حمایت کنم
منم که،

بهش آرامش میدم خودش خواست که من به وجود بیام ،وقتی توی سه سالگیش اون قضایا پیش اومد.
اگه همون موقع.

و علیرغم همهی بچگیهای خودم توی آغوشم نگرفته بودمش و آگه دستهام رو روی چشمهایش ،
نمیداشتم تا اون

صحنهای دردناک رو ببینه. وابستگی و عشقش به من چند برابر نمیشد ،موقعی که اون سانحهی
سنگین برای بهار

اتفاق افتاد. خودش خواست که من پیام و دردش رو تسکین بدم ،فکر میکنید من و ترنج یکی هستیم؟
سخت در

اشتباهید؛ من چهار سال از ترنج بزرگترم و تموم درد و آلمش رو میشناسم و مرهم همهی زخمهای
هستم .

پوالد آروم بود؛ ولی چهرهی داور پُر از حرف و چرا. انگار دلش میخواست این پوستهی مقابلش رو
از جا بکنه و اون خود

اصلی شخصیت مقابلش رو ببینه؛ اما همچنان محبت و مهربونی نگاهش حاکی از هم دلی و همراهی ،
بود.

خیز برداشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم. کلید رو از جیبش بیرون کشیدم و بدون پوشیدنشون به
سمت در آپارتمان پا

تند کردم. جفتشون بلند شدند و دنبالم اومدند. معلومه که دارا داره خواب هفت اقلیم و پادشاهیشون رو
میبینه که با این

همه صدای ما. سر و کلهاش پیدا نشده ،پوالد یه قدم نزدیکتر شد .

خواهش میکنم مواظب کارهات باش. گاهی ممکنه خشونتت دست خودت نباشه؛ مثل همین آلن که ،
متوجهای؟ تو ،ترنج توی دردرس میفته ،آگه نسبت به کسی شدیدترش رو نشون بدی.من رو هل دادی
پس ،که اینقدر دوسش داری

مواظب کارهات باش .

یه نگاه خشمگینی بهش انداختم و در آپارتمان رو کوبوندم و به پایین رفتم. تو افکارم غرق بودم و به
هیچ عنوان حاضر

نبودم که از شخصیت و هویت کوتاه بیاوم. این منم و زندگی جدیدی که در مقابلم قرار داده از آن منم ،
و به هیچکس برش

نمیگردونم!

روی مبل نشستم و به نامهی مقابلم خیره شدم؛ دست خطی مابین من و بهار خودکاری که کنارش بود.
نشون میداد که،

پس از نوشتن این نامه بر روی مبل کنار میز به خواب عمیقی فرو رفتم ،

سعی کردم خونسرد باشم و با دقت نامه رو بخونم؛ بلکه درک کنم که چرا این چند روز و بعد از
بیدار شدن خودم رو در ،

این خونه میبینم و نه در اون ساختمون بیست واحدی .

مضمون نامه این بود:

«ترنج عزیزم. من بهار هستم؛ همون آدم شجاع و جسوری که همیشه خواهانش بودی ،

تو. کنار من در امنیتی و هیچوقت کاری نمیکنم که باعث آسیب بشم ،

شاید دوستانی بخواهند که راضیت کنند تا من رو رها کنی و به تنهایی با مسائل روزگارت روبرو ،
بشی؛ اما اونها

نمیدونند که تو عاشق منی و بی من توان زندگی نداری؛ پس هیچ عملی برای رهایی از من کارساز ،
نیست و بهتره که

مثل من به حرفشون اهمیتی ندهی .

کنار تو هستم و آرامش رو بهت برمیگردونم. تو خاموش باش و همینطور مخفی بمون. عاشقانه
دوستت دارم: بهار»

نامه رو تا کردم و برای رفتن آماده شدم .

در آخرین پیچ راهپلهها صدای دو نفر آشنای این روزهام رو به خوبی میشنیدم ،

داور: مطمئنی که میاد؟

پوالد: صبر داشته باش. مثل دیروز اگه از خواب بیدار بشه و بتراسه ممکنه با وحشت خودش رو از ،
ساختمون خارج کنه.

باید صبر کنیم تا کمکش کنیم. تو رو چون بیشتر میشناسه. بهت اعتماد میکنه ،

چهقدر به تشخیص اطمینان داری؟ با یکی دو بار دیدن همیشه نظر قاطعی داد؛ ولی احتمال ،
ممکنه در شرایطی قرار بگیره که هم برای دیگران ایجاد خطر ، اگه کمکش نکنیم. هویتپرسی زیاده
بکنه و هم برای خودش

اگه دیشب اون دو حالتش رو همزمان ندیده بودم. زیاد به حرفی که میزنی اعتماد نمیکردم ، من
هردوشون رو جاهای مختلف و زمانهای متفاوت باورم شده بود که دو نفر ، به طور تکی دیدم ،
یه چیز دیگه بود ، مختلفند؛ ولی دیشب هنوز

۷۸

تصاویر روی روانمه .

درست میشه. با کمی روانکاوی و هیپنوتیزم درمانی. مشکلاتش حل میشه ، من چند ساله که با
مریضهای زیادی مواجهام و درمانشون رو هم دیدم. جواب میده ،

برای دیدن مهری جون اومدی و حال اینطوری درگیر شدی . طوری نیست گذشته از پزشکبودنم
بهار یا ، آآن کدومشون کمک کردند با آخره مدیونش هم هستم؛ اون بود که برای نجات مامان اومد ،
ترنج؟ خب سوال ریزه شاید واقعا بهار کمک کرده. شاید شخصیت ترنج طوری نباشه که جسارت و
ریسک کنه؛ ولی به هر حال اینها الیههای پنهان شخصیت یک بیمار با اختلال تجزیهی شخصیتیه .

به گوش ایستاده بودم و حرفهاشون بدجوری آزارم میداد. احساس میکردم مثل موش ضعیفیم که توی
یک

آزمایشگاه و زیر ذرهبین یافتههای علمی اونا قرار گرفتیم. خیلی جدی و آروم به سمتشون رفتم
جفتشون با دیدن من سیخ

شدند .

سالم : داور سالم ترنج خوبی؟ ،

پوالد: سالم خانوم .

معلوم بود که پوالد هنوز به اینکه کی هستم. شک داره ، به سمت داور نگاهی انداختم .

آقا داور. من امروز کالس دارم ، بعد هم به خونهی خودم میرم . دست توی کیفم بردم و نامه رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم ادامه دادم :

این نامه. روی میز بود ، من همهی حرفهاتون رو شنیدم. نمیدونم واقعا چه اتفاقی برام افتاده؛ ولی به کمک کسی احتیاج ندارم. تحت هر شرایطی اگه دوباره با بهار مواجه شدیدبش بگید که ترنج ، هیچوقت باعث نابودیش نمیشه

اگه اون دوست داره بمونه. من کنار میرم ،

پوالد یه قدم جلوتر اومد و با قیافهی حق به جانبی گفت :

داری اشتباه میکنی. اون بخشی از وجود توه که داره خودش رو بهار معرفی میکنه. این بهار ، بلکه بخش بیمارگونهی تو هست و در واقع باعث از بین رفتن شخصیت خواهر واقعی تو نیست ، حقیقی تو میشه باید کمک کنی که به خود

۷۹

اصلیت برگردی و بهت قول میدم که همون قسمت تاثیر گرفته از خواهرت در وجود تو و کنار تو ، حضور داشته باشه

خیره نگاهش میکردم و نمیدونستم که کار درست چیه .

فعال باید برم؛ کالسم دیر میشه. داور با من همپا شد و به سمت در ساختمان رفتیم با اجازه ،

میگم ترنج وایمیستی؟ حال ، منم وسایلم رو برمیدارم و با ماشین من میریم ، اگه چند دقیقه صبر کنی ، در باز شده بود و کوچه پیدا بودتا اومدم جوابش رو بدم چشمم به ماشین مدلبالای مقابل افتاد ، رانندهی قدیمیش،

رو هم از چند سال پیش میشناختم. تپش قلب گرفتم و حس سرما کردم. در عقب باز شد و مردی پا به بیرون گذاشت.

قیافهی برزخیش. گواه عصبانیت بیش از حدش بود ، یه نگاه به من میکرد و یکی هم به داور.

همون موقع پوالد هم از در بیرون اومد و کنار ما قرار گرفت. بابا با دیدن دو مرد در کنار من صورتش به سرخی زد و هر،

ثانیه ممکن بود که به خاطر افکار نادرستی که به ذهنش خطور کرده. عکسالعمل بدی نشون بده، در نهایت ناتوانی فقط

یه زمزمه‌ی "بابا" از حنجره‌ام بیرون اومد؛ ولی همون کافی بود که داور و پوالد به عمق موضوع پی ببرند .

داور. تر و فرزند به سمت پدر رفت و با سرعت باور نکردنی شروع به توضیح دادن کرد، فقط یه چیزهایی از حرفهایش رو

میشنیدم و مغزم ثبت میکرد. اینکه اینجا خونه‌ی مهریخانومه و من باعث نجاتش شدم و چه و چه و چه .

یعنی اگه قرار بود بابا دوباره اون حرفها رو از من بشنوه بعید میدونستم که بتونم به درستی ، انتقالشون بدم هر چند

سرخی بابا کمتر شد؛ اما عصبانیت. توی عمق نگاه ترسناکش بیداد میکرد ، بهم اشاره زد که نزدیک بشم. صدای خشم

داشت وقتی خطاب به من گفت :

هر کی هر کی شدی؟! این از اون جنجالهای توی بیمارستان اینم خودمختاریت برای هر شب یه جا ، ...یه لحظه انگار نتونست خشمش رو کنترل کنه که بیاراده دستش بال رفت تا به هدف خوابیدن فروود ، کوبیدن روی صورت من

بیاد. بیاراده به پشت داور چرخیدم و صورتم رو روی بلوزش چسبوندم. کیفم از دستم افتاد و دستم به سمت دست داور

رفت و بلندش کردم و کف اون رو روی چشمهام گذاشتم. نمیتونستم قیافه‌هاشون رو ببینم و حس‌هاشون رو درک کنم؛

ولی حال و روز داور نشون میداد که خیلی شوکه است .

همونطور که دستش رو به آغوش داشتم و کفش رو روی چشمهام نگه داشته بودم مثل طفل کوچیکی ، شروع به گریه

کردم و با صدایی که از ته حنجره‌ام میاومد و شبیه دختر بچه‌های سه چهارساله بود: گفتم ،

بابایی. ببخشید، بابایی دعوام نکن. سکوت عجیبی تموم کوچه رو فرا گرفت هیچ صدایی به جز گریه‌های کودکانه و نجواهای بچه‌گونی من به گوش

نمیرسید. حضور کسی رو در کنارم احساس کردم دستی به سمت اومد و آروم شونهام رو گرفت. صدای محبت‌آمیزش

به گونه‌ای که جلب اعتماد میکرد: من رو متوجهی خودش کرد ،

پوالد: دختر جون آروم باش. آروم باش ، باشه عزیزم ، گریه نکن ،

هقهقم آرومتر شد؛ ولی همچنان دست داور رو محکم گرفته بودم و رها نمی‌کردم .

عزیزم سرت رو بالال بیار تا ببینم دختر قشنگ ما چرا گریه میکنه؟ آروم آروم سرم رو از پشت داور ، با چشمانی پر از اشک نگاه کردم و پشت سر هم لب ، بلند کردم و به آدمهای مقابلم

ورمیچیدم. بابا دیگه عصبانی نبود؛ تموم ماهیچه‌های صورتش از بهت بالال پریده و در حال ترکیدن ، بود داور به نظر

آروم میرسید و حس حمایت داشت؛ ولی توی صورت اونم میشد تعجب رو دید. از همه آرومتر و خونسردتر. پوالد بود ،

به سمت خم شد و در نهایت مالیمت و مهربونی گفت :

میشه سمت رو به من بگی؟ کمی خودم رو عقب کشیدم و باز کف دست داور رو به سمت چشم بردم .

نه. نترس ، ببین ؛ هم داور دوستته و هم من. حتما من رو بارها با ترنج دیدی درسته؟ حال مثل ، بچه‌های خوب بهم بگو سمت چیه؟

دست داور رو آروم پایین آوردم و در حالی که کمی توی جام تگون می‌خوردم و این پا و اون پا میشدم : به آرومی گفتم،

موری ! «چی؟!» بابا غلیظ و کشیده بود؛ طوری که میخواست صداش رو توی حنجره خفه کنه دوباره خودم رو به داور چسبوندم.

پوالد به سمت بابا برگشت و ضمن اینکه به دور و برمون توی اون کوچی خلوت نگاه میکرد که کسی توجهاش به ما نباشه:گفت ،

آقای نوریانی:موری رو میشناسید؟بابا ناباور به سمت پوالد برگشت و گفت ،
بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم. من باید بفهمم که چه بالیی داره سر بچهام میاد و شما کی هستید و اینجا ۸۱

کجاست.

ده دقیقه بعد توی حال خونهی مهریخانوم نشسته بودیم و من همچنان بازیگوشانه دست داور رو ، اینور و اونور میبردم؛ ولی رهانش نمیکردم. گاهی یه شکالت از توی شکالتخوری با خجالت و ترس برمیداشتم و ، سریع بازش میکردم و توی دهنم میداشتم. ظاهرا توجه همه به من بود؛ ولی جوری وانمود میکردند که کاری به کار من ندارند .
پوالد به سادگی از ترنج میگفت و حس خفگی بابا. سر به قیامت میزد ،از بهار میگفت و از من که خودم رو موری معرفی کردم و یقینا شخصیت آرومکنده و اطمینانبخش ترنجم. بابا توضیح داد که موری چه عروسک عزیزی بوده و میتونسته خیلی راحت ترنج رو آروم کنه و توی حوادث تلخ کم کم احساس باعث آرامشش بشه ، خستگی میکردم و دوست داشتم لم بدم و بخوابم. دست داور توی دستم شل شد و ضمن گذاشتن پیشونیم روی بازوش چشمم افتاد و ،

آروم آروم حرفهاشون رو به وضوح ، خواب بود که من رو فرا میگرفت؛ اما توی خواب و بیداری ، میشنیدم پوالد به بابا .

میگفت که احتمال دست بلندشدهاش به هدف کوبوندن خاطرهای رو تداعی کرده و ترنج هم دقیقا با ، این حس که در

اون لحظه توسط چه چیزی آروم میشده گریز زده و اینکه در ، به شخصیت تجزیهشدهی همون زمان ، حال حاضر دو

شخصیت دیده شده و احتمال داره که شخصیت‌های دیگهای هم در حالت و شرایط متفاوت از ترنج ، بیرون بریزه و ظاهر

بشه. صدای مستاصل بابا رو میشنیدم که راههای درمان رو میپرسید و اینکه این اختلال چه خطراتی میتونه داشته

باشه. زمزمه‌های پوالد دورتر و دروتر میشد؛ ولی این ترس رو با تموم وجودم توی صدایش حس میکردم که گاهی یکی

از همین شخصیتها چهقدر میتونه خطر آفرین و یا هدایتکننده به خودکشی باشه. دیگه صدایی به گوشم نمیرسید و

من به خواب عمیقی فرو رفتم.

- ترنج ترنج؟ ،

صدای آروم باباتوی صفحهی خاموش ذهنم میپیچید و اصرار داشت که من رو به عالم هوشیاری ، بکشونه کم کم

صداهاشون برام واضح میشد .

داور: آقای نوریانی. اجازه بدید همین جا بمونه ، ظاهرا به ما اعتماد داره و میتونیم راضیش کنیم که برای درمان همراهی

کنه .

بابا: پسر شما خیلی محترمید و ایشون هم که یک پزشک و محرم اسرار؛ ولی چطور انتظار دارید ، اجازه بدم دخترم

توی یه ساختمون با چند تا جوون مجرد تنها بمونه؟ به من پدر حق بدید. فکر کردید تحملش برای من خیلی آسونه که

دختر من ولی دست و بالش رو ، از بازوی یه پسر غریبه و نامحرم آویزون بشه و هرچند بیمارگونه ،
ول نکنه تا از حال بره

شما خودت رو جای من بذار میتونی همچین چیزی رو تاب بیاری؟ ،

پوالد: حق با شماست. بالآخره پدرش هستید و یقینا به این مسائل حساس؛ اما دختر شما در حال حاضر
و در وهله اول،

یک بیمار هویتپریشه. اصلا نمیتونید تصور کنید که چه خطراتی میتونه اون رو تهدید بکنه. مادر من
فردا مرخص

میشه و بهتون قول میدم تا ایشون مهمون ما هستند من همون بالال پیش دوست و همسایهام بمونم و ،
دختر شما با مادرم

باشند. اینطوری تنها هم نمیمونه و به یه محیط غریب و ناآشنا هم نمیره که عواقب بدتری داشته باشه
منتها شما هم.

باید در روند درمانش کمک کنید. هر آن ممکنه یکی از این شخصیتها مشکل حادی براش بهوجود ،
بیاره و حتی تشویق

به خودکشی کنه. گاهی بدون اینکه خود شخص اصلی و در واقع شخصیت حقیقی آگاه باشه؛ ،
شخصیتهای مجزا

شدهای که گرایش به خشونت دارند. به دیگران آسیب میزنند ،اصلا همین الانش معلوم نیست که بعد
از بیدارشدنش،

با کدوم یکی از شخصیتهاش مواجه بشیم ...

بابا وسط حرفش پرید :

خب منم دردم همینه. اگه الان بیدار بشه و باز ادا و اطوارهای بچهگونه داشته باشه چهطوری میتونم ،
. اینجا ولش کنم با خیال راحت برم دنبال کار و گرفتاری و مسئولیت هام یا نه حتی اگه ترنج خودم ،
چه تضمینی هست که ،بیدار بشه

بهقول فرمایش شماچند ساعت دیگه ظاهر نشه و اون رو تشویق به ،بهار یا چه میدونم این موری ،
یه کار ناباب نکنه؟

شرایط اجتماعی من طوری نیست که اون رو رها کنم و بهتر از همه اینه که پیش خودم ببرم و شش‌دونگ حواسم بهش باشه تا کار بیربطی نکنه .

چشمهام هنوز بسته بود؛ ولی با خودم فکر میکردم از کی بوده که حاجدانش اینجوری بال بال چیزی رو میزده؟ از کی

بوده که نگرانش و قتش رو ، مانع رتق و فتق امورات اداره کل حقوقیاش شده و چندین ساعت ، صرف این تنها

بازموندگی زندگی قبلیش کرده؟ بابا واقعا ما رو دوست داشت؛ بهقول خودش پارهی تنش بودیم؛ اما کمکم اولویت‌هایش

تغییر کرد. احساساتش درگیر شد ،

مامان سیما توی دفترش نوشته:

« سلطان من رو آزاده نمیکنه. بیوفاییه که از پام درمیاره ، اینکه مرد زندگیت جلوت میایسته و ، میگه از باب استحباب

گرفتیم. اینکه شیخ محله نشونده و از دختری گفته که نوناور مادر پیرشه و پدري بالی سر نداره و منم که توی محل

۸۳

معروف به دینداری و تدین بودم و نگاهم از کفشهام بالتر نمیرفت و تا اون روز چشم هیچ زنی به ، چشمم سایه

نداخته بود؛ روزی که شیخ گفت اگه میخوای سنت پیغمبر رو با یک عمل خداپسندانه و پرتواب به انجام برسونی به ،

خونهی این دختر برو و وجدان یک محله رو آروم کن. اینکه این دختر مومنه و با سیلی صورتش ، رو سرخ نگه میداره و

من چشم و گوش بسته به زندگیم آوردم تا چند هدف مقدس ، تو رو که دو سه سال ازم بزرگتر بودی ،
با یه تیر به ،رو

سرانجام برسونم. اینا حرفهایی بود که جیگرم رو میسوزوند و نفس بیمارم.»بال و پایین نمیشد ،
مامان سیمای قشنگم داغدار دو تا عزیزم و این فردی که آلن ایستاده و ،منم جیگرم سوختهست ،
ابراز نگرانی برای

جگر گوشه اش میکنه بیشتر از هر چیز نگران موقعیت شغلی و پستِ مهمش و زندگی جدیدی که ،
برای خودش ترتیب

داده. هست ،میخوام کاری کنم که شبها با اون زن عوضیش میخوام از .راحت سر به بالین نذاره ،
خودم بگذرم تا

انتقام نالهات رو بگیرم. میخوام تا مرز جنون برم؛ ولی درس عبرتی براش باشم. چیزی هم ندارم که
از دست بدم؛

خونهی آخرش اینه که بیام پیش شما و کنارتون آروم بگیرم .

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو باز کردم. اولین تصویر مقابلم قیافهی پر از سوال و منتظر بابا بود ،
حتما نمیدونست

که باید انتظار چی رو داشته باشه . چشم چرخوندم و به داور و پوالد هم نگاهی انداختم. اونا هم دست
کمی از حاجدانش
نداشتند .

یه هووف غلیظی کشیدم و با یه جهش از مبل بلند شدم و مقابلشون نشستم مقنعهام کنار رفته بود و .
کج و ،مانتوم هم

کوله و بدمدل روی پاهام بود :ایستادم و کمی خودم رو مرتب کردم و رو به بابا گفتم .

سالم حاجدانش خودمون؛ این طرفا حاجی راه گم کردی؟ یه نگاه به اون دوتا که ابروهاشون پرانتزی ،
شده بود کردم و گفتم

شما نگهش داشتید؟ چند بار بگم به کار ما کاری نداشته باشید؟ حرف توی گوشتون نمیره؟ دوباره به
سمت بابا چرخیدم. قیافه اش مبهم بود و هیچی رو نمیشد ازش فهمید اگه عاشق اون چهره و نگاه .
جذابش

نبودم. کار برام راحتتر بود ،همیشه این برازندگیش باعث میشد که عشق داشتن چنین پدری من رو ،
خاموش و

بیسالح بکنه؛ اما مگه مامان و آجی هم عاشقش نبودند؟ مگه دلشون رو نشکوند؟ نمیتونم دلخوشی
داشتن این مرد رو

به تنهایی و فقط برای خودم بخوام. بدون اونها و بیبوی خوش عطر بهار نارنجشون دنیا رو هم ،
نمیخوام.

طغیانزده گفتم :

۸۴

شما بفرمایید به کارهای مهمتون برسید؛ من خودم حواسم به ترنج هست و نمیذارم آب توی دلش
تکون بخوره راستی احتمالاً امروز فرداست که دو مرتبه بابا بشی و دیگه وقت سرککشیدن به این .
تفاهی از زندگی قبلیتونده رو

نخواهی داشت. پس اینجا نیست و کاسهی چه کنم دستت بگیر. این آقایون هم میرن سراغ کار و
زندگی خودشون. اگه

نگران آبروت برای زندگی تک و تنهای یه دونه دخترت هستی حالها مونده که قسر دربری ،
خوش اومدی پدرجان،

بفرما .

دستم رو به سمت در بردم و اشاره به خروج کردم. چشمهای بابا دو تا کاسهی خون بود. میدونم که
بیشترین چیزی که

آلن دلش میخواندشوندادن زور بازو شه؛ همون مشتهای محکمی که هیچ کس نمیتونه از زیرش سالم ،
بیرون بیاد.

یه قدم برداشت که به سمتم بیاد که صدای پوآلد دراومد :

آقای نوریانی! صحبتها مون که یادتون نرفته؟ هر حرکت غیرعادی میتونه یه شخصیت جدید بروز بده
خواهش میکنم کمی مالحظه کنید .

بفرما اینم یه سخن از دکتر خونادگی عروس! اونقدر گرما اذیتم میکرد که بدون هیچ مالحظهای ،
دست انداختم و مقتعهام رو کندم و روی مبل پرت کردم، بابا با

عصبانیت به ستم اومد تا دستم رو بگیره که با دست مخالف یکی محکم روی دستش کوبوندم؛ طوری که دستش به

سمت شکمش پرت شد و به خودش خورد. صدام خفه و عصبی بود :

نزدیک بشی. بد میبینی ،من مامان نیستم که میموند تا هر چی زور و حرفهای یامفتی که دلت میخواست. حواله‌اش میکردی ،من بهارم و از زیر و بم زندگی و کارهات خبر دارم. از اینجا برو و سرت به زندگی خودت باشه و گر نه کاری ،

میکنم که داغ این یکی بجهات رو هم ببینی .

بابا ترسیده و پر از استفهام بود. داور با چهرهای گرفته و داغون نزدیکم شد و به آرومی گفت :

بهار: بعد رو به بابا کرد و گفت بیا بریم بالال یه شربت خنک بهت بدم تا کمی حالت جا بیاد ،

آقای نوریانی دخترتون رو میبرم بالال تا حالش ، با اجازه‌تون تا شما با آقای دکتر بیشتر صحبت کنید ،
:بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت عوض بشه

بریم؟ ۸۵

منم بدون هیچ نگاهی به باباساکت بود و پله‌ها رو . همراهش راه افتادم و از آپارتمان بیرون اومدم ،
دو سه تا جلوتر از

من. بالال میرفت ،وارد واحدشون که شدیم دوباره رفتم و روی همون راحتی تکیه زدم و به روبه‌رو ،
چشم دوختم

شربت خنکش خیلی حالم رو بهتر کرد و متوجه شدم که خودش هم توی فکر عمیقیه و بیحواس
لیوانش رو بالال و پایین،

میبره. شاید هیچی هم از مزه‌هاش متوجه نمیشد .

امروز کار و زندگی نداشتی که خودت رو مجل ما کردی؟ نگاهش متوجه من شد .

چرا. هم کالس داشتم و بعدشم باید میرفتم آموزشگاه ،زنگ زدم و از یکی خواستم که جام‌کالس رو ،
نمیشد تنهات گذاشت ،اوضاع جوری به هم ریخته بود که با وجود پدرت. بچرخونه

چرا درگیر من و مشکالتم میشی؟ با من به جایی نمیرسی؛ وقتت رو تلف نکن نه بهم توجهای داشته .
باش و نه اهمیتی بدهحواست به کار خودت باشه و زندگیت رو بکن .

این رو میگی ولی وقتی ترنج دختر بچهای میشه که بین آدمای دور و برش به من میچسبه و من رو ،
مگه از سنگم که همونجا بیخیالش بشم و برم سراغ درس و دانشگاه و ، منبع اعتماد و آرامشش میدونه
هوم؟ ، کارم

موری غلط اضافی کرد که خودش رو وسط انداخت. اگه یه لحظه صبر داشت خودم حی و حاضر ،
بودم تا جلوی مشت پیچیدهی حاجدانش رو بگیرم دیدی که همین چند دقیقه پیش چهطوری حالش رو
جا آوردم .

یه طور شگفتزدهای نگام میکرد که نمیتونستم نخندم. از خندهی بیموقعم: اونم لبخندی زد و گفت ،
چهطوریه که تو از وجود ترنج و موری باخبری؛ ولی خود ترنج چیزی ازتون نمیدونه . ترنج همیشه
ترسو بوده و هیچوقت نخواست که بیاد جلو و حرفش رو بزنه شایدم خیلی چیزها از ما میدونه و به
روی خودش نیاره .

فکر نکنم حرفت درست باشه. پوالد میگفت شخصیت اصلی در خصوص اختالش و شخصیتهای دیگه
.. یه حالت حمله به خودم گرفتم ناآگاهه ،

اینقدر برای من شخصیت اصلی اصلی نکن. اصل وجود اون دختر بچه. روی من بنا شده ، نفر اول
منم ! یه اووف غلیظی کشید و به جلو خم شد و با یه حس بامزهای گفت :

که اصل تویی اون موقع در درون ، بله؟ اگه همین موری بیاد جات بشینه و نذاره تو پیدات بشه ،
۸۶ خفه نمیشی؟ ، ترنج

آرزوت این نمیشه که الاقل خود ترنج بود و در کنار شخصیت اول و اصلی این شجاعت و جسارتت ،
رو نشون میدادی و

عرض اندام میکردی؟

ساکت شدم و به لیوان شربتم خیره موندم. این داور از خیلی چیزها خبر نداشت و بهتر هم بود که به
همین شکل بمونه .

میگم بهار میخوای کمی از وضعیت خونهتون بگی؟ اینکه واقعا چه اتفاقی افتاده و چه چیزی این ، چالش رو در ترنج بهوجود آورده؟

سرم رو بالال آوردم. نمیتونستم حس واقعیش رو بفهمم. از محبتش سر درنمیآوردم ، مگه میشه یه آدم به سه حالت

مختلف یک انسان به یه شکل و اندازه محبت و مهربونی عطا کنه؟! ،

داور! خودت رو درگیر ما نکن. من اصلا سر درنمیآرم که چرا چسب ما شدی؟ هیچ فاز عاشقانه‌ای هم ندیدم که بخوام بگم مثال عاشق منی و یا روی ترنج نظر خاصی داری. نه مثل مالک چشمچرون و هوسبازی و نه مثل پوالداعیهی طبابت ،

و قسم پزشکی و این حرفها؛ پس دردت چیه؟

بهم عمیق شد و تا ته چشمای قهوه‌ای پر از حرفم فرو رفت. نفسش رو بیرون داد و با جدیت گفت :

حرفم اینه که این مسخره‌بازیها رو دور بریز. هیچ بهار و یا موری وجود نداره. فیلمهات روی من بیاتره؛ تو هیچ هویتپریشی نداری پس جلوی من غالف کن ! ،

کل صورتم رو لبخند عمیقی پوشوند .

حق با توهه؛ هیچ هویتپریشی وجود نداره. این ترنج و بقیه رو هم آگه به درک واصل کنم میتونم یه ، زندگی فوقالعاده و بینظیری داشته باشم حال اصلیتزین کارم مونده و با حاجی نوریانی هم کارها دارم .

به مبل تکیه داد و دست به سینه به من عمیق شد .

منظورت از اون ترنج و بقیه چی بود؟ مگه جز موری کس دیگه هم هست؟ فضولیش به تو نیومده ، از همون روز اول که توی این ساختمان دیدمت این فضولیت بزرگترین شاخص و بدترین عیبته ، حال بماند که چه زود پسرخاله هم میشی .

خنده‌ی با نمکی کرد و گفت :

اون روز که پشت در ساختمان با مأمورای اورژانس بالبال میزدی که داخل بشی رو هیچوقت ، اونقدر مغزم درگیر خواب بود که همش به نظرم یه شوخی توی در و همسایهها فراموش نمیکنم . میاومد

من هم خندیدم و چهقدر اون اتفاقات به نظرم دور میرسید .

ترنج؟ سکوت کردم .

ترنج. خواهش میکنم؛ دوست ندارم اینجوری ببینمت ،تا کی میخوای پشت این پردهای که برای خودت درست کردی نقش بریزی و با روح و روانت بازی کنی؟ ،

خیلی بامزه‌ست! دکترمون تشخیصش رو داده و اون پایین هم داره نسخه میپیچد بعد تو بیمارستان ، صحرایی راه انداختی و مثال میخوای مُخ بنده رو اصالح بذر و نباتات کنی؛ جمع کن بابا !

میدونی اون موقع که مثل بچه آویزونم شدی و دستم رو توی دستات گرفتی گرچه منم باورم شد و ، برقی توی دستات بود و این ، هنوزم یقینم کامل نیست؛ ولی حس کنار هگیریت و اینکه از گرفتن دستم حس رو به من القا میکرد که این

دست مال یه دختر بچه نیست؛ بلکه دست یه بانوییه که با ناگزیری دست یه مرد رو گرفته و مجبوره ، که توی این

نمایش دل به کاری بده که با روانش سازگار نیست ،

بلند شدم و به سمت در آپارتمان راه افتادم. کافه دنبالم اومد و همقدم شد .

باشه. هر جور که تو بخوای ، حرفی نیست ، حتما یه چیزی اونقدر ناراحت کرده و برات اهمیت داره که این رفتارها رو پیش گرفتی؛ اما بذار منم کنارت باشم و بهت کمک کنم .

با عصبانیت به سمتش برگشتم و با نوک انگشت اشارهام به سینه‌اش زدم .

بهت گفتم فضولی موقوف! بهت گفتم بیخیال من شو. بهت گفتم به ما اهمیت نده ، بیشتر کش بدی دیگه ، رنگمون رونمایی

این رو گفتم و مقابل چشمهای شوخ و متفکرش در آپارتمان رو باز کردم و خارج شدم ،

بابا رضایت نداد که اونجا بمونم. منم از خدا خواسته یه ساک بستم و با یه تیپ عالی که مطمئنا بابا رو به وجد میاره از ،

اتاق بیرون زدم تا مثال همراهیش کنم. خشم توی نگاهش هویدا بود؛ ولی احتمالاً به خاطر توصیه‌های پزشکی پوالد

سکوت اختیار کرد. من هم به سمت دکتر جذابمون برگشتم و گفتم :

دوست داشتم مهریخانوم رو میدیدم؛ سالم من رو بهش برسونید. هردوشون سری تکون دادند و موقعی داور کنار گوشم آروم گفت، که از کنارشون رد میشدم

۸۸

دانشگاه میبینمت. نمیدونم از کجا اینقدر مطمئنم که من هویتپریش نیستم و اینکه فقط ترنجه که همه چیز رو بازیگردونی و هدایت میکنه؟!

به هر حال نباید قافیه رو میباختم و اجازه میدادم که از کارهام سر دربیاره. یه چشم غره بهش رفتم و از در خارج شدم؛

اما چیزی که انتظارش رو نداشتم. جلوی ماشین بابا بود، دیدن شهاب و ماشینش، خیلی برازنده و آقامنش به ماشینش

تکیه داده و با دیدن ما صاف شد و به سمتمون اومد. داور که کنارم رسید: جدی و زمزمهوار گفت ، این دیگه کیه؟ منم مثل خودش آروم گفتم :

زیردست باباست؛ ولی خودش رو یه پا فامیل میدونه! با تعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره ای اون چشم آبی جذاب شد .

شهاب نزدیکتر شد و یه نگاه کلی به همه انداخت و رو به بابا گفت :

سالم حاجی. سمت ماشین بابا و رانندهاش چشم چرخوند و گوشیت رو جواب نمیدادی نگران شدم ، حرفش رو ادامه داد:

آخرش به سید زنگ زدم. بهم گفت که از صبح علیالطالع اینجا بیدار. دوباره نگاهش سمت داور چرخید. و یه دور به قد و بال و بعد هم کل صورتش رو ارزیابی کرد

چه خبر شده حاجی منتها قرار یه ساعت اینجا کجاست؟ مجبور شدم تموم جلساتتون رو کنسل کنم ، دیگهتون رو حتما باید بهش برسید؛ حیثیتیه !

اونقدر «هه»ام بلند بود که همه نگاهشون سمت من اومد.

بابا غیظش رو فرو داد و گفت :

میدونم؛ چاره‌های نبود. حال که اینجایی ترنج رو ببر ساختمون حقوقی و توی دفترم نگاهی دار تا من ،
:با عصبانیت گفتم برگردم

من بهارم؛ چرا حرف توی گوشتون فرو نمیره؟ شهاب که انگار دیگه بعد از اون یکی دوبارنخ ،
:دستش بود با حرص گفت

۸۹

بهار خانوم بفرمایید سوار شید تا حاجی به قرارش برسه .یه چیچی نگاهش کردم و با تکیه دادن
بابا هم متوجه شد که اصل محلش. راه افتادم ،سری برای داور و پوالت
نداشتم؛ اما اهمیتی نداشت. اون بره به قرارش برسه ،

هنوز جاگیر نشده بودم که شهاب با خشم مشهودی ماشین رو روشن کرد و تا پیام کمربندم رو ببندم
یه گاز سنگینی داد،

و از پارک خارج شد. کم مونده بود که سرم به داشبورد بخوره. کافه به سمتش چرخیدم و گفتم :

هووی. چته؟! افسار پاره کردی ،جلوی حاجیت که مثل موش میمونی به من که میرسی عقرب میشی ،
چرا با جونم بازی میکنی؟ ،نیش میزنی! حرفی داری رک بگو،

با خشم غلیظی گفت :

بشین و حرف نزن که بدجور شکارم. اون دو نفر کی بودند؟ اون پسر که بهت چسبیده بود و دم
گوشت وزوز میکرد، چه صنمی باهات داره؟

با حالت مسخرهای: هندل خنده زدم و گفتم ،

ترمز بگیر با هم بریم! نکنه باورت شده که یه کارهای هستی و یه خویشاوندی باهامون داری. نه
جونم از این خبرانیست. بکش کنار باد بیاد ،

خشمش روی پدال گاز سرریز شد و یه لحظه احساس کردم که میخوام بال بیارم؛ اما مطمئن بودم که
داره با برنامه این

کار رو میکنه؛ چون اونی که همیشه از سرعت میترسیدترنج بود نه بهار ! ، دوباره به خنده افتادم .

اوه چه با حال! کیف میکنم با این رانندگیت. خیلی وقته پیست نرفتیم و یه زورآزمایی نکردیم. متعجب . به من نگاهی انداخت و کمی سرعتش رو پایین آورد پس درست حدس زدم میخواست من رو ، آزمایش کنه

چه احمقانه !

پس تموم حرفت اینه که تو بهاری نظرت چیه که راجع بهت با حاجی حرف ،درسته؟ خب ، . یه آزمایش دیگه ،بزنم؟ مسخره بچه میترسونه!

یه نگاه خریدارانه بهش انداختم و با کمی مکث گفتم :

گرچه یه زمونی روی بورس بودی؛ ولی جدیدا کیسهای جدیدی دور و برم رو گرفتند و با اون نامردیهایی که کردی ۹۰ ،

دورت رو خط قرمز کشیدم. با حاجی هم حرف بزنی. جواب من منفیه ،

یه نگاه «خودتی» بهم انداخت و دوباره مشغول رانندگیش شد .

خب. بهتره بذاریم نظر حاجی رو بدونیم ،تا چندسال پیش که بدش نمیامد دامادش بشم. حال بذار بفهمیم نظر جدیدش در مورد من و تو چیه.

نه. من قبولت میکنم ،واقعا اعتماد به نفست عالیه! فکر کردی حاجی هم بله بده ،فکر کردی یادم رفته که هنوز چهلمامان نشده بودیشت بابا رو گرفتی که بره سراغ اون زیبای نابکار؟ نه آقاجون از این ، . خبرا نیست کسی که یه بار با پای

خودش رفته این رو به اون مغز خاک ،دیگه توی حریم ما راهی نداره ،اگه با التماس هم برگرده ،گرفتهات بسپار

تو بچه بودی و چیزی یادت نیست. حاجی تازه سی و دو سهسالش بود که با پرونده‌ی زیباتوی اداره ،
من تازه یه دانشجوی ترم دوی حقوق بودم که پدرت به خاطر همون یه نیمچه نسبت کل مواجه شد
من رو آورد زیر پر و بال ،فامیلی

خودش و یه کار هم توی دفترش بهم داد. درگیری پرونده‌ی یه دختر هفدهساله که به خاطر عشق و
عاشقی دو تا

کلهگنده. بدجور سر و صدا راه انداخته بود ،منجر به تیراندازی خیابونی شد ،یه طرف قضیه یه
سرگرد کارکشته‌ی

شهربانی که از اسلحه‌اش برای اهداف شخصی سوءاستفاده کرده و طرف دیگه هم یکی از ،
آقازاده‌های کلفت که چند

وقتی دل به این دختر بچه داده بود. خود زیبا هم که تک و تنها با یه مادر بزرگ الجون تهرونی و یه
عمویی که توی

چابهار. اسم و رسمی واسهی خودش داشت ،

خب. به من چه؟ اینا چیه که نشستی و برای من سر هم میکنی؟ از تکتک اتفاقات با خبرم ،میخوای
باقیش رو من بگم تا حالت جا بیاد و یه نفس بفرستی توی اون حنجرهی خشک شده‌ها؟! !

نه! تو هیچی نمیدونیسرش داد زدم

تویی که هیچی نمیدونی! تویی که سرت فرو رفته توی برف و نمیخوای واقعیت رو قبول کنی. سر
همین قضیه‌ی تیراندازی خیابونی و ادعای حمایت حقوقی از این دخترک که با هزار تا عشوه و ناز
،مردها رو سرانگشتش میچرخوند،

باعث شد تا بابای ساده و مثال چشمپاک ما توی بازجوییهاش چشمش هرز بره و خود خرس یه دل ،
صد دل ،که نه

عاشق این آشغال خیابونی بشه. بعدش چی شد؟ سه سال این در و اون در زد و به هر شیخی که رسید
درخواست

استخاره کرد که ببینه میتونه با یه زن پا به ماه و یه دختر بچه‌ی چهارساله مثال به خاطر رضای خدا ،
این دختر طفلی ه،

ر*زه رو هم عقد کنه یا نه؟ حکمت خدا رو شکر که هیچکدوم از استخاره‌هاش. خوب نیومد، بعد سه سال که این در و

اون در زد. اومد به مادر بیچاره‌ی من متوسل شد و چه دلها که ازش نشکوند، بازم طالبی که باقیش رو بدونی یا خفه

میگیری؟!

اونم مثل من از کوره در رفت و صدا بلند کرد :

این چه طرز حرفزدن با بزرگتره؟ میدونی چند سال ازت بزرگترم؟ هه! خوبه که خودتم اعتراف میکنی که جای بابامی و حرف از فامیلشدن میزنی. دست از این سیاهبازیها بردار و من رو هم به چالش نکش. اونقدر دلم ازت چرکی هست که هیچ مالحظه‌ی سن و سالی نکنم .

یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت و ماشین رو داخل پارکینگ برجشون برد و نزدیک ورودی و آسانسور بزرگ و

مدرنشون پارک کرد .

داشتم کمر بندم رو باز میکردم تا پیاده بشم که صداش متوقف کرد :

ترنج! نمیدونم چته و حاجی باید بیاد و کامل برام تعریف کنه و بگه که میخواد باهات چی کار کنه؛ ولی مطمئنم که اگه لب تر کنم که حتی شده با یه صیغه تو رو ببرم خونهام و زیر نظر خودم ازت مراقبت کنم... نه نمیگه ،

هنوز حرفش تموم نشده بود که سیلی محکمی روی صورتش خوابوندم. تا بخواد به خودش بیادیکی ، دیگه رو خیلی

محکمتر کوبوندم .

شوکرده نگاهم میکرد و الل شده بود. چونه‌اش رو با انگشتام چلوندم و غرشوار و خیلی هم التی‌توی ، صورتش صدام

رو بالال بردم؛ طوری که تموم تفهای دهنم به چشم و چالش میپیرید :

هوی یاردان قلی‌بیا چی از اون گاراژت بیرون میاد! فکر کردی با کی طرفی؟ یه بار دیگه تو ، گفته باشم ، با تیزی من طرفیها ، روی آبجی ما از این زرت و پرتها دُرّشانی کنی

بعد چونه‌اش رو با فشار به عقب هل دادم و از ماشین پیاده شدم و خیلی التی گفتم :

د پیاده شو دیگه نفله! بپر برو یه غذایی بریونی چیزی بگیر مردیم از صبح هیچی توی این ، کبابی ، شمارهای رو گرفت و دم گوشش ، اونقدر قیافه‌اش بهت‌زده بود که بدون نگاه کردن به من گاله نریختیم . گذاشت نمیدونم چی پچ زد

و چی شنید؛ ولی سعی کرد بدون هیچ ترس و واژه‌های پایین بیاد و من رو به سمت آسانسور راهنمایی کنه. صورتش به

خاطر کشیده‌های محکم من کامال سرخ بود و یقین داشتم که سوزش شدیدی هم داره .

۹۲

سعی کرد مالیم باشه وقتی که پرسید :

میشه خودت رو معرفی کنی؟ کی! یعنی رفیقت رو به خاطر نداری؟ خب حق داری خیلی زمون ، اون موقع یازده دوازده سال بیشتر نداشتم و ترنج ، میگذره؛ ولی خونه باغ رو یادته؟ پسر کربالی جواد . از بغل من پایین نمیامد ، اینا که میامدند باغ نارنجیه بارم

خواستی با زور بگیریش که برگردید تهرون و منم یه مشت به شکمت زدم و اونم غشغش میخندید و از زور و بازوی

من حال میکرد. حال یادت اومد؟ یه بار دیگه هم آبجیم رو اذیت کنی. من میدونم و خودت ، دست بردم و از همون جای پنهون همیشگی مانتو هام. یه تیزی درآوردم و به سمتش نشونه رفتم ، از ترس یه قدم به

عقب برداشت و حیرت‌زده نگاهم کرد .

این رو میبینی؟ هر کی نزدیک بشه با این طرفه! حواست باشه که چی میگی و چه میکنی. هسته آلو که نیستم داداش هه! احترامت رو نگه دار که احترام ببینی .

یه هو چشم به لباسهام چرخوندم و با یه بهتی گفتم :

این لباسهای زنونه چیه تن ما کردی؟! چرا من رو به شکل خانوم خان باجیها درآوردی المروت .. تندتند شالم رو از سرم کشیدم و شروع به باز کردن دکمه‌ها و کندن مانتوم کردم

شهاب به سمت یورش آورد و دستهام رو گرفت و با نگرانی گفت :

چی کار میکنی دیوونه! اینجا پر از دوربین مدار بسته است. الان دهنفر دارند نگاهت میکنند. بپوش اینا رو المذهب، چرا با آبروی حاجی بازی میکنی؟

دستم رو با خشونت از دستش بیرون آوردم و فریادگونه گفتم :

یعنی اگه یه مردتن لش نامرد؟ با ،لباس زنونه بپوشه آبروریزی نی؟ اسم خودت رو مرد گذاشتی ، :خشونت دستم رو کشید و من رو پشت ماشین برد و ملتمسانه گفت

ببین هر چی تو بگی؛ ولی به همون مرام و لوتیگریته دقیقه اینا رو بپوش و بذار بیسر و صدا تا ، .اون وقت هر غلطی دلت میخواد بکن .اتاق حاجی بریم

حرصزده به چشمهایش نگاه کردم و اونم آبیهای کدرش رو توی تخم چشمم فرو کرده بود و عاجزانه تمنا میکرد .

مانتو رو روی دوشم انداختم و شال رو هم شل آویزون سرم کردم و با اشارهای نشون دادم که ، .آمادهام

۹۳

هووفی کرد و با یه فاصله مناسب از من به راه افتاد و منم با همون حس التیم دنبالش میرفتم .

سعی میکرد طوری قرار بگیره که توجهی هیچکدوم از کارکنان اون ساختمون بزرگبه من جلب ، .نشه از آسانسور تا

اتاق بابا.دو تا راهروی عریض رو باید میگذروندی تا به دفتر اختصاصیش برسی ،

منشی دفترش به محض دیدن شهاب:گفت ،به پا شد و به سمت در رفت و حین بازکردن قفلش ،

سالم قربان.اول به من اشاره زد که برم داخل و بعد به حاجی گفت که تشریف میارید؛ بفرمایید داخل ، :اون جوونک گفت

اگه غذای سلف سرویس تموم شده زنگ بزن دو سه تا غذای درست و حسابی از بیرون بیارند ، .مخلفات هم داشته باشه .

بله قربان به ستم چرخید و وقتی من رو بدون مانتو ،شهاب که در رو بست. همین آآن سفارش میدم ، به ستم ،مثل یه جنازه روی مبل دید ،و حجاب او مد .

ترنج: ترنج خوبی؟ نالهوار و خسته گفتم ،

ای بابایادت افتاد؟ حال این ناهار ،پسر کربالی جواد ،بشر چهقدر تو خنگی! آآن گفتم که من مدم ، یه برنامه واس ما داره ،کوفتی کی میاد بخوریم و از اینجا خالص شیم؟ این حاجی هم که هر دفعه

خودم رو روی مبل. لشر ول کردم و سرم رو روی کوسنهای کوچیک گذاشتم و چشم بستم ،آآن برای یه چرت

کوچیک بهترین وقته و شهاب هم میتونه توی این فاصله به اندیشه هاش سر و سامون بده! ،

یادمه اولین بار که به این دفتر جدید بابا اومدم. مخم سوت کشید ،ما یه زندگی معمولی داشتیم. اونچه که از سالهای

بجگی به خاطر دارم. یه نمای مخدوش شده از بعضی روزهای خوب و خیلی روزهای تلخه ،

مامان سیما نوشته:

« اوایل زندگیمون همه چیز قشنگ و سرشار از مهربونی بود. دانش برای راحتی من هر کاری میکرد و من هم مثل هر زن

عفیف و پاکی. نهایت زنانگی و کدبانوگریام رو به کار میگرفتم و براش انجام میدادم ،زندگی ما در خونهی پدرشوهرم

در محلهای که منزل پدری خودم هم اونجا بود. شروع شد ،

۹۴

پیرمقدامرد با خدا و خوش خلقی بود که همیشه حرمتها رو حفظ و فرزندانش رو به ،پدر دانش ، رعایت احترام و اخالق

خوش. نسبت به خودشون و خانواده‌هاشون دعوت میکرد، یک سال بعد از عقدمون مادرم به رحمت ، خدا رفت و من که تازه بهار رو باردار بودم ترم دانشگاه رو سپری میکردم و دانش به جهت ، با کسالت و افسردگی ، کمتر به ، مشغله‌ی زیاد حال و روز من توجه‌ای نشون میداد .

پیرمقداد که همیشه هوشیار اوضاع و احوال اطرافیان‌ش بود دانش رو به خاطر شرایط من سرزنش ، کرد و این شد که اولین خاطره‌ی مسافرتی رو که در واقع یک سفر سه روزه به شمال بود. در زندگیمون ثبت کردیم ، دانش مهربون بود؛ ولی گاهی به طرز بدی محبتش رو نشون میداد. یادمه که در مسیر شمال کامیونی با سرعت زیادی، از ما سبقت گرفت و بوق تند و گوشخراشی هم حواله‌ی ما کرد. من ناخودآگاه و از سر ترس دستهام ، رو به سمت شکمم بردم دیوانه‌وار از کامیون جلو زد و راننده رو مجبور به ، دانش با دیدن این حرکت من. کنارکشیدن و توقف کرد

بافاصله طوری از ماشین پیاده شد و به سمت راننده حمله و مشت بارونش کرد که خدا رو گواه میگیرم از شدت دلهره و ترس... «جنین کوچکم رو مرده فرض کردم ،

بابا اینطوری بود؛ محبت‌هاش هم که فوران میشد. عمیق و با فکر نبود ،اگه ارتباطات شغلی و مراوداتی که منجر به کشیدهدنش در طیف جریان اسم و رسمدار و پولسازی رخ نمیدادشاید هنوز توی خونه‌ی آقاجون ، خدایا مرزم و تو همون محله‌ی قدیمی که در جنوبیترین نقشه‌ی شهر قرار داره. به سر میبردیم ،حتی اولین خونه‌ای که تونست با درآمد خودش بخره پول بود که روی پول جمع ،توی یک محله‌ی درست و حسابی نبود؛ اما بعد از اون ، کرد مطالبات کالنی که

برای پرونده‌های آدمگنده‌ها به جیب اون و ادارهای که صرفا مربوط به موارد خاص بود؛ ریخته میشد و شهرت بابا هم در به نتیجه‌رسوندن موضوعات پرحاشیه‌ی اجتماعی کوالک کرد و همین باعث رسوندنش به عرش ، اعال میشد

جیبهایش که پر پول شد. موقعیت بهتری برای ریخت و پاشهای اضافی پیدا کرد، خونهمون تبدیل به یکی از بهترین ساختمونها در معروفترین منطقه شهری و ماشین زیر پاش از وطنیهایی که همیشه ادعای تاج، سریشون رو داشت، با وارداتی گرونقیمت عوض بدل شد. وسایل خونه همه نو و با بهترین برندها طوری که چیدمان شد، مامان سیمای عزیز منم. ترسان و غصه دار بود، از سرریز شدن این پولها توی زندگیمون، اینجا و در این برج بیست طبقه که روز به روز به تکاثر بابا اضافه میکنه من به دنبال چیز دیگهای، هستم اولین بار. پونزده سالم بود که به این دفتر لوکس پا گذاشتم. همه چیزش جالب و دیدنی و شیک بود.

۹۵

نمیدونم گروه اصلی این برج و تموم کارهایی که باید از سمتشون هدایت بشه توسط چه اشخاص، ساختری برنامه ریزی میشه؛ ولی با تیتیر رئیسکلی که به بابا داده شد موقعیت شغلی اون هم حساستر و تنها، همین بود که کمی به زندگی ما آرامش عطا کرد؛ چون شر زیبا از سرمون کنده و بابا اون رو پیش عموش فرستاد تا در جریانات شغلی پریهاوش. نیزه های تیز انتقاد رو به سمتش حملهور نکنه، گرفتاریهای شخصی و خونادگیش، بهترین جای این دفتر برای استراحت و مثال عبادت طی روزش، اتاق مخفی هست که خیلی مدرنیته، فضا سازی شده و از، سمت دفتر اصلی. کامال ناپیدا و ظاهرا غیر قابل دسترسیه، خود بابا هم نمیدونه؛ ولی موقعی که فکر میکرد من از فرط

خستگی روی تختش به خواب عمیقی رفتم شاهد یه بخش مخفیتری توی همون اتاق و توسط خودش ،
شدم که مثل

یک کتابخونه و یا بهتر بگم یه کمد رمزداری که پروندههای مهم گردنکلفتها و یا کارگزاران
پراوازی دواير خاص رو

توی اون نگه میداشت. جاسازی شده بود ،

من همیشه آروم و بیسر و صدا بودم و هیچکس باکی از من نداشت و در یک کالم آدم حسابم ،
. نمیکردندکل چیزی که

شاید همه در مورد من به زبون میآوردندبه ، یکی زیباپیام بود که مشخصا هم من و هم بهار ،
سیماجونمون بیشتر

شباهت داشتیم که اکثرا من رو تکامل یافته همی زیباییهای پدر و مادرم میدونستند .

دومین چیز هم هوش ریاضیام بود که خیلی خوب اعداد رو میشناختم و به بازیشون میگرفتم که این ،
رو کسی به جز

مادر و خواهرم بهش اهمیت نمیدادند چیز شاخی برام بود و ،اون موقع دونستن همچین کمد مخفی.
این طوری شد که

به جز بهار برای ، با کسی در موردش صحبت نکردم و آآن مهمترین و اصلیتین کارت من ،
برنده شدن در بازی هست

که طرف مقابلش حاجدانش نوریانیه.

از وقتی بابا به دفتر اومده به تموم شخصیتها یه سرکی کشیدم و همی اونهایی رو که تا به حال ،
مجدا ، دیده بودند

به نمایش گذاشتم. حاجیمون با شهاب بهطور خصوصی در مورد من صحبت میکرد و احتمال تموم ،
چیزهایی رو که از

پوالد شنیده براش روی دایره میریخت ،

شهاب ناباور بود؛ ولی بهخاطر برنامه ظهر و سیلیخوردنش. ازم فاصله میگرفت ، احتمال همون
تیزی کوچیک برای ،

ترسوندنش کفایت کرده .

دیروقت شده و بابا هم بیحوصله و کالافه و شهاب هم بهخاطر یه کار ضروری دفتر رو ترک کرد ،
قبل از خروج شهاب در ،

نقش موری بودم و گوشه‌ی اتاق استراحت مخفی‌اشک بود که از ، کز کرده و مثل یه بارون موسمی ، چشمهام میریخت

۹۶

و نه شهاب و نه کس دیگه نمیتونستند آروم کنند ،
هرکدومشون هم که نزدیکم میشدند. خودم رو جمع میکردم و لب ورمیچیدم و آبجیم رو میخواستم ،بابا
از اینکه
نمیدونه با این ترنجی که به اسم موری شده باید چی کار کنه. دفترش رو هی بال و پایین میرفت ،
میدونستم از غدی زیادشه که حاضر نیست با پوالد که یک روانپزشکه و این همه هم گفته که میتونه
چنین کیسی رو
درمان کنه. تماس بگیره و من رو تحویلش بده ،مسلمما با این اوضاع من صالحش نبود که به خونه که ،
به قصرش ببره ،نه
و به زیباخانوم نشونم بده. البته من بدم نمیامد که اونجا برم و توی نقش ممديه درس درست حسابی ،
به اون
خونخرا بکن بدم؛ ولی نقشهام چیز دیگهای بود .
بابا نزدیکم شد. با احتیاط دستی جلو آورد و اشکهام رو پاک کرد .
دختر باباتو رو کجا ببرم؟ پیش کی بذارمت؟ خودم رو جمع ،خودت بگو چی کار کنیم؟ آلن دیروفته ،
کردم و کمی هم عقب کشیدم.بابا ناراحت شد و دستش رو پایین آورد. منم با اون همه اشک که
نمیدونم
از کدوم رو دخونه فکر کردن به مامان و بهار ،سرریزشون میکنم که البته استارت همیشگیست ،
با صدای کامال ،عزیزمه
بچه‌گونه‌ی ریزی گفتم :

بابایی بریم خونه پیش آجی .بابا کالافه شد و دوباره به دفتر اصلی برگشت و منم یه لبخند موزیانه پشت سرش فرستادم .

بعد از رفتن شهاب .بابا هم دیگه سراغم نیومد و زمان همچنان در حال گذر بود ،
این بار لبهی تخت نشستم و خیلی خانم و مظلوم صدای پای بابا رو به .سرم رو با دستهام گرفتم ،
سمت اتاق

میشنیدم . همونطور موندم و عکسالعملی نشون ندادم . وقتی به بالی سرم رسید صدام زد :

- ترنج؟

به آرومی سرم رو بال گرفت .مظلوم توی چشمش نگاه کردم ،
بابا! من چرا هنوز اینجا و خونه نرفتم؟ صبح دانشگاه دارم . بابا حیرت زده من رو نگاه میکرد .توی این
سه ساعتی که به دفتر برگشته .از دست من به ستوه اومده ،
ترنج خودتی؟ متعجب نگاهش کردم .

۹۷

یعنی چی بابا؟ خب خودمم دیگه . سری تگون داد و نخواست بحث رو ادامه بده احتمال از
دستورالعملهای پوالده .

کنارم نشست و دستش رو دور شونهام انداخت .

میای شب رو بریم و پیش ما باشی؟ رمیده خودم رو عقب کشیدم و اون هم از ترس اینکه با یکی دیگه
از شخصیت هام مواجه نشه :فوری گفت ،

نه . اصرار نمیکنم ، اصل بیا ببرمت همون ساختمونی که اجاره کردی چه طوره؟ جریان به اون شکلی ،
که دوست داشتم پیش نمیرفت باید یه ترفندی رو پیش می گرفتم .

بابا نمیدونم چی شده؛ ولی این همسایه مون مدام از من میپرسه خواهرت بهار خانوم کجاست؟ اصل
دارم از دستش کالافه میشم . خیلی به رفت و آمدهای منم کار داره .

خب میگی چی کار کنم؟ دوساله که لج کردی؛ نه به یکی از جاهایی که خریدم میری و نه اجازه میدی که من برات جایی رو اجاره کنم. اون از خورد و خوراکت و اینم از وضعیت زندگیت. خودت بگو ترنج باید با تو چی کار کنم؟ ،

اشکهام دوباره جوشید .

بابا من اصل از کارها و حرفهای دیگران سر در نمیارم. از تو هم که چیزی نخواستم اصل ولم کن ، تا به حال خودم بمیرم؛ مگه برای تو فرقی میکنه؟

دوباره داشت عصبی میشد؛ ولی معلوم بود که به شدت به خودش فشار میاره تا کارش با من بال نگیره.

خیلی خب. آروم باش ، فقط یه امشب رو تحمل کن. خودم فردا همه چیز رو راست و ریست میکنم ، گفتم ، رو غرق فکر نشون دادم و آخرش با یه حالت بیمیلی که این پیشنهاد هم شاید چیز جالبی نباشه

بابا میشه تا صبح که شما بیاید و منم باید به دانشگاه برم همین جا بخوابم؟ قیافهی بابا یه طوری شد؛ ، معلومه که داره فکر میکنه که شاید این بهترین کاره دفترش از امنیت بالایی برخورداره و غیر

از اینکه همه جا به دوربینهای آخرین مدلی مجهز شده نگهبان ، در هر شیفتهی برای این برج عظیم ، کشیک توی لیست

هستند .

با حالتی که انگار چاره‌ای نیست. نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد ،

خیلی خب. پس همین جا بخواب ، سرویس بهداشتی که هست و خوراکی و نوشیدنی هم توی یخچال زیاده. در رو هم ۹۸

قفل میکنم و به همی نگهبانها میسپرم که امشب بیشتر از همیشه. حواسشون به این طبقه باشه ، صبح یه پا زودتر

میام تا ببینم برای اوضاعی که داری. چی کار میشه کرد ،

خیلی غمگین سرم رو پایین انداختم و خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم اون هم در رو . بست و بعد از شنیدن

صدای قفل در اصلی دفترش. یه نفس راحت کشیدم ،

خب این هم از این! به راه طولانی که این دوسال طی کردم تا بدون مشکوک شدن بابا از این اتاقک ، مخفی سردربیارم

که کامال در بست در اختیار من باشه. فکر کردم ، گرچه سخت بود؛ ولی بالأخره انجام شد .

خوب که نگاه میکردم اینکه به کمک بعضی از اتفاقات فقط به کمک دست قهاری صورت گرفته ، زنی بشتابم که

پسرش دکتره و زودتر از هر زمانی میتونه بابا رو قانع کنه که من هویتپریشی دارم و اینکه کسانی در محدوده زندگی

من قرار بگیرند که روی این قضیه صحنه بذارند. همهی اینها رو مدیون اون نیروی قدرتمند اصلی بودم و گر نه بابا ،

میبایست خیلی تحت فشار قرار میگرفت تا راضی بشه که یه روانپزشک من رو ویزیت کنه و اون هم معلوم نبود که کی

به این تشخیص میرسید و شاهدانش چه کسانی میتونستند باشند .

به هر حال این موقعیتی که به سختی به دست آوردم و باید به بهترین نحو ازش استفاده کنم .

ساعت ده شب که شد با یه ضریب اطمینان بال که دیگه خودم هستم و هیچ مزاحمی هم نخواهم ، به سمت ، داشت

قسمت مخفی اتاق رفتم و با کشیدن اهرمی که کنار یک آویز دوالمپهی دیواری قرار داره دکور ، کتابخونه حرکت کرد و

کمد رمزدارش نمایان شد.

به همهی زوایش نگاه دقیقی انداختم. اولش به نظرم فقط یه صفحهی نمایشی اعداد میاومد که با خطرهای که در ذهن

داشتم. سه عدد اول رو بابا چهار - هفت - یک زده بود ، خب این اعداد بیمنطق بودند؛ یعنی هیچ الگویی از تاریخهای

تولد و یا شماره شناسنامههای هیچکدوممون رو نداشت. میموند اون زنیکی داغون که اگه میخواستم احتمال این رو

بدم که بابا از اعداد مربوط به اون استفاده کرده باشه احتمال داره که نصف دیگه اش مربوط به اعداد ، خودش باشه

اینطوری میتونستم با قاعده‌تر جلو برم. البته همهی فرضیاتم به این برمیگشت که توی این سالها تغییری توی،

رمزش نداده باشه و هنوز هم شش‌عددی باشه. به هر حال من چیزی غیر از این توی آستین نداشتم. میخواستم شروع به وارد کردن اعداد کنم که نگاهم به یک نور قرمز خیلی خفیف در گوشهی پایین و در یک نقطهی نسبتاً پنهان افتاد.

۹۹

بیشتر که دقت کردم به سیم ظریف هم در امتدادش دیده میشد که ظاهراً توسط سوراخ ریزی به داخل ، کمد رفته بود.

کمی ترسیدم و عقب کشیدم. هیچ بعید نبود که بعد از چند بار رمز رو اشتباه وارد کردن بوق هشدار ، از اینجا ارسال

بشه. شاید اگه اتاق تاریک بود زودتر متوجه‌اش میشدم؛ ولی چون با خیال راحت و در روشنایی ، المپهای پرنور اتاق

کارم رو شروع کردم. در وهله‌ی اول متوجه‌اش نشدم ،

دست بردم و عرق پیشونیم رو پاک کردم. خدا خیلی هوام رو داشته که زودتر از هر اقدامی اون ، نور ضعیف رو دیدم حال

مشکل اصلی اینه که بتونم ساکنش کنم؛ ولی چه جوری؟

روی تخت نشستم و به اون کمد و سیم باریک مویباش خیره شدم. یه چیزهایی از دبیرستان توی ذهنمه؛ ولی

امتحان‌کردنشون ریسک بزرگی به حساب می‌اومد. یه لحظه یاد داور افتادم که موقع معرفی خودش گفته بود که فیزیک

خونده. شاید اون بهترین کسی باشه که بتونه راهنماییم کنه .

سریع گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و پیامی براش نوشتم :

گفتی فیزیک میخونی؟ به یه دقیقه نکشید که جوابش اومد :

کجایی؟ پیش باباتی؟ خوب هستی؟ اول جوابم رو بده (شکلک خشم). بچهجون (اول تو بگو (خنده
 . روی اعصابم نروهم خودم و هم جایی که هستم. که اینطور خیلی خوبه ، آره فیزیک میخونم
 . یعنی چی؟ آگه یه سیمی از پشت صفحهی کیبورد یه چهلطور؟ یه مشکلی با یه سیم و یه المپ دارم ،
 خر خودتی . (میتونه بوق خطر باشه؟ کجایی ترنج؟ بهارم (شکلک عصبانی ، کمد رمزدار رد شده باشه
 ۱۰۰ . (شکلک خنده

جواب میدی یا برم پی کارم؟ ببین ترنج خانوم شریک جرمت ، تا ندونم و نفهمم داری چی کار میکنی ،
 . مستاصل شدم؛ نمیدونستم چی کار کنم. نمیشم؛ تو هم خودت رو توی خطر ننداز میدونم که پسر قابل
 اعتمادیه؛ ولی هر چی کمتر بدونه برای خودش بهتره؛ اما

این وقت شب از چه کس دیگهای میتونستم کمک بگیرم: پس با احتیاط نوشتم ،

ببین داور. یه کمد پُر از اسناد که توشون دنبال یه پرونده خاص میگردم ، همشونم مال بابامه
 . خواهشا بگو. کارم گیره ،

ترنج خودت رو توی دردرس ننداز. (شکلک خواهش) داور کمک میکنی یا یه اتفاقی میفته و بوق
 هشدار به صدا درمیاد و اون وقت کارم زارها. (شکلک وحشت) یه دقیقه گذشت؛ ولی جوابی نیومد
 . دیگه داشتم ناامید میشدم که بوق گوشیام به صدا دراومد. سریع بازش کردم .

یه چند تا عکس از جهات مختلف بفرست تا ببینم اوضاع چیه؟ خوشحال شدم و با سرعت کاری رو ،
 که خواسته انجام دادم و براش ارسال کردم

بعد از سه چهار دقیقه پیامش اومد .

زنگ هشدارش ظاهرآ ساده و ابتدائیه. احتمالاً بابات خیالش راحت بوده که پای کسی به دم اون کمد
 هم نمیرسه؛ چون انگار فقط برای یه ضریب اطمینان بالاتر این زنگ رو گذاشته و گرنه ،
 خاموشکردنش خیلی ساده است

خب بگو دیگه. چهجوری؟ ترنج از کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟ جوابی ندادم ، دوباره فرستاد .

یه چیزی بگو .. سریع تایپ کردم و براش فرستادم
داور مجبورم. به خاطر مادر خدابیامرزم و خواهر عزیز از دسترفتهام .. بازم یه دقیقه طول کشید
پس یه قوی بده ۱۰۱. چی؟

فردا دانشگاه بیای و همه چیز رو برام تعریف کنی . دودل بودم؛ نمیدونستم چه جوابی بهش بدم
شدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. وقت زیادی نداشتم و باید از این
فرصت به دستاورده نهایت استفاده رو میکردم. به داور که فکر میکنم برام محترم و قابل اعتماد میاد؛ ،
ولی آیا درسته
که همه چیز زندگیم رو بیرون بریزم و به کسی که تازه چند روزه میشناسمش از جزئیاتش بگم؟ ،
جوابی براش نداشتم !
چه شب دلهره آوری برام شده! یا باید به داور دست اعتماد ندنم و یا اینکه حرمت این دست رو نگه
دارم و باهانش صادق
باشم. این رو از آقاچونم یاد گرفته بودم :تصمیم رو گرفتم و بالآخره براش پیام دادم .
باشه. قبوله ،حال بگو باید چی کار کنم دقیقاً همونطور عمل ،ترنج؛ به ترتیب کارهایی که بهت میگم
کن اگه بخوای دوباره سرهمش کنی که کسی متوجهی کارت نشه باید با ظرافت پیش بری تا لطمه و ،
خدشهای توی سیم و اون بوق هشدار رخ نده دستکش داری؟
آره. یه نخپاش دسته .). اوه خیلی حرفهای هستیها! (شکلک تفکر) بجنب دیره شکلک عصبانیت)
باشه بابا. ریلکس باش ،پس مرحله به مرحله بهت میگم چی کار کنی. فقط مواظب باش کار خرابی
بار نیاری؛ اما اگه قراره بهم اعتماد کنی چرا شمارهام رو نمیگیری تا راحتتر صحبت کنیم؟ ،
خب راست میگفت دیگه. برای هر توضیحی میخواست هی تایپ کنه و من هم بخونم شمارهای رو .
که در ادامهی حرف
قبلیاش برام فرستاد: جواب داد ،گرفتم و هنوز یه بوق نخورده ،

ترنج تویی؟ نه خیر اعصابتم ضعیفها! طفلی چرا ، مهریخانومم و از بیمارستان تماس گرفتم! خب بابا ، تو هم خیلی آرام ، دیر میشهها! میذارم روی آیفون ، پای اون بنده خدا رو وسط میکشی؟ داور تند باش . شروع کن ، اُکی بگو چی کار کنم اول ببین این نوری که توی عکسها تقریباً از پشت این کمد ، خیلی آرام دست بنداز و از پایین جستجو کن تا قابش رو که . حتماً تو یک قابی قرار داره ، بیرون زده . پیدا کنی ، میتونه خیلی هم کوچیک باشه حواست باشه یه دفعه انگشتت به سیم ظرفش گیر نکنه و بکشی و پاره بشه .

۱۰۲

نشستم کنار کمد و با انگشت هام آرام از پایین شروع کردم و درست جایی که نورش قویتر بیرون ، با یه جسم ، میزد کوچیک مکعبی برخورد کردم . داور پیداش کردم معمول این قاب رو با چسب به بدنه ی ، حال چی کار کنم؟ حواست رو جمع کن ، متوجه ای؟ جایی میچسبونند تا مجبور به سوراخ کردن و پرچ نباشند آره خب؛ ولی باید چی کار کنم؟ یه چیز تیز با خودت داری؟ آره دیگه ، ماشاءالله یه تیزی همراهمه ، چیه همراهته؟! داور! الی وقت این حرفها نیست بابا که با موندنم توی اون خونه موافقت نکردهر ، چی رو که فکر کنی توی این ساک دستیم گذاشتم و اومدم چون پیشبینی هر چیزی رو میکردم . آفرین به دختر ما! حال با نوک اون تیزیات از کنارهی اون جعبهی کوچیک چسبیده به چوب کمد ، فاصله بده، خیلی آرام هم این کار رو بکن . علیرغم اینکه انگشتهای باریکی دارم با زحمت تونستم تیزی رو از جرز بین کمد و دیوار رد کنم و ، به زیر اون جعبهی کوچیک فشار بیارم تا جدا بشه . چیزی که باعث حواسم پرتیام شد . بوق گوشیم بود که نشون میداد شارژش در حال اتمامه ، وای فقط همین رو کم داشتم !

داور شارژ گوشیم داره تموم میشه. اگه قطع شدبذار ببینم ،شارژر نداری؟چرا ، به بهنگران نباش ، اون ، از چوب فاصله گرفته و بعد با انگشتام و خیلی مالیم ، بالآخره جعبهی لجازاین به کجا میرسه رو کامل جدا کردم و به سمت بیرون کشیدم .

داور. آلن توی دسته ،یه جعبهی سیاه خیلی کوچولو با یه المپ قرمزاین یه ذره مگه چه صدایی ، ۱۰۳ ایجاد میکنه؟

ممکنه بوقش خیلی قوی نباشه؛ ولی امکان اتصالش به بلندگوی مرکزیشون رو نمیتونی نادیده بگیری . حال چی کار کنم؟ببین تو اصل نمیخواد به اون جعبه کار داشته باشی ، ای باباییکی از اون سیمهای ظریف به داخل کمد و پشت صفحه کیبورد

وصل شده؛ ولی اون یکی دیگه رو اگه امتدادش رو بگیری. حتما به یه منبع برقی وصله ،دقت کن سیم رو نکشی !

به ساعت نگاه کردم. خدای بزرگ! یازده و نیم شده و هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم اون همه اعداد رو . هم باید امتحان

میکردم تا به رمز اصلی برسم .

سیم خیلی نازک و سیاهی که از سر دیگه جعبه و از کنار دیوار کتابخونه به بیرون کشیده شده بود از یه جعبه تقسیم رد،

میشد و بله به داخلش ورود پیدا میکرد ،از کنار یه پریزی که پشت یخچاله ،

تا اومدم همهی مشاهداتم رو به داور بگم. صدا بازشدن قفل دفتر اصلی بابا اومد ،قلبم لرزید. به سرعت روی پام

چرخیدم و جعبه رو به داخل جرز فرستادم و اهرم رو کشیدم. در کمتر از یک ثانیه چراغ اتاق رو ، خاموش کردم و پریدم

روی تخت و رواندازش رو روی سرم کشیدم. صدای پا کامال نزدیک بود که صدای داور اومد :

ترنج اونجایی؟ای وای این رو کجای دلم بگذارم .

جنگ انداختم و گوشی رو از میز کنار تخت برداشتم و با خودم اون زیر بردم و آروم گفتم :

- داور ساکت باش. یکی داره میاد ،

بعد سریع از بلندگو بیرون آوردم و کنار گوشم گرفتم. بینفس حرف میزد و گوشیم هم دوباره اخطار اتمام شارژ میداد .

ترنج کجایی؟ قطع نکنیها. نگران میشم ، کی داره میاد؟ مواظبت باش. اون تیزی دم دستته؟ در اتاق باز شد. صدای قدمهایی رو میشنیدم که نزدیک میشد. وقتی بالی سرم رسیداز بوی ادکلنش تشخیص ،
دادم

که شهابه؛ ولی اینجا چی کار میکنه؟

حس کردم که فاصله گرفت و روی تکصندلی توی اتاق نشست. یقین داشتم که به من زل زده. کمکم سردی عرق رو

در پشت گوشها و کنارهای گردنم حس میکردم. تیزی موهای به هم ریختهام روی خیسی پوستم حس فرورفتن،

سوزنهای ریزی رو توی کل بدنم بوجود میآورد .

صداش زمزمهوار به گوشم رسید:

۱۰۴

ترنج خانوم ببین کارت به کجا رسیده! به جای اینکه توی قصر پادشاهی باباتسرت رو جای گرم و ، خودت رو حبس کردی و معلوم نیست که چی در انتظارت ،توی این دخمی بیهوا ،نرم بذاری فکر کردی من زخم نخوردم فکر کردی ،

بعد مرگ بهار مثل آدم زندگی کردم؟ تا حال از خودت پرسیدی که طی این دو سال از غم دوریش ، چه حالی داشتم و،

چطورری روزگارم گذشت؟ فکر کردی فقط خودت عاشق بهار بودی؟ نمیگی چرا زن و زندگی ندارم؟ تو اگه روانت چند

صدای قفل. هنوز جرأت نداشتم سرم رو بیرون بیارم. نفس حبس شدهام بیرون پرید ،نفس تنگی هم داشت خفهام

۱۰۵

میکرد . چنین حرکتی رو به هیچ وجه از شهاب انتظار نداشتم. اون همیشه معقول بود و اون یک سالی هم که علنا با بهار

حرف دل میگفتند. هیچ رفتار رمانتیک‌گونه‌ای ازش نمیدیدیم ،

مردک احمق‌زهی خیال . دنبال بهار میگرده و حاضره من رو بیمارگونه به شکل اون داشته باشه ، باطل! کاری میکنم که

مدام با ممد طرف بشی و یا گریه‌های موری. برات عذاب آلیم بشه ،واقعا که به قول داور چند تا تخت‌هاش کمه! وای یاد

داور افتادم که الان حتما نگرانم مونده .

یه ربعی گذشت و با حس اطمینان به سکوت محیطی کم کم رواندازم رو کناری زدم و توی تاریکی ، چشم چرخوندم

مردمک‌هام که گشادتر شدن. تونستم فضای اتاق رو تشخیص بدم و با خیال راحت از تنهایی مطلق ، شدم و اول از

همه المپها رو روشن کردم .

بالفاصله گوشیم رو برداشتم و به شارژر وصل کردم و با سرعت. شمارهی داور رو گرفتم ،مثل وحشیه‌ها گفت :

کجایی دختر؟ سخته کردم. اون عوضی باهات چی کار داشت؟ بابات خبر داره؟ اصل تو کجایی؟ آرام بگیر چه خبرته! من امشب رو توی دفتر بابام موندم که کارم رو با این کم‌دش تموم کنم و این ، این وقت شب به اینجا اومده؛ ولی فقط یه چند تا زر مفت زد و ،عوضی هم نمیدونم به چه بهونه‌های راهش رو کشید و رفت داور تو

رو خدا داره صبح میشه‌ها! من تازه باید رمز رو پیدا کنم .

باشه باشه. فقط خودمونیمها حواست هست؟ خندهام ، شخصیت خشنی داری ، چه ترنج و چه بهار ، از توی یخچال یه آبمیوه برداشتم تا کمی ، گرفته بود و همونطور که سعی میکردم نیشم رو جمع کنم رفع

تشنگی کنم و قندش هم مغزم رو فعالتر کنه ،

گوشی رو همونطور که شارژ میشد: گفتم ، روی بلندگو گذاشتم و ضمن نوشیدن ،

شروع میکنی یا همین جور میخوای و قتم رو هدر بدی؟ باشه بابا فقط بگو به کجا رسیده بودیم؟ ببین ، خب با همون تیزیت باید پیچ رسیدم ، من اون سیم نازک رو دنبال کردم و به یه پریز که پشت یخچاله قطع کنی ، پریز رو باز و اتصال سیم رو با محل برق گیریش حواست باشه دستت به جاهای بدون روکشش نخوره؛ دستکش هم که داری .

آره؛ ولی مشکل اینه که باید یخچال رو جابهجا کنم تا بتونم راحت کار کنم ۱۰۶ .

بیام کمک؟ نفسم رو بیرون فرستادم و این بار با یه خشونت ساختگی گفتم :

ساکت باش و خوشمزگی نکن تا بتونم تمرکز کنم طفلی اون هم ساکت شد و منم با این جثه و بازوهای زور زدم تا تونستم یخچال رو کمی تکیه بدم و یه جایی ، بیجونم

برای نشستن و اجرای عملیاتم روی اون سیمی که از باریکی زیادش میترسیدم هر لحظه پاره بشه . پیدا کنم، مشغول

بودم که باز صدای داور بلند شد .

میگم این یارو که اومد. چیها میگفت؟ صداش خیلی مبهم بود ، با تو صمنی داره؟ نه خیر مثل اینکه ، نمیتونه ساکت باشه من هم جوابش رو ندادم و با تیزیام سعی میکردم پیچ پریز رو باز کنم. مدل

پریزه خیلی جدید و امروزیه و پیچهای ریزش بهشدت به داخل فرو رفته و ناپیدا بود. دوباره شروع کرد :

بابات خیلی بهش اعتماد داره که به خودش اجازه میدی این وقت شب به اتاق خصوصی که دخترش ، پادرازی کنه؟ ، در امان اون خوابیده

هیچی نگفتم و بالأخره موفق شدم با کمی فشار دادن پریز رو شل و نهایتاً از دیوار جداش کردم ، اووف خسته شدم و تا

حدی خوابآلود؛ ولی اصل نمیتونستم به این چیزها فکر کنم .

آخیش بهش رسیدم. یعنی میگی اگه این سیم رو از برق جدا کنم اون بوق هشدار خاموش میشه؟ اگه ، داور ساربونه که دارم بهت این اطمینان رو مدم فکر کنم بابات این رو به عنوان سوپاپ اطمینان جاسازی کرده تا حال تموم دفتر دستکش روی هوا ، وگرنه اگه کل امنیتش به این بوق بیمصرف باشه بود.

حق داشت؛ بابا اطمینان داشت که کسی از این کمد مخفی چیزی نمیدونه و تازه با رمزی هم که روی قفل درش مراحل ،

رسیدن بهش کار هر کسی نمیتونه باشه اون همه نگهبان و مدارهای بسته و اتاق استراحت و کمد مخفی و اووف این

بوق کوچولو دیگه برای چیاش بود؟

بألخره سیم رو قطع کردم و چراغ قرمز روشنمون. خاموش شد ، بازدم پُرم رو با شدت بیرون فرستادم و عرق از صورتم

پاک کردم و به سمت کمد شتاب گرفتم ،

ترنج کجایی؟ منفجر که نشدی؟ واقعا که! فیزیکدان ما رو ببین درست حدس زدی؛ همین آئن ، ۱۰۷. ریزنانو هام توی فضا پخشه و از اون دنیا صحبت میکنم

یعنی آخه من منفجر بشم تو هیچ صدایی اون طرف نمیشنوی؟ ،

خب برای خودش خندید ، مطابق معمول از سر دل شادیش گفتم شاید از داخل ترکیدی ،

داور دیگه باید قطع کنم تا تمرکز کنم. پیدا کردن رمزدعا کن زود به جواب . خیلی زمان میگیره ، اینجا حاضری میزنه ، وگرنه بابا سحر خیزه و هنوز خورشید طلوع نکرده ، برسم

باشه؛ ولی صبح حتما بهم پیام بده تا همدیگه رو ببینیم ... بای و فعال بای ، باشه استغفر اهلل مثل آدم ، ساعت نزدیک سه و نیم شبه و من هنوز .. خدا حافظ و موفق باشی خدا حافظ ، خب بابا خدا حافظی کن . نتونستم اعداد رمز رو به دست بیارم کافه روی تخت میشینم و به این کمد

خراطیشدهی شیک نگاه میکنم. مغز بابا برای دعاوی حقوقی مثل ساعت کار میکنه؛ ولی چیزی که همیشه توی خونه به

اون اعتراف داشت. بیحوصلگی مفرطش نسبت به جزئیات بود ، برای همین باورم نمیشه که هیچ الگویی برای رمز این

کمد نداشته باشه تا به راحتی و سریع. درش رو باز کنه ، شاید من دارم راه رو اشتباه میروم و نباید از اون سه عدد قبلی استفاده کنم .

اون روز که بابا من رو به این دفتر آورد گرچه بابا و مامان . اوضاع بدی توی خونه جریان داشت ، سعی ، با یه توافق ضمنی

به سکوت و آرامش داشتند؛ ولی اینکه بابا توی هر مکالمه سن بیشتر مامان رو به رخس میزد و یا با یک آه پر سوز ،

خواستهی دلش رو که در واقع وجود یه فرزند پسر در زندگیش بود فریاد میکرد موجب به هم ، ریختگی همون نیمچه

آرامشمون شد و بهار هم که همیشه واسهی بابا شمشیرش رو از غالف بیرون میآورد همون روز یه ، سر و صدای اساسی

و یه جسارت بیش از حد نسبت به بابا نشون داد. مامان تصمیم گرفت که یه چند روز به باغ نارنج ببردش و من هم

به خاطر آخرین امتحانم غصه هامون بیشترم شد؛ چون عالم ، اما تازه بعد از اون. پیش بابا موندم ، از داستان تلخ ، مامان

جدیدی خبر میداد .

سیماجون نوشته:

۱۰۸

«اولین باری که بهخاطر بعضی از عالئم به پزشک مراجعه کردم تنها چیزی که به ذهنم خطور ،
سرطان بود ،نمیکرد
اینکه بدونی به قدری جوون هستی که هنوز یک کدوم از تارهای انبوه موهاست سفید نشده؛ ولی باید
اونها رو بتراشی تا
شیمیدرمانی و رادیوتراپی و دهها قرص و دارو بلکه سالهای از ،نه تنها گیسوان فروافتادهاست رو ،
دست رفتهی زندگیت
رو به رُخت نکشند و آرزوهاست به شکل فناشدهای از مقابل چشمت گذر نکنه ،
باور دارم که یکی از عوامل ایجاد سرطان در بدن بیقوت من درد نامردی مَرَدِیه که سالها زخم ،
زبونها و کنایههاش رو
به دوش کشیدم و بیوفاییش رو تحمل کردم و نهایتا خونِ سیاه زخم این دوراها رو بالال آوردم. شاید
در تموم این
رنجکشیدن فقط یک بار مرد من مرهم شد و اون هم زمانی بود که با شکوه گفتم در تموم زندگی ،
همیشه ،مشتَرکمون
یادم رو به فراموشی سپردی؛ وای به مرگم که یقینا هیچ خاطره‌ای رو از من به یاد نخواهی آورد .
اون موقع بود که با کمی چاشنی مهربانی غریبانهاش به من گفت: قول میدم کاری کنم که هر روز
یادت در خاطرم زنده،
بشه»...
این هم برگ نوشته‌های از دفتر مامان سیما بود که مثل تمامی صفحاتش از حفظم و پس از اون هم ،
دست نوشته‌های،
بهار عزیزمه که در صفحات واپسین به یادگار گذاشته ،
جمله‌ی بابا توی مغزم اگو شد: «قول میدم کاری کنم که هر روز یادت در خاطرم زنده بشه»...
ناگهان به سمت کمد پرواز کردم و ششعدد رو به ترتیب سال تولد مامان ماه و روزش وارد کردم ،
خوشتَرین نوا در
اون لحظه. بوقِ چراغ سبز چشمکزن و بازشدن قفل کمد بود ،باورم نمیشد که بابا واقعا چنین کاری
کرده باشه. هم

ذوق باز شدن در رو داشتم و هم بهت زده از کار بابا بودم. از صمیم قلب مطمئنم که دست حامی مامان روی دوشمه .

تا شش صبح زمان در اختیار دارم و گرچه این سرگیجه به شدت کالفهام کرده؛ ولی باید دقیق و مرتب باشم تا به چیزی

که میخوام برسم. تازه بعد از اتمام کارم باید بوق هشدار رو هم وصل کنم و همه چیز رو به حالت قبلی برگردوندم؛ پس

با ذهنی سبک شروع به کار کردم.

صبح که بابا وارد دفترش شدم داده بودم و زنجیری رو دور ،مقابلش روی مبل چرمی سه نفره اش ، انگشتم

میچرخوندم. توی سرویس تا جایی که امکان داشت موهام رو با قیچی بریدم تا مردونتر باشه و از بین لباسهایی که

توی ساکم گذاشته بودم. یه تی شرت چرکمردی داغون کشاومده رو تنم کردم ،شلوار جینم مناسب بود و کاری

باهاش نداشتم .

۱۰۹

در حال حاضر به خاطر شببیداری کبود و ، صورتم مثل شبح سفید و رنگ پریده ست و پای چشمم ، چشمهام هم دودو

میزنه .

بابا به محض دیدنم دو قدم هم عقبگرد کرد ،یکهای خورد و پایی که برای داخل شدن به جلو آورده بود ، با ترس به

پشت سرش نگاهی انداخت و به منشی دفترش. با تحکم گفت که فعال مزاحمش نشه ،

سریع به داخل اومد و در رو هم بست و یه قفل هم انداخت. خیلی مشکوک بهم نگاهی انداخت و منم ریلکس زنجیرم رو ،

میچرخوندم. بالآخره تصمیم گرفت که حرف بزنه :

ترنج؟! موهات چرا اینطوری شده؟ چرا اینقدر رنگپریده‌ای؟ زیر چشمت چرا اینطوریه؟ یه پووفی کشیدم و گردنم رو چپ و راست شکوندم و با یه حالت دلخوری و جاهلی گفتم :

دِ کی. حاجی خیلی بیمرامی ،یعنی ما اینقدر ضایعیم که با اون ترنج زپرتی اشتباه میگیری؟ حال خوبه همیشه مورد دستت بودیم و چای و قلیونت توی خونه باغ. با کوچیکت بوده ،ترنج زر زروتام که یا روی شونه‌هام و یا به پشتم،

اینور و اون. ور میبردمش، دیگه بیمرامیه که ممد رو ترنج صدا بزنی !

حس شکستگی بابا رو میتونستم از توی چشمهش بخونم. انگار یه حرفی و یا یه خواهشی رو با نگاهش فریاد میزد؛

ولی بهخاطر غرورش حاضر نبود به زیون بیاره. کمی شکسته و دوال اومد و مقابلم نشست. مشت‌هش طبق معمول

همیشه به هم گره داشت و رگهای دست‌هش. در حال انفجار بود ،تکیه‌اش رو بیشتر به پشتی مبل فرو داد و عمیق

نگاهم کرد .

خب ممد آقا چی شد از اینورا تشریفتون رو آوردی؟ یه پا رو بالال آوردم و موهام رو به عقب کشوندم و این بار زنجیر رو دور مچم گرد کردم و خیلی مشت‌یوار با انگشت

شست و اشارهام حس گرفتم و گفتم :

وقتی بابای آجیمون یعنی جناب حاجی این غزه معرفت نداره که دختر دست‌هگلش رو اینجا رها نکنه ، نصف شبی سراغش نیاد و زهله‌اش رو نترکونه؛ خب بایست غلومت پیداش بشه و ، که یه گرگ‌گسفتی ازش با این تیزی مراقبت

کنه !

در همون حال تیزی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به سمت بابا یه چرخ دادم؛ طوری که ترسان خودش رو عقب

کشید.

۱۱۰

قیافه‌اش دیدنی بود؛ بدتر از من حال اون بود که رنگ به چهره نداشت. متفکر بلند شد و گفت :

کدوم گرگ‌صفتی این دیگه کار خود حاجیمونه که سر در ،سر و کلهاش رو توی این دفتر انداخته؟ ها ،
بیاره که کی بیاجازه سرش رو توی هر آخوری فرو میبره و باعث میشه ترنجکم اونقدر بترسه که از
پسر کربالی جواد یاری بطلبه ! ،ممد

بابا سری تکون داد و همچنان متفکر گفت :

باشه. خودم ته توی قضیه رو درمیارم ،حال بلند شو. میخوام ببرمت خونهی همون دکتر ،اگه راست
گفته باشه و امروز مادرش رو بیاره میذارم همونجا بمونی و برای دوا و درمونت هم هر چی الزم ،
باشه در اختیارش میذارم

هه. خوشا به مرامت ،میخوای نوکرت رو از سر باز کنی و ما رو حوالهی غریبه بدی حاجی ،دم
همون دُکی رو عشقست الاقل اون دلش واسهی آجی ما بیشتر از تو میسوزه؛ گرچه من تازه دارم رو .
میام و خودم حواسم به همه چیز هست

حتی اجازه نمیدم این بهار ورپریده هی بیاد و جای ترنجمون رو بگیره اصل میدونی چیه؟ این .
ضعیفها یه مرد الزم

دارند و کی از من بهتره که در بست در خدمتشونم و کل بچگیام با اینا گذشته. غمت نباشه حاجی
خودم مواظبشون،
هستم .

بعد خیلی التی:دست انداختم و موهام رو مرتب و به پشت گردنم هم دستی کشیدیم و گفتم ،
بفرما تا دیر نشده بند و بساطمون رو جمع کنیم و بریم سر کالس آجیمون بشینیم تا عقب نیفته طفلی
.:این بار دیگه بابا با عصبانیت شدید فریاد زد

چی؟! تو بیجا میکنی بخوای آبروی همهی ما رو ببری. حواست رو جمع کن چی میگم؛ فقط ترنج
میتونه دانشگاه بره،وگرنه کاری میکنم که همگیتون حبس بشید و هیچ تنها بندهای هم سراغ ترنج رو
حالیته؟ ،نگیره

منم غالف کردم و گفتم :

ای بابا حاجی چته چرا بیاعصاب بازی درمیری؟ حال ما هم دلمون خواست یه چند ساعتی سر ،
درس و حساب و جدول ضرب بشینیم خیلی خب بابا نمیریم. ارزونی خودتون ،

بابا دیگه کامال مستاصل شده بود و نمیدونست با من چی کار کنه. اونقدر خواهش و تمنا کرد تا یه
مانتو به تنم و یه

شال هم به سرم انداخت و با ساک دستیم از دفترش خارج و بدون اهمیت دادن به هول زندهای ،
منشیاش برای

یادآوری جلسات و مذاکرات و بازدیدهای امروزش من رو سوار آسانسور کرد و بالخره توی ،
ماشینش نشوند و راه افتاد و

۱۱۱

آلن هم نیمساعته که من رو اینجا رها کرده و رفته.

نمیدونم بهخاطر ترس از چیزیه که براش ناشناختهست به این روز افتاده یا از بیابرویی و هیاهویی ،
که ممکنه گریانش

رو بگیرهست که به هر راه و طریقی چنگ میاندازه .

واقعا باورم نمیشه که بخواد یه زمانی از ترس کارهای من یه جایی پرتم کنه و در رو ببندد تا ،
هیچکس از هیچی با خبر

نش؛ اما من میدونم کجا ترمز بگیرم و کجا تو قالب شخصیتها پنهون بشم و حرفم رو پیش ببرم .

خیلی خانوم و متین و با حجاب کامل. آماده شدم که به دانشگاه برم ،پوالد هم به بیمارستان رفت تا
کارهای ترخیص

مهریخانوم رو انجام بده. من هم تموم مدارک و کارت شتاب و رسید پوالی رو که از بیمارستان
گرفته بودم تحویلش ،

دادم تا مشکلی از این بابت نداشته باشه .

در آپارتمان رو که باز کردم تکیه زده و سرش ، قیافه‌ی خسته‌اش رو دیدم که به دیوار روبه‌روی ، به دیوار ، رو هم از پشت

فشار می‌ده که ظاهراً دردش رو کمتر کنه. با صدای من چشم باز کرد و راست ایستاد .

باورم نمیشد که بابات برت گردونده باشه. پوالد بهم پیام داد. دیشب به‌خیر گذشت؟ اتفاقی نیفتاد؟ با طمانینه کفشهام رو پام کردم و در رو هم بستم و به سمتش رفتم. اون که از آرامش من کالقه بود دوباره به حرف،

افتاد :

قوت رو که فراموش نکردی؟ چی‌چپ نگاهش کردم و آروم گفتم :

نخیر؛ فراموش نکردم. حال اگه اجازه بدی برم که به کالسهام برسم . . خب منم دارم میرم از دست تو که تا صبح خواب به چشم نداشتم بیا تا قبل از کالس کمی برامون شفافسازی کن تا ببینم این وسط با ، چه کسی شریک دزدی و از اون طرف هم رفیق گرمابه و گلستان شدم !

مطمئنی ضرب‌المثل درست‌ه؟ حال هر چی؛ اونقدر خوابم میاد که چشمم باز نمیشه . خب ببخشید حال آدم واسه یه شب نخوابیدن که این همه ناله نمیکنه؛ مثال منم تا صبح بیدار بودم. ضمناً هیچ چیزی هم ندیدم. فقط از یه سری مدارک مهم عکس گرفتم ،

«چی؟! ای که گفت من رو هم یه متر بلند کرد ،

۱۱۲

چته بابا ساکت! حال بعداً برات توضیح میدم . هنوز پر از استفهام بود؛ ولی دزدگیر ماشین رو زد تا سوار بشیم

با دلخوری گفت :

واسه بیخوابی ناله نمی‌زنم. خیلی نگران بودم ، این کاری هم که کردی واقعاً خطرناکه و دردسر بزرگی هم برات درست‌میکنه. حال مثال با این عکسها و مدارک میخوای چه کار مهمی انجام بدی؟

اوآل گفتم که به ما اهمیتی نده و توجهای نداشته باش :... هنوز دومی رو نگفته بودم که بهم پرید

نه بابا.. بازم که ما ،ما میکنی؟ دیگه پیش قاضی و معلق بازی؟ اصل باید از اول برام بگی که این چند شخصیتی رو از کدوم خورجینی بیرون کشیدی که همه رو ذله کردی؟

از مامان خدا بیامرم !چی؟! مامانت؟ خب خدا رحمتش کنه؛ اما ایشونم هویتپریش بودند؟صدام بال رفت و مالمتگرانه گفتم :

چی میگی واسهی خودت؟ مواظب حرفات باش!خب آخه خودت گفتی .مامانم فوق لیسانس روانشناسی ،روز و شبم مطالعهی این پایان نامهی ارشدش در مورد هویتپریشیهاست و منم از دو سال پیش ،داشت جالبه که بوده ،رساله و چندین کتب و فیلم مربوط به این بیماری که توی لوازمش پیدا کردم

بابام هیچوقت نفهمید که مامان کی به دانشگاه میره کی امتحان داره و یا رسالهش درباره ی چیه! اگه ،یه کم درمورد

زنش میدونست.حداقل آلن یه کم به من شک میکرد ،

مشکل تو با پدرت بهخاطر بیمهریهش به مامانته؟هم اون و هم چیزهای دیگه. سالهای زندگی من پُر از پریشانیهاییه که اگه واقعا در برابرشون ایستادگی نداشتم و غمخوار عزیزی مثل خواهرم در کنارم نبود. بی برو برگرد به این بیماری گرفتار میشدم ،من و خواهرم پدرم رو مسبب ،

تموم تلخیهای زندگیمون میدونستیم. بهار نه فقط خواهر. بلکه بهترین دوستم بود ،عالمهی عجیبی به من داشت و

خودمم بهشدت بهش وابسته بودم. بعد از فوت مادرمون بابا دنبال عشق و عاشقیهاش رفت و ،اون ،میخواست به زور

۱۱۳

رو به ما بقبولونه و جایگزین مادر از دسترفتهمون کنه؛ ولی بهار دیگه مثل مامان صبور و خوددار نبودحمالتش به بابا ،

وسعت گرفت و جنگ اعصابی نبود که هر روز و شبی توی خونهی ما نباشه. با اینکه بابا میخواست با سماجت خودش،

بساط عروسیش رو با شهاب راه بندازه و بعد هم خودش عروسیش رو به خونه بیاره؛ ولی بهار عین شیر ایستاده بود و

میگفت تا سال مامان تموم نشه و تکلیف من و ترنج هم به یه نحوی معلوم نباشه حق چنین کاری رو ، نداره.

این شهابی که میگی دیوونه ،... آره همونه که جلوی در خونه دیدی و دیشب هم سراغ من اومد . باورش شده که روح بهار توی من حلول کرده و سرخوش از اینکه میتونه من رو تصاحب کنه

چشمهای داور گرد شد. کمی فکر کرد و گفت :

که اینطور؛ ولی نگفتی که چه جوری با مهریخانوم ما قاتی شدی؟ خندهام گرفت و کل جریان رو براش تعریف کردم. اینکه از دو سال پیش سعیم بر این بوده که تا ، با جداشدن از بابا ،

جایی که ممکنه با درآمد خودم زندگی کنم و مشغولبودنم تو بخش اپراتوری مخابرات و بالآخره رسیدم به اونجا که

مهریخانوم شمارهی اورژانس رو اشتباه گرفت و بهخاطر کمک و پیدا کردن کلید توی جاکفشی سر ، از خونه اش درآوردم

دست میکشید روی سرش تا ببینه شاخی سبز نشده باشه. باور نمیکرد که اصل قضیه یه شماره گیری غلط باشه. از

کارهاش خندهام گرفت و سرم رو به سمت خیابون چرخوندم. بالآخره زبونش چرخید و گفت :

واقعا چهقدر عجیب و جالب! همهی اینها بهونه های بود که این آشنایی صورت بگیره؛ ولی نمیخواهی با پوالد صحبت کنی تا حقیقت رو بدونه؟ میخوای همینطوری به نقشی که داری بازی میکنی ادامه بدی؟ ، اگه یه جا کم بیاری و یا

سوتی بدی میدونی چهقدر برات بد میشه؟ ،

به مسیر خیره بودم و فکرم درگیر حرفش بود؛ ولی فعال جوابی نداشتم که بهش بدم .

فقط چیزی رو که ذهنم رو از دیشب مشغول کرده بود: به زبون آوردم ،

داور یه سوال ازت دارم؟ بپرس . چهجوری شد که راحت بهم اعتماد کردی و تو کاری که ممکنه درگیر شدی؟ همون موقع ماشین رو به کناری کشید و مقابل کافیشاپی که یه ، برات عواقب داشته باشه خیابون پایینتر از دانشگاه و همیشه این موقع صبح

مشتتیه های خودش رو داره. نگه داشت و پارک کرد ،

آفرین سوال خوبیه! اما فعال بپر پایین تا قبل از شروع کالسهای یه قهوه و کیک بخوریم تا بتونیم تا ، باهات یه صحبت اساسی بکنم ، ظهر دووم بیاریم؛ منم در مورد مقوله ای اعتماد

ظاهرا چاره‌ای نداشتیم. با هم به سمت کافیشاپ رفتیم و پشت تنها میز خالیش نشستیم. فضای ساده و صبحانه‌های دلچسب و نسبتاً ارزونقیمت این کافهی نزدیک دانشگاه باعث شلوغی اون در این وقت صبح میشد ، چشم که میچرخوندی اکثرا دانشجوهای خودمون با تک و توکی از کارمندان جوون رو میدیدی که به سرعت ، سفارششون رو میخوردند تا زودتر به کارشون برسند .

داور هم نگاهی به اطراف انداخت و حتی برای یکی از میزها سری تگون داد و بعد به من خیره شد و نهایتاً شروع به صحبت کرد :

من فکر میکنم که اعتمادگاهی تو فرایند زمان و با .یارزشتترین چیزیه که بین آدمها بهوجود میاد ، خودش رو بهوجود میاره و گاهی همون ابتدا به ،الگوی رفتاری و کرداری و صداقت نشوندادهشده مثل یه نخ نامریی بین دستهای ،ساکن

از آدمها ایجاد میشه و مسلماً هر کسی هم لیاقت داشتن اعتماد ما رو نداره. گرچه بعضی اشخاص و در بعضی مواقع با ،

برنامه پیش میرن و متاسفانه یه اعتماد دروغین رو بین خودشون و مخاطبینشون ایجاد میکنند و اونها هم کورکورانه

تحت تاثیر قرار میگیرند؛ ولی یقیناً طول عمر این جور باورها. کوتاه و متاسفانه لطمه‌زنندهست ،من و تو همزمان با هم

درگیر مهریخانوم شدیم و شخصاً در درون توانسانی رو دیدم که نمیتونه نسبت به آدمها و ناتوانها و ، افراد تنها و

بیکس بیتفاوت باشه و اینکه در هر کدوم از شخصیت‌هایی که قرار گرفتی؛ چون در وجود خودت یک ، انسان خوب

هست. قادر به خاموش کردن وجدانت نمیشدی و رفتارهای نادرست هم نمیکردی ، همین باعث شد که بتونم بهت

اعتماد کنم. ولی اگه بخوای به دروغ‌گفتن‌ها ادامه بدی و آدم‌های خوبی رو مثل پوالد و یا مهریخانوم گول بزنی شاید ،

دیگه نتونی به خُلق خوبت برگردی و اون پرده‌ی اعتماد آدم‌های ساده و مهربون رو هم پاره میکنی پس بهتره به کاری

که میخوای انجام بدی. عمیقتر بشی و بعد تصمیم بگیری ،

هر دومون در سکوت مشغول خوردن کیک و نسکافه‌مون بودیم که سایه‌ی کسی روی میزمون افتاد. همزمان به سمت

طرف چرخیدیم .

به به بین کی اینجاست! ترنج ساده‌ی ما که این همه التماسش کردیم و حاضر نشد با ما یه لیوان آب ساده میل کنه همه چی برای ما بد بود؛ جوجه طالایی؟ ،، حال و دل این آقا نشسته و الو میترکونه

با اون تیشرت سفیدی که پوشیده بود سیاهیاش خیلی توی چشم میزد و یه کمی هم آدم ازش میترسید ، کمی عقب

کشیدم؛ ولی داور با عصبانیت میز رو یه هل کوچیک داد و خودش رو بیرون کشید و قد به قدش ایستاد و گفت :

هوی حریم خصوصی سرت همیشه که عین چی سبز میشی و سایه‌ی سنگینت رو روی صبحونه‌ی ، ۱۱۵ دونه‌ی ما میندازی

و مزاحمت ایجاد میکنی؟

فهمیم که معلومه هنوز زخمی اون شب گالری بود: یه نگاه ریزبینانه‌ی به من کرد و گفت ،

ببین جوجوخانوم. به اون قلت هم بگو که بازی هنوز تموم نشده، هیچ کی حق نداره فهیم مالک رو قال بذاره و بیچونه! دادم ردتون رو گرفتند و اگه گفتی به کی رسیدند؟ بله حاج نوریانی معروف که، اتفاقاً پدر صد مرتبه معروفتر بنده هم

یکی از موکلین اداره کل حقوقی ایشونه. بالآخره امروز و فردا دیدی که با یه سبد گل و چند دوری شیرینی واسهی معارفه

و پررنگشدن ارتباطات خدمت رسیدیم. به اون بهارخانوم هم بگو حال حالها بیخیالش نمیشم.

این رو گفت و یه نگاه خشن به داور انداخت و راهش رو کشید و رفت.

داور هم با یه نگاه چپ: بهم چشم دوخت و با ناراحتی گفت،

این چش بود؟ مگه غیر از اون روز جلوی دانشگاهبازم تو رو دیده که اینقدر نوسان و اتصالت، مغزیش سنگین شده؟ خندهام گرفته بود که مثالهاش هم مطابق رشتیشه؛ ولی بازم خیلی جدی بیخیال بقیهی یکم شدم و کیفم رو برداشتم

و از پشت میز بیرون اومدم و بدون هیچ توجهی از کافه بیرون زدم و پیاده به سمت دانشگاه راه، الزم. افتادم

نمیدونستم که بخوام هر چیزی رو براش توضیح بدم.

تا داور بخواد میز رو حساب کنه و دنبالم بیادیه خیابون رو طی و به، با سرعتی که به پاهام دادم، خیابون اصلی دانشگاه

رسیدم. اما با بوق ممتدی که پشت سرم بلند شد به عقب برگشتم و اون رو که خیلی خشمگین و از، کوره دررفته پیاده

میشد و به سمت میاومد. دیدم، فایده نداشت باید میایستادم و خط و نشونهام رو باهانش میکشیدم، نزدیکم شد و

همونطور که کمی نفس میزد: گفت،

اختلال چند شخصیتی هم نداشته باشی یه درد و مرض دیگهای توی این اعصاب و روانت داری، نه؟! تو دفتر و کتابهای مامانت بگرد بلکه به یه خود تشخیصی هم برسی، اگه مرام و ظرفیت هم به، همین اندازه هست که ما رو به خیر

و تو رو به سلامت.

این رو گفت و برگشت و به سمت ماشینش رفت درمونده بودم و. حتی نشد که یک کلمه هم من بگم، نمیدونستم چی

کارش کنم. از یه طرفی به خودم قول داده بودم که حرمت دستش رو نشکونم و از طرف دیگه میدونستم که با مداخله‌هاش مسلماً من رو هم سست میکنه و بهقول خودش نمیتونم توی دروغهام باقی بمونم و با یه عده آدم صاف و صادق. با نیرنگ و دروغ پیش برم، اما اگه به تنهایی سابقم برگردم شاید دیگه الزم نباشه که نگران این چیزها باشم.

۱۱۶

من مرحله‌ی اول برنامه‌ریزی خودم رو انجام دادم و با بهدست آوردن پرونده‌هایی که میخوام میتونستم وارد، مرحله‌ی دوم نقشه‌بشم. دو سال توی تمرین و ممارست بودم و تو تنهایی هم نقشه‌بشم رو مثل یه حرفه‌ای، دوباره خونی و اجرا میکردم. چندین ماه اونقدر به خودم تلقین کردم که اول از همه مغز خودم همه چیز رو باور کنه تا بتونم به باور بقیه برسونم؛ به قولی باید اول خودم این دروغ رو باور میکردم تا بقیه هم به شک نیفتند. حتی دوره‌های هیپنوتیزم درمانی رفتم تا اگه بابا تصمیم گرفت که من رو تحت درمان این فرایند پیش متخصصین، فنیاش ببره؛ بدونم که با چی طرف هستم و چه‌طوری باید از پش بر بیام. اما الآن در برابر داور و اعتماد و صداقتش قرار گرفتم. با اومدن مالک حتی نتونستم بهش بگم که دلیل اعتماد من به خودش چی هست!، ماشینش که از کنارم عبور کرد. درد بدی توی قفسه سینهام پیچید، بازم حس طردشدگی به سراغم اومد. حس از دست

دادن و فقدان. مگه آدم توی زندگیش چند بار با کسانی مواجه میشه که بیهیچ خواسته و یا ارتباط ،
اعتماد و ،ویژهای
امنیت حضورشون رو بهت تقدیم کنند؟ اصل مگه آدم توی کل زندگیش چند بار با آدمهای روراست ،
و صادقی تالق پیدا
میکنه که با اخالق و اصیل باشند و به حد و مرزها احترام بذارند و بیهیچ چشمداشتی معتمد و وفادار ،
بمونند؟
توی همین مدت کوتا داور نشون داد که همی اینها رو بود و لحظهای میان این قدمز دهنام در ،
مسیری که راه رفته
اون اندیشه و قلبش رو دستنیافتنیتر میدیدم؛ این ، هدایتیم میکرد و با دور شدن هر چه بیشتر خودروش ،
حس و باور
در من رخنه میکرد که همچون نامش من رو و کارها و رفتاری رو که در پیش گرفتم داره داوری ،
میکنه
انگار آینههای روبهروم بود. صاف و شفاف و بیکلک ، داشت نشون میداد که ممکنه عواقب کارهام به ،
کجا برسه و اون
چند تا آدم خوبای ماجرا رو همفدای تیزی برندهی ترازوی عدالتی که برای نامردهای زندگیام بنا ،
بکنه ، کردم
اون رو همچون نامش. داور اعمالم میدیدم و به نگرانی و باورهای درستش اعتماد داشتم ، یک اعتماد
واقعی و پیچیده در
یک نخ محکم نامریی.
مامان سیما نوشته:
« شاید بهترین لحظات زندگی ما همی ما رو تو باغ نارنج جمع میکرد ، زمانی بود که پیرمقداد ،
باغی رو که جدش با ،
عشق و علاقه به بار رسوند و حال محلی برای دلخوشیهای چندروزی نتیجه و نبیره و ندیدههایش
شده. دانش هم این
باغ رو خیلی دوست داره و بعد از فوت پدرش سهم بقیه رو خرید و بهخاطر عشق بیش از حد بهار ،
و ترنج به شکوفههای

پربرکت سفیدش. سندش رو به نام این دو دخترکان عزیزم زد ،اما بدترین خاطره‌ی من در میان انبوه عطر خوش

بهار نارنج... «زمانی بود که متوجهی بدترین کار دانش با خودم شدم ،

بعد از رفتن داور. دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت ،بر روی سنگفرشهای اون پیاده‌روی کذایی ،به خونه‌ی

مهریخانوم برگشتم و وسایلم رو جمع کردم. از اینکه نشد تا باهاشون خداحافظی کنم هم غمگین بودم ، و هم خوشحال

که اجباری به دروغگویی نداشتم .

از توی کیفیه برگهی یادداشتی درآوردم و توضیح مختصری برای پوالد نوشتم که باید میرفتم و ، برای مادرش هم

آرزوی سالمی کردم. کلیدهای خونه رو کنار اون برگه.روی میز آشپزخونه گذاشتم و بیرون اومدم ،

وقتی به کوچهی خودمون رسیدم حس خوبی زیر پوستم دوید ؛ ،با دیدن تویوتای کج و کوله‌ی عزیزم ، انگار فامیل نزدیکم

رو بعد از مدتها میدیدم! میدونستم که کمی خطرناکه؛ ولی اگه با احتیاط رانندگی میکردم مشکلی ، پیش نمیامد؛

نهایتا دیرتر به باغ میرسیدم .

مطابق انتظار منصوره خانوم جلوی در ورودی رو گرفت و پشت سر هم از بهار و اینکه شما دو ، تا کجایید و چرا با

صاحبخونهتون تماس نگرفتید و چه و چه و چه... حرف زد. سرم که به درد اومدنتونستم مثل ، همیشه خونسرد و خوددار

باشم. با دلخوری گفتم :

منصوره خانوم! به خدا دیرمه و باید جایی برم. هر وقت هم که برگردم این آپارتمان رو ارزونی ، صاحبش میکنم حال فعال با اجازهتون !

بهتش در حدی بود که بتونم گریز بزنم و از کنارش رد بشم و سریع به سمت آپارتمانم برم لپ تاپ .
و پرینتر دست

دومی رو که قبال خریده بودم برداشتم و اول از همه به یه تعمیرگاه ، به همراه کمی وسایل شخصی ،
رفتم تا باد الاستیکها

و آب و روغن ماشینم رو چک کنه؛ بعد یه دل سیر بنزین هم توی باکش ریختم و با سرعتی متوسط
وارد جاده شدم ،

با خودم فکر میکردم که اگه به گوش بابا برسه که من رفتم. چه عکسالعملی نشون میده ، از یه طرف
خیالش راحت

میشه که دور و برش نیستم تا براش مشکلی درست کنم؛ و از طرف دیگه شاید کمی نگرانی به دلش
بیاد که در چه

موقعیتیام و ممکنه چه در دسری براش بتراشم !

نزدیک پنجساعته که توی جادهام و یه کله به سمت شمسوار میروم و به خاطر وسط هفته بودن و
ساعت خوب حرکت ،

با هیچ مشکلی مواجه نشدم. فقط بیخوابی و بیغذایی که داره داغونم میکنه و انگشتهای پاهام دیگه ،
رمق

۱۱۸

فشار آوردن به پدالهای ترمز و گاز رو نداره .

جلوی در ورودی باغ که رسیدم پاهای دردناکم رو به پایین کشوندم و از ماشین تا زنگ کنار اون ،
به ، در بزرگ سفید

سختی قدم برداشتم. شدیداً به سرویس بهداشتی نیاز داشتم و میترسیدم اگه هر چه زودتر این در باز
نشه کار دست ،

خودم بدم .

در باز شد؛ ولی بر خالف انتظارم که دیدن کربالی جواد بود چشمم به نگاه آشنای دورهای دور ،
زندگیم افتاد؛ محمد!

خدایا باورم نمیشه که این ممد خودمون باشه. وقتی اول چشمش به تویوتا کارینای یادگاری آقاجون و
بعد هم توی

صورت من چرخ خورد: خیلی معصومانه سرش رو پایین انداخت و با وجد و مهربونی گفت ،

سالم ترنج خانوم؛ خوش اومدید. اگه این ماشین رو نمیشناختم. شک میکردم که خودتونید ، بفرمایید
به این روز در ، به حدی با ادب و متین بود که باورم نمیشد که اون پسرک التی بجگیهامون بفرمایید ،
اومده باشه

من حیرت زده حتی احتیاجات فشاردهندهی اولیه رو هم فراموش کردم و فقط به اون جهشیافته ،
خیره بودم ،

صدای مردونهی کربالی جواد و پشت سرش من رو از فکر بیرون ، لهجی مخصوص بهیخانوم ،
آورد و بیتعارف توی

باغ پریدم و همونطور که به سمت اولین سرویس بهداشتی گوشهی باغ میدویدم: داد زدم ،

سالم به همگی.. محمدجان اون ماشین رو بیزحمت داخل بیار ، بهی جون صبر کن آلن میام . صدای
این طرف و اون ، یا روی دوشهاشون ، خندهاشون رو میشنیدم و من که از وقتی خودم رو یادمه
طرف میرفتم و

یا روی پاهاشون مینشستم و لقمه از دستشون میخوردم؛ هیچ حس غریبگی باهاشون نداشتم .

وقتی صفایی به دست و صورت دادم. تازه متوجهی کبودی زیر چشمهام شدم ، شوخی که نبود؛ بعد از
دلهرها و

بیخوابیهای شب گذشته این همه مسافت ، توی جاده افتادم و غمزده از درسی که یک دوست بهم داد ،
رو بدون خوردن

غذایی. رانندگی کردم ،

اکنون و میان این درختان عزیز و پرخطر ه نفس عمیقی میکشم و به سمت خونهی ساده و سنگی این ،
خونادهی از

فامیل نزدیکتر قدم برمیدارم. ماشینم رو دیدم که زیر سایهبون زرد رنگ کهنه پارک شده و باغچی ،
کنار خونه سنگی

پر از بوتههای گوجهفرنگی و بادمجونه. بهجتخانوم که از همون اول عاشق ، بهیخانوم صداش میزدیم ،
میرزا قاسمیه و

مطمئنم که همهی اینهامو ادش رو به راحتی داشته ، کار دست خودشه که هر وقت هـو*س کرد ،
باشه

نزدیک خونهشون که رسیدمیه لبخند بانمک به لب ، محمد از درشون بیرون میاومد و با دیدن من ،
آورد و دوباره سرش

۱۱۹

رو پایین انداخت. خیلی آروم و خوشلهجه که یقینا مربوط به محلیه که سالها اونجا اطراق کرده
:پرسید ،

چی شده ترنج خانوم من هم لبخندی زدم و . خیلی خطر کردید ، چرا تنهایی به جاده زدید؟ با این ماشین ،
:با مهربونی گفتم

محمد. خیلی تغییر کردی ، من همون ترنج بچیگهامونم دیگه خانومش چیه؟ اگه توی خیابون میدیدمت ،
. اصلا نمیشناختم، از بعد سربازیت که اصلا ندیدمت. هر وقت میاومدم بهیخانوم میگفت که دلت با ،
اون سرزمین

محرومی که نظامت رو گذروندی. گره خورده ، میگفت همونجا درس میخونی و درس میدی. اگه
نمیدیدمت باورم ،

نمیشد که این همه عوض شده باشی .

لبخندی زد و گفت:

آره. حق داری ، دوران بچگی و نوجوونی اونقدر سرخوش بودم و عشق قیصر و فردینبازی داشتم ،
تازه فهمیدم باید برای کی ، که وقتی اون منطقه بیاب و علف و مردمان ساده و قانع به پستم خورد
قیصر بود و کجا فردینبازی

درآورد. نظام رو که تموم کردم هر چی مامان و بابا خواستند که من رو نگاهدارند و یه جورایی ،
، همین جا پاگیرم کنند

دلم راضی نشد. برگشتم همونجا و دانشگاه قبول شدم. اوایل هم تدریس رو از ردهی ابتدایی شروع ،
. کردم الانم که با

استانداری و جهاد همکاری میکنم و با کمک خیرین و با احداث مدارس توی روستاها و جذب معلمین داوطلب سعیمون ،

به اینه که بچههای کوچیک برای درسخوندن. به جاهای خیلی دور نرنند ،یه سری کتابخونههای کوچیک هم راه

میاندازیم که کل تفریح کودکیشون وسط اون ،بازی با اون شنهای داغ و بالرفتن از نخلهای خشک ، آفتاب سوزان نباشه.

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم و خجالتزده شدم. من رو باش که با تفکر اون دورانیهای دور از محمد ، چه شخصیتی برای

خودم ساختم. شخصیتی که نه تنها اونموقع بلکه همین آالن و بیشتر از هر زمانی قابل ارزشگذاری و ، تکیهزدن هست

ستون محکمی برای پشتداری مردمانی فقیر در سرزمینهای محروم و ظنم .

صدای بهیخانوم ما رو به خودمون آورد. همینطور که به ستم میاومددستهایش رو از هم باز کرد تا ، توی آغوش

مادرانهایش بگیره؛ مثل همیشه سرخ و تپل و خوشمزه با بوی خوش بهار نارنج ،

بچگیهامون. مسخرهایش میکردم ،از اینکه محمد شبیه مادرش بود ،بهش میگفتم مثل بهیجون تپل و لُپلُپویی؛ ولی

آالن به قدری آفتاب سوخته و الغر شده که تنها چشمان عقیرنگ مادرش رو میتونستی توی اون صورت کشیده و

۱۲۰

چرم شده از آفتاب. ببینی ،

معلومه که تموم اوقاتش در اون مناطقی که براشون جون میذاره و بهقول خودش فردینبازی ،
درمیاره؛ زیر آفتاب سوزان

و مرگآورش. در حال چرخیدنه و خدماتش رو انجام میده ،

بهیخانوم من رو به داخل برد و ازم خواست که توی اتاق خودش رخت و لباس عوض کنم تا کمی ،
خنکتر بشم

مقنعهام رو که برمیدارم. از موهای کوتاهشدهام به خنده میافتم ،مثال میخوام بیشتر شبیه ممدلوتی
باشم تا بابا و اون

شهاب حساب کار دستشون بیاد؛ ولی حال حالها مونده که در حد مرام و شخصیت امثال محمدها ،
قرار بگیرم

من خودم رو درگیر پدری کردم که تا به این سن متوجه اشتباهات و خطاهاش نشده و بهقولی ،
میخواستم کاری کنم که

به خودش بیاد؛ غافل از اینکه آدمهای سنگقلب دلشون با هیچ چیز نرم و آب نمیشه ،

بابا حتی با مرگ دختر عزیزش. به خودش نیومد ،درسته بهخاطر نزدیکی مرگ مامان و بهار و
بهخاطر آبروداری دو سال ،

صبر کرد تا اون جشن عروسی کذایی رو راه بندازه؛ ولی همه میدونستیم که هنوز چهل مامان نشده
زندگیش رو با اون،

مجسمهی عذاب شروع کرده بود .

اونچه که بهار رو از شهاب زده کرد و حاضر نبود تن به ازدواجش بده جانبداری بیش از حدی بود ،
که از بابا میکرداون

حتی بهخاطر مشغلهی باباخودش تا چابهار رفت که عروسخانوم رو با عزت و ناز به تهران بیاره و ،
همین شد که برای

ما. به صفر رسید ،دوستی و دوستداشتنش ،بهار تا آخرین لحظهی عمرش شهاب رو نبخشید و یقین ،
دارم که این

عذاب وجدان. همراه خواهد بود ،همیشه با اون مرد چشمآبی ،

با لباسهای راحت و شال سفیدی که به سرم انداختم احساس سبکی کردم و از اتاق بیرون اومدم ،
کربالایی مشغول

دمکردن چای بود و بهیخانوم هم غذاهایی که مسلما از ناهار ظهرشون مونده. برام داغ میکرد ،نفس
راحتی کشیدم و

به سمتشون رفتم .

به زحمت افتادید. سالم کربالی هر دو دوباره .نتونستم خوب احوالپرسی کنم ،ببخشید که موقع ورودم ،
«خوش اومدی» گفتند و به کارشون ادامه دادند

کربالی جوادلبخندی ،قوری رو روی سماور گذاشت و به سمت اومد و با نگاه آشنا و پر تجربهاش ،
زد و گفت

اونقدر از دیدنت خوشحال شدیم که این تعارفازیها. جایی برای خودش نداره ،خیلی خیلی خوش
اومدی دخترم. از بابا چه خبر؟ خیلی وقته اینجا نیومده.

۱۲۱

به ذهنم فشار آوردم و به یاد آوردم که بعد از فوت بهاربابا دیگه به این باغ نیومد و من هم فقط ،
برای بردن شکوفه‌های

بهارنارنج به اینجا میاومدم و بیشتر از یکی دو روز هم نمیومدم؛ یعنی دلش رو نداشتم که بیحضور
مامان و بهار،

اینجا دووم بیارم .

بله درست میگید. بابا خیلی گرفتاره و بعید میدونم بتونه به اینجا سری بزنه. راستی واقعا از دیدن ،
محمد شوکه شدم خیلی تغییر کرده .

بهیخانوم لبخند مادرانهای زد و گفت :

آره. انگار که اون بچهی تخس و شیطان و بزنبهادر سابق نیست ،درسته که ما خودمون سالها پیش
از منطقه‌ی خشک و محرومی به اینجا اومدیم و از اول هم توی این باغ ساکن شدیم؛ ولی محمد بعد از
سربازیش دیگه نتونست ،

اینجا دووم بیاره. آالن هم شانسی بود که اینجااست. دو روز پیش رسیده و ده روز هم بیشتر نمیومنه
توی هر فصلیه ،

ده روز رو با ما میگذرونه و بقیه‌ی مشغولیت زندگیش. بچه‌ها و جهاد و اون برنامه‌هاست ،

خیلی عالی‌ه و اقعا تکون دهنده‌ست! از اینکه با اون حال و هوا به این روز و حال رسیده ،
بچهام خیلی عوض شده ، آره افتخار آمیزه ، حتی نمیداره برایش آستین بال کنم. میگه کدوم زن حاضره
که عمرش رو با من و توی اون خاکیه تلف کنه. اگه یه همچین کسی هم باشه من دلش رو ندارم که ،
بذارم اون همه سختی و رنج رو به‌خاطر با

من بودن. تحمل کنه ،

این رو گفت و سینی غذا به دست به سمت میز کوچیک و گرد کنار سالن رفت ،
بیا دخترم. امروز باقالی‌قاقوز گذاشته بودم ، دوست که داری؟ از شوق زیاد به سمتش رفتم و گفتم:
فراوون! خندید و گفت:

نوش جان سبزی‌خوردن و خیار خُردشده و یه پیاله ترشی و پارچ دوغ؛ کنار اون دیس کته‌ی محلی و .
خورشت پُر از شوید و باقالی

دوستداشتنی. خیلی اشتهاآور بود ، همین‌طور که پشت میز چوبی قدیمیشون مینشستم به اطراف هم ،
نگاهی انداختم

شاید توی این سال‌های پر فقط پرده‌ها عوض شده باشه و تلویزیونشون هم یه خرده مدل بالاتر ،
از گلهای

۱۲۲

قرمز و آبی ساییده و مبلهای گل صورتی کدر شده‌شون. حکایت از گذر زمان رو داشت ، همه چیز
این خونه برام آشنا و

دوستداشتنی بوده و هست و خیلی وقتها که به اینجا می‌اووم دیم‌صدای همه رو ، اصرار زیاد به موندن ،
درمی‌آورد؛ ولی

باز من راضی نمیشدم که به ساختمون خودمون که در منتهی‌الیه باغ قرار داره برم ،

موقع خوردن اون غذای پُرسیر لذیذ اون هم توی این شکل و ، با خودم فکر کردم که با حضور محمد ،
هیبت و محبوبیت

من رو موظف میکنه که توی ساختمون خودمون بخوابم؛ تا بلکه این خانواده توی معذوریت نباشند ، اما فعال باید ساعتی

رو باهاتون از این در و اون در. تداعی خاطره کنم ،گپ بزنم و با چند تا چایی تازه دم ،تقریبا غدام تموم شده بود که

بهیخانوم از اتاق بیرون اومد و گفت :

ترنججان از لباسهات صدای زنگ میاد :.لبخندی زدم و گفتم

احتمال از جیب مانتومه بلند شدم و خودم رو رسوندم و حال هم بهش یادم رفت که بیرونش بیارم ، خیره هستم نام داور ادیتکنندهترین اسمی بود که میشد آلن روی

صفحه‌ی گویشیم باشه. با تعلل جواب دادم :

بله؟رفتی؟! به همین آسونی؟ پوالد چی میگه؟ چرا کالسهات رو ول کردی؟همینطور که به سمت پنجره قدم برمیداشتم و کنار درگاهیش مینشستم. نداشتم که ادامه بده ،فوری گفتم :

داور.به همین سادگی؟ !چشمم به محمد ساده افتاد که مشغول اجازه بده! بهترین کار همین بود ، جوب ،درختان باغ بود و از اونطرف هم شلنگ اصلی رو میکشید تا از آب چاه

جاری رو که تا انتهای باغ میرفت.آبرسانی کنه ،

با کمی مکث گفتم :

چرا باید پیچیده باشه؟ حرفهات همه درست بود. من نباید به اعتماد آدمها لطمه بزنم؛ اما حق این رو دارم که نسبت به کسانی که سالها به مایعنی من و خواهر ،گوشت کن چی میگم؛ دارم میگم به «ما» ، سه نفر آدم که هیچ ،و مادرم

خوشی توی زندگیشون نداشتند؛ ظلم کردند و همعاش برمیگرده به یه مرد خودخواه و یه زن خودخواهتر. زنی که از

۱۲۳

اولش میدونست پدرم صاحب یه خونواده‌ست؛ ولی به شدت پیلهی بابام شد و چشمه چشمه‌اشک ،
تمساح میریخت

که بیتو عین مرگم و اگه نباشی میمیرم و دنیا رو یه لحظه بی تو نمیتونم تحمل کنم! همون شد که
زندگی همی ما

تباه شد. نفس بکشه ،تا اون یه وقت خدای نکرده نمیره و کنار یه نامردی مثل بابام ،پس بهم ایراد
نگیر. بابام باید

تقاضا پس بده؛ ولی حرفهای تو هم کامل درسته. اومدم یه گوشه‌های که روی زمین خداهش الزم نباشه ،
همه رو گول

بزنم تا با یکی دیگه در نبرد باشم. از همی خوبیهات هم ممنونم؛ ولی بهم خرده نگیر .

باشه. باشه ،اصلال من اشتباه کردم. حق متعلق به تونه و الزمه که برای داشتنتش. مبارزه کنی ،منم
زیاده‌روی کردم ونباید رهاش میکردم. حال بگو کجایی تا همفکری کنیم و بهت قول میدم هر کاری
از دستم بریاد.برات انجام بدم ،

چرا داور؟چرا چی؟چرا اینقدر اهمیت میدی و برات مهمه که کمکم کنی؟اگه بگم که خودمم نمیدونم
توی باغچه ،باورت میشه؟محمد خم شده بود و پرندهی کوچیکی رو که معلومه از لونهی درختیاش،
نوازش میکرد و یه ،پرت شده

نردبون به درخت تکیه داد تا بال بره و اون رو به لونه‌اش برگردونه. خیلی مالیم گفتم :

نه؛ ولی بهتره دیگه رها کنی. من و کارهایی که توی برنامهی زندگیمه. با کسی جمع نمیشیم ،من
داغدار روزگارم و مسلما نمیتونم با کسی این داغ رو تقسیم کنم. پس برو به سلامت و ممنون از تموم
حمایتهات.خدانگهدارت ،

کلمهای نصفهای رو که میخواست کامل بشه. دیگه نشنیدم ،از اینکه اینطوری قطع کردم عمیقا
ناراحتم؛ ولی الزمش

بود. اون خیلی با اخلاق و درستکاره و من نمیتونم داوریش رو توی لحظه لحظه‌ی کارهایی که باید
انجام بدم‌داشته ،

باشم. من یه همراه میخوام. نه یه قاضی ،یه رفیق پایهی بیحد و مرز و نه کسی که ممکنه دونه‌های
محبتش رو به ،

جوونهدن باشه و بخواد برای نجات یارش.خیلی کارها انجام بده ،

این برای یه منتقم‌خطرناکترین تراژدی و من هم از تموم تصمیمات و نقشه‌هایی که با بهار و ،
در خلوتمون ،عطرش

طراحی و امضا کردیم. کنار هگیری نخواهم کرد ،چشم که بلند کردم از و رای اون شیشه های نم ، درموندهی ،بارونخورده

نگاه محمد شدم؛ سوالش رو توی عمق عقیقه اش: «خیلی واضح میشد خوند ،ترنج چته؟!» ، محمد و کربالیجواد. تا دیروقت توی باغ مشغول بودند ،باغی که شاید بیش از پنجاه اصله درخت نارنج رو در دو ردیف

۱۲۴

به فاصله ی سه متر که از دویستمتری ورودی باغ شروع و تا پشت ساختمان اصلی ادامه داره در دلش جای داده. به جز درختان اصلی باغ سبزی و صیفی جاتی هم کاشته و به مصرف ،در یک بخش تقریبا چهارمتر مربعی ، روزانه میرسید.

من هم به خاطر پر خوری بعد از ظهرم وسایلم رو از پشت ،دیگه میلی به غذا نداشتم و برای همین ، ماشین برداشتم و با کمک بهیخانوم. به سمت ساختمان خودمون راه افتادیم ،اگه هر موقعی از سال سرزده به اینجا ، میاومدیم؛ امکان

نداشت که گرد و خاکی روی وسایل ببینیم. بس که این زن و شوهر نظیف و وظیفه شناس و امانتدار ، خوبی هستند.

توی این ساختمان در ورودی با یه دهلیز نسبتا بزرگی به سالن اصلی میرسه و موقعی که مامان ، هنوز خیلی سرحال بود ،

تموم خونه رو تقریبا به شکل نیمه سنتی بازسازی و نوسازی کرد. آشپزخونه کامال مدرن شد؛ ولی فضای سالن اصلی از ،

یک طراحی کامال سنتی بهره برد و هارمونی خوبی با فضای درختان نارنج. به وجود آورد ،

اتاق من و بهار در انتهای ساختمان و مجاور تراس پشتی قرار داره. به خاطر پنجرهی بزرگش دید ، کاملی نسبت به باغ

داشتیم و عادت همیشگیمون این بود که پنجره‌ها رو باز بذاریم تا به وفور از عطر متسعددهی درختها بهره‌مند بشیم ،

اما بعد از بهار توی اتاق مهمون مستقر میشدم ،دل رفتن به اون اتاق رو نداشتم و هر وقت میاومدم ، بهیخانوم به

آشپزخونه رفت تا بهارنارنج دم بده من هم فقط لباسهام رو توی کمد آویزون کردم و وصل و نصب . پرینتر و بقیه

جمع و جورها رو گذاشتم برای موقعی که تنها بودم. دمنوش که آماده شد روی تخت فرششدهی ، گوشه‌ی سالن

خزیدیم و به پشتهای قرمز و خوش نقش و نگاری که هنوزم همون حس قشنگ رو در دلم ایجاد میکنه تکیه زدیم ،

سیما جون نوشته:

« هیچوقت از خاطرم نمیره که چه زمانی برای اولین بار. یقین کردم که همسرم آدم پُرجفاییه ،به دلیل اتفاقی که در

تهران افتاد و باعث آزار و اذیت بچه‌ها شدما رو به زور راهی کرد و به این باغ آورد تا کمی آرام ، بشیم قبل از وقوع اون

حوادث و هیستریکشن من در نهایت آرامش برام دمنوشهایی آماده ،مرد همیشه بیتوجه و نامهربونم ، میکرد و با زور

به خوردم میداد تیشرت تابستانی ،حتی به من اصرار میکرد که در بعضی از ساعات شبانه روز. صورتیرنگی رو مدام به

تن کنم. اصل از کارهایش سر درنمی‌آورد و همین من رو بیشتر آزار میداد. اما روز دوم حضورمون در باغ به حقیقت ،

ماجرا پی بردم و همون موقع به‌طور کامل شکستم. شاید ریشه‌های وخیم سرطان درست پس از این ، شکستگی در من

دوانیده شد و تن و جانم رو به یغما برد...»

نگاه این عزیز در کنارم نشسته. مبهم و غمگین بود ،فنجونم رو به دست گرفتم و کمی از دمنوش رو لب زدم. بالآخره

طاقت نیاورد و پرسید :

ترنجان حاجی باهات خوب تا می‌کنه؟ ، تهران چه می‌کنی؟ بعد از رفتن مادر و خواهر خدا بیامرزت ، هووم؟ ، شنیدم زن آورده؛ تو که اذیت نمیشی عزیزم نمیدونستم چی بگم که دلش برام نسوزه و خودش هم غصه نخوره .

بهیخانوم. آالن مدتی که تنها زندگی میکنم ، اصل هم با اون زن در ارتباط نیستم؛ اما دلم میخواد که از شما یه چیزی بپرسم. جوابش هم برام مهمه ،

چی مادر؟ بگو تا اگه بتونم جوابت رو بدم توی ، قبل از مریضی مادرم ، فکر میکنم چند سال پیش همین باغ چیزی رو میفهمه که خیلی آزردهاش می‌کنه؛ شما میدونید که چی بود؟

اونقدر قیافه‌اش جمع و درهم شد که نشون میداد کل ماجرا رو میدونه .

خواهش میکنم بهم بگید. دستی به صورتش کشید و اشکی رو که میخواست از چشمش خیلی مهمه ، گرفت ، بیرون بزنه‌آهی از سینه‌اش بلند شد و بالآخره

گفت :

حق داری مادر؛ منم بعد از این موضوع. بهم می‌گید که قضیه چی بود؟ کمی دلم با پدرت صاف نشد ، گُلویی صاف کرد و به حرف اومد ، جابه‌جا شد و با سرکشیدن فنجوش

یادمه موقعی که به اینجا رسیدید. مادرت حال و روز خوبی نداشت ، پدرت هم با زور و توی اون همه گرفتاری‌هاش. به اجبار راهی این سفر میشه ، ظاهراً تهران که بودید و توی اوج دعا و مرافعه‌هاشون که من دقیقاً نمیدونم چی بوده و

اونطوری که شنیدم تو و بهارم خیلی گریه میکردید. بدون هیچ برنامه‌ی قبلی به اینجا میاید ،

روز دوم که بابات توی باغ مشغول بوده موبایلش زنگ میخوره و چون اسم منشی شرکت میفته ، مادرت بدون درنگ،

جواب میده. فکر کنم یه خانوم ابیانی نامی بوده که مادرت میگفت منشی جاافتاده و خوبیه و همیشه موقع تماس‌هاش،

نهایت ادب و احترام رو به مادرت میذاشته. منتها تا صدای مامانت رو میشنوه شروع به گریه و زاری می‌کنه و ازش

حالیّت میخواد.

۱۲۶

سیماجون هم حیرت زده ولی هوشیار به لحظه زرنگی میکنه و میگه اگه کل ماجرا رو بهش بگه ،
حالش میکنه، کاشف .
به عمل میاد که این خانوم معتقد که خیلی هم بابات رو به دینداری قبول داشته از طرفش مامور ،
میشه که به دعابنویس
گیر بیاره و ازش وقت بگیره. ظاهرا حاجدانش بهش گفته بود که برای آرامش خانوم که چند وقتی
اعصابش به هم
ریخته و میره که لنگ ازدواج با اون ، دعا میخوام! ولی بعد از اینکه بین عوامل اصلی دفتر حاجا ،
زیبای عفریتهست
این خانوم میفهمه که از سادگیاش استفاده شده و اون دعابنویس هم به نیابت حاجی چیزهایی مینوشته ،
که باید توی
آب خیس میخورد و بعد به خورد مادرت میداد. به بلوز هم براش داده بود که کنار حاشیه هاش به ورد
و دعا بنویسه که
مامانت ببوشه و به هر خواستهی حاجی. جواب مثبت بده ، ظاهرا حاجی گیر این بود که از مامانت بله
بگیره تا با رضایت
همسر اول. اون زن رو به عقدش دربیاره ، همهی این کارها رو موقعی شروع میکنه که هیچ
استخارهای براش خوب
نمیامد و بهش میگفتند که خانومت امر خیرتون به خوبی و ، خیلی مقربه و تا اون رضایت نده ،
سعادت نمیانجامه !
پدرت هم به شدت به این چیزها اعتقاد داشت و به جورایی دختر رو هم ول کرد؛ ولی بالآخره صدای
اونم دراومد و داشت

مشکالتی برای حاجی بهوجود میآورد تا جایی که مادرت از حاجی شنید که به صیغه هم رضایت .
. داده سیماجون

بالفاصله بهش هشدار میداد که یا خودش رو میکشه و یا با بچه هاش گم و گور میشه اونوقت باید ،
جواب پیرمقداد رو

خودش بده. اما با شنیدن حرفهای خانوم ابیانی دلش از نامردیهای حاجی میشکند ،
نفس عمیقی کشید و با آه پرسوزی گفت :

مامانت با شنیدن اون چیزها اشک ریختن شد که حاجی هم کمی ، به قدری شکست و کار روز و شبش ،
زندگی داخلش خیلی داغون شده بود و به خاطر رودربایستیاش ، بالآخره از سنگ که نبود عقب کشید
، با اقوام و به خصوص پیرمقداد

نمیخواست صدای این جفاکاریهایش به گوش کسی برسه. حتی کل اعضای اصلی دفترش رو عوض
کرد و هر کدوم رو
به یه جای دیگه فرستاد .

با شنیدن و دونستن این چیزها. به قدری مبهوت و گنگ شدم که صدام درنمیامد ، باورم نمیشد که
بابا تا اینجاها

پیش بره. مگه دنیا چهقدر ارزش داره که به خاطر یه دختر که چه عرض کنم دست ، یه زنی مثل زیبا ،
به این کارها بزنه

زنی که همه رو به گونهای درگیر خودش کرد و طبق پرونده هاش و با اون زد و خورد خیابونی
کشته و مرده هم به جا ،

گذاشت و یه بدبخت دیگه هم به جرم قتل دادگاهش مختومه اعالم شد! ، گرفتار و نمیدونم با چه حکمی ،
انگار توی داستانها سیر میکردم. حتی اگه داستان باشه مگه توی کدوم دوران هستیم که دو تا مرد ،
گنده به خاطر عشق

۱۲۷

یه دختر هفده ساله کارش به دعانویسی برسه ، اسلحه بکشند و این وسط هم یه مرد متاهل خانوادهدار ، زن و ، و متعاقبش

یه دختری رو که پاره‌ی تنش بوده. از دست بده ،

دست بهیخانوم به سمت موهام اومد و شروع به نوازش کرد. میتونستم درک کنم که چهقدر دل نگران منه. هی حرفش

رو خورد تا نهایتا به زبون آورد :

ترنج جان این کار رو کردی؟ چی تو رو به این حال رسونده که اون ، چرا با موهای مثل طالت ، خرمن طال رو به این وضع انداختی؟

من هم مثل خودش اشکم رو خوردم و با پریشونی سرم رو تکون دادم .

چیزی نیست بهی جونم؛ همه چیز میگذره. موهای من در برابر فقدان دو عزیزم چه ارزشی داره ، دلم واسهی جوونی مادر و خواهرم میسوزه؛ خیلی زود بود که گوشهی قبرستون بخوابند .

روی تخت خودش رو جلو کشید و به طور کامل بغلم کرد و سرم رو به روی شونه‌اش گذاشت و موهای کوتاه و زبرم رو

نوازش کرد. منم دیگه طاقت نیاوردم و اشکهام جاری شد. دلم برای مظلومیت مادرم میسوخت .

بهار توی دست نوشته‌هایش به یه چیزی خیلی اشاره کرده بود. اینکه با وجود سن کمش کامال به یاد ، داشت که قبل از

اون سفر کذایی چه اتفاقاتی توی خونه میفته و اینکه تموم سعیاش این بوده که جلوی چشمهای من رو ، بگیره تا من

اون چیزها رو نبینم. با اینکه خودش هم سنی نداشت. عاقل و مبارز بود ،

بهیخانوم من رو به حال خودم گذاشت تا کمی استراحت کنم. روی تخت دراز شدم و سرم روی پشتهی قرار گرفت. به

چراغهای الله‌عباسی که مامان با کلی ذوق خریده بود و روی طاقچهی بالی شومینه میدرخشیدند . خیره شدم،

نمیتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم. غم مضاعف بود و گلوم متورم. اشکهام میسرید و پشت گوشهام جمع،

میشد. یهو طاقت نیاوردم و به هق‌هق افتادم. به خاطر پنجره‌های باز صدام به گوش محمد رسید و ، سراسیمه خودش رو

روی درگاهی بال کشید و از اون فاصله به من خیره شد؛ اما حتی حضور اون نمیتونست جلوی اشکهام رو بگیره. محمد

طاقت نیاورد و همونجا کفشهای رو درآورد و پرت کرد و پاهاش رو به این طرف درگاهی کشوند. آهسته به سمت اومد

و با صدای زخمی و گرفته صدام زد:

ترنج. بیشتر زخم زد و منم هایش به گریه افتادم، ترنجک؟ ترنجکش، تموم بچیهایم و ترنجکهایی که به خاطر شیرینکاریهام

۱۲۸

میشنیدم حس همون پرندهای رو داشتم که از لونه اش پرت شده و یه دست همه به باد فنا رفته بود ، حمایت

میخواستم تا دوباره اروم و قرارم بده و من رو به منزل امن برسونه.

به ارومی لبهی تخت نشست و من هم که دیگه نفسی برام نمونده بود خیز برداشتم و نشستم و به ، پشتیها تکیه زدم

سرش پایین بود و فکور .

با ناله گفتم :

محمد؛ مامانم رو میخوام.. بهار رو میخوام .. دوباره به هقهق افتادم

با مالیمت و تَن صدایی که تداعیگر بهشت بود: زمزمه کرد ،

آن نخل ناخلف که تبر شد ز ما نبودما را زمانه گر شکند ساز میشویم.*

آروم باش ترنج؛ به اندازهی تموم داشتهها و به اندازهی تموم نداشتهها خدا رو داشته باش ، آرامشت رو از خودش

بخواه و به اونچه که حکمتش بوده. رضا باش ،

با گوشه‌ی شالم حرفهای اون رو بشنوم ،اشکهام رو پاک میکردم و سعی داشتم با خفه کردن صدام ،
گرچه آلن

گوش شنوا برای نصیحت نداشتم؛ اما زمزمه‌های خیلی دلنشین بود. مثل یه نوا یا موسیقی که سالها
میشناختی و یه

مدت گمش کردی و اتفاقی به گوشت میرسه و ،با رد شدن از یه کوچه و یا گذر از کنار خونهای ،
ذوقرده میشی که ای

وای! این همون نوای از دسترفته و گمشده‌ته. چشمهام رو بالال آوردم و به لبه‌های که همچنان همون
صوت

آرامشبخش رو بیرون میفرستاد و منم از مفاهیمش سردر نمی‌آوردم.چشم دوختم ،
بیهیچ اراده‌ای گفتم :

محمد! اونجایی که هستی؛ چه جور جاییه که تو رو به این حال و روز درآورده؟ ناگهان سرش رو
بالال آورد و چشمه‌هایش به من دوخته شد. بیاختیار به خنده افتاد و توی همون حالت گفت :

اصلال به حرفهام گوش میدادی یا تو حال و هوای خودت بودی؟ واقعیتش فقط زمزمه‌های رو میشنیدم
و حواسم به جمالت قصارت نبود؛ ولی بیشوخی دوست دارم از محل خدمتت و جایی که داری فعالیت ،
میکنی بیشتر بدونم

۱۲۹

سری چرخوند و به تموم فضا و اشیای موجود در سالن: نظری انداخت و گفت ،

تازه متوجه اینجا شدم؛ کمال از یادم رفته بود. آخه بعد از رفتنم هیچوقت دیگه نشد که به این ،
. ساختمون پیام برای مادرت و بهار واقعا متاسف و متأثر شدم. دوست داشتم به مراسمشون پیام؛ اما
خیلی درگیر بودم. سر بهار خانوم که

منطقه سیل اومد و یه اوضاع وخیمی بود .

اشکالی نداره .: سری به معنی تشکر تکون دادم و گفتم .روحشون قرین رحمت باشه

محمد؛ من رو به محل خدمتت میبری؟ دوست دارم از نزدیک همه چیز رو ببینم. شاید کاری از دستم برآورد :- نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت

ترنج؛ دووم نمیاری. اونجا پُر از خزنده و جهندهست. خشکسالی و گرما و طوفانهای شن بیداد میکنه ، باید بومی و یا حداقل مرد باشی که طاقت بیاری .

یعنی از بچه کوچولوهای اونجا هم کمترم؟ لبخندی زد و با قاطعیت گفت :

شک نکن . بینام رو بال کشیدم و جدی شدم به صدام قدرت و صالبت دادم و گفتم :

شک نکن که میام!***

* شعر از: صائب تبریزی

با نسیم خنکی که محصول درختان در هم پیچیدهی باغ بود لرز کوچیکی کردم و چشم گشودم ، ملحفهام رو بیشتر دور

خودم پیچیدم و به فکر فرو رفتم. بعد از گفتگوی دیشب با بهیجون و محمد هم حس بهتری دارم و هم ، برنامههای

مشخصتری توی ذهنم ترسیم شده .

دست و صورتم رو شستم و به موهای داغونم هم یه برس کشیدم. سعی کردم با یه برق لب صورتی به چهرهی،

افسردهی این روزها. کمی رنگ و نشاط بدم ، پیراهن نخی سفید با گلهای ریز انارپرنگم رو به تن کردم و به سمت

۱۳۰

آشپزخانه راه افتادم. روی سماور روشن قوری چای دم داده شده و تکههای نون تازه در جا نونی ، این اطمینان رو بهم،

میداد که بساط صبحونه تو یخچال آمادهست؛ اما تنهایی حوصلهات رو نداشتی. کاش بهیخانوم به جای این زحمتهای،

صدام میزد تا کنار خودشون صبحونه بخورم .

یه چایی ریختم و زیر سماور رو خاموش کردم و با تکهای نان. به اتاقم برگشتم ،همینطور که نونم رو دندون میزدم،

مشغول چککردن وضعیت لپتاپ و پرینتر و نصب و راهاندازی شون شدم. چایم رو سر کشیدم و سعی کردم متمرکز

بشم. گوشتیام رو روشن و پوشهی عکسهای رو که از پروندههای بابا گرفتم. وارد لپتایم کردم ، کمی دقیقتر شدم تا

بهتر بتونم تو پروندهای که سالها پیش از پر سر و صداترین زد و خوردها و حادثههای خیابونی ، اطلاعات ، بوده

واضحتری بهدست بیارم. برام مهمه که بدونم بازجوییهای بابا براساس چه مستنداتی بوده. اون موقعها هنوز کارهای

حقوقی نمیکرد و به عنوان بازجو. در دادستانی مشغول بود ، کم کم کارش میگیره و معروفیت به دست میاره و با تکمیل

تحصیالش در مدارج بال. وارد اداره کل حقوقی فعلی میشه ،

انگار تاری از موهایش رو آتش زده باشم؛ گوشتیم زنگ خورد و اسمش هم نمایان چه عجب که بعد . از بیست و چهار

ساعت یادش افتاد که دختر مثال بیمارش رو یه جایی ول کرده و رفته! سبز رو کشیدم :

به حاجیجان. بهارم ، به گوشتم ! ترنج تویی؟ نه جونم ، امرتون؟ کجا گذاشتی رفتی؟ اصل کی بهت اجازه داد که سر خود تصمیم بگیری؟ سر صبحی جلوی خونهی دکتر حاضر شدم تا شرایط رو بدونم بهم ، میگه یه یادداشت گذاشتی و رفتی واسهی خودت ول شدی؟! !

حاجی مثل اینکه یادش رفته که یه دوسالی هست که ما واسهی خودمون ول هستیم. نمیدونم یهو چی شده که این چند وقت. ترنج ترنجت گرفته ، چرا نمیری دنبال زندگی خودت و در امر زاده و ولد زکور وقتت رو به مصرف که چه عرض،

کنم. به اسراف نمیرسونی؟ این دختر مادر مردهات رو هم بیخیال شو تا به حال خودش باشه ،

صداس از عصبانیت میلرزید و منم با نوک خودکارم روی میز کهنهی قدیمی داخل اتاق خط ، میانداختم

فایده نداره! حرف توی کلهات فرو نمیره. شهاب ازت خواستگاری کرده. هر کجا هستی سریع بیا تا دستت رو بذارم توی دستش و خودم رو از این وضع اسفبار نجات بدم. خودش میگه همهی شرایط تو رو قبول داره .

خودکار رو به شدت پرت کردم و با حرص خفشده‌ی توی گلوم گفتم :

شهاب خیلی غلط کرده و به هفت پشتش خندیده! من گریهی مردهام رو هم دست اون نمیدم؛ زهی خیال خام! بهش بگو برای این بهار. به اندازهی پیشیزی ارزش نداره ،نزدیک بشه تیزیام رو فرو ، میکنم تو جایی که دیگه مقطوعا نسلشدهش حتمی باشه .

یه فریاد حنجره‌پاره‌کن کشید و نفس‌زنان به حرف افتاد. حقیقتش منم از این فریادش قالب تهی کردم ، و نمیتونستم

نفسم رو بیرون بفرستم. مطمئنم که اگه نزدیکش بودم. یکی از اون مشتهای خوشگلش نصیبم میشد ،

صدات رو بُر! روانپزش شدی که شدی. حق نداری هر حرفی رو به زبون بیاری ، فکر کردی میتونی همه رو روی انگشتت بچرخونی. خیلی زود میخوام خونهی این دکتر ببینمت. اول باید یه درمان اساسی بشی بعد ببینم حرف حسابت ،

برای رد کردن شهاب چیه. گرچه اون میگه با همین مریضیت هم قبولت داره؛ ولی وجدانم رو که از سر راه گیر نیاوردم !

بعد از اون ترس شدید ناشی از فریادش. بیاختیار و به شدیدترین شکل به خنده میافتم ، به قدری بلند میخندیدم که

لحظهای فکر کردم که پنجره‌های اتاق هم میلرزند. بابا اونور خط. صداش در نمیامد ، توی همون حالت سکتهدن که

نمیتونستم خندهام رو قطع کنم: گفتم ،

وای.. خدای.. بزرگ! وجدان؟! نمریدیم و دیدیم که حاجی داره از وجدان.. حرف میزنه! کاش سیماجون زنده بود و وجدان درد شوهرش رو میدید.

هیچ صدایی ازش نمیامد. به صفحه‌ی گوشیام نگاهی انداختم و دیدم که قطع کرده؛ حقش بود .

صدای خنده‌ام. با طعم تلخی خاموش شد، اون شهاب نامرد رو بگو که به خیال خودش چه نقشه‌های ،
برای من داره فکر

کرده که میتونه بهار درون من رو. برای خودش داشته باشه، گاهی بیماریهای روحی و اختلالات
روانی به قدری در ،

افراد مخفیاند که شاید نه تنها خودشون رأی به معقولیت ، بلکه عموم مردم هم با تصویر ظاهر اونها ،
و

متشخصبودنشون بدند. یه دورانی شهاب برای من هم یه آدم جدی و فکور و برنامه‌ریز و معقولی بود
حالا در برابر این

رفتار هاش. چیزی برای گفتن ندارم ، فقط اینکه اونم یه روح خسته و مریض داره که به دنبال آویزی
برای نجات روحش و
آرامش قلبش میگرفته.

دوباره روی پرونده‌های که مربوط به خیلی سالهای دور میشه. متمرکز شدم ، زیبا مشکاتی هفدهساله
متولد و ساکن،

چابهار. پدر و مادرش رو در سانحه‌ای از دست داده و گاهی به تهران میاومده و پیش تنها
مادر بزرگش یکی دو ماهی رو ،

۱۳۲

میگذرونده؛ ولی محل اصلی سکونتش منزل عموش یا همون ایرج مشکاتیه که یکی از معروفترین ،
تجار محلی اون
منطقه‌ست .

ظاهرا در همون سال حادثه. برای تعطیلات تابستونی به تهران میاد ، ابتدا با یه جوونکی به نام کیوان
ملکان که پسر

کوچیک یه بابای کلهگندهای بوده. روی هم میریزه ،از قضا یه بار توی تفرجگاهی بحثشون بال ، میگیره و علیرغم میل

زیبا. کیوان اون رو به زور به سمت ماشینش میبره ،همون موقع سر و کلهی سرگرد بهروز غریبی پیدا میشه .

طبق اعترافات خود سرگرد خیلی اتفاقی و خارج از حیطهی شغلیاش ، دخالتکردنش در دعوای اونها ، بوده و اینکه در

یک نگاه. دل به اون دخترک میده ،طبق شواهد پرونده سرگردمون اونقدر داغ بوده که جلوی چشم ، به زیبا شماره ،کیوان

میده! کیوان خیلی زود میفهمه که زیبا با سرگرد تماس گرفته و همدیگه رو میبینند؛ اما بیخیال زیبا نمیشه. این وسط

خانوم هم. هم از توبره میخوره و هم از آخور ،هم با کیوان میپره و هم به جناب سرگرد چراغ سبز نشون میده و شروع

به ددر رفتن میکنه .

تا اینکه بالآخره این دودوزه بازیها. کار دستش میده و گیر موفته ،کیوان ادعا میکنه که زیبا مال اونه و بهروز هم کوتاه

نمیاد. جریان حادثهی اون روز هم از این قرار بوده که زیبا سوار ماشین مدلبالی کیوان میشه تا به گشت و گذار برن،

غافل از اینکه سرگرد کشیکش رو میداده. سر به زنگاه عین فرشتهی مرگ جلوی ماشینشون درمیاد ، و تهدید میکنه که

زیبا بیرون بیاد و سوار ماشین خودش بشه؛ اما کیوان سرتق هم لج میکنه و اجازهی خروج نمیده سرگرد هم در اثر یک.

جنون آنی تیری در ،از اسلحهی ضمن خدمتش استفاده میکنه و ظاهرا فقط برای تهدید و ارباب ، میکنه متأسفانه تیر

کمونه میکنه و با اصابت همون یه گلوله. مرگ آنی کیوان رخ میده ،

چیزی که زیبا رو در موقعیت خطر قرار میداده با این ،شواهدی بود که اذعان میکرد با آگاهی کامل ، دو فرد ارتباط داشته

از چند نفر شاهد هم بازجویی میشه. برخی ادعا میکنند که زیبا بهشون گفته که هر دو مرد رو سر کار گذاشته و عدهای از

دوستان کیوان و بهروز شهادت دادند که قول ازدواج زیبا قطعی بوده و این قول در شرایطی به هر ،
دو مرد داده شده که

برای هر کدومشون. هرگونه ارتباط با دیگری رو رد میکرده ،سرگرد عاشق هم برای اطمینان از
دختر مورد عالقهاش،

کشیک میکشیده و متاسفانه در وضعیت عاشقانه‌های اون‌ها رو گیر میاندازه. قطعاً جنون آنیاش هم برای
همین بوده.

با خوندن این اطلاعات سرم گیج میره. واقعا این زیباخانوم به به و چه چه داره. پدر ما هم عاشق چه
قدیسه‌های شده.

سیمای معصوم من رو اون همه چزوند تا با این جادوگر به وصلت برسه .

۱۳۳

مامان سیما نوشته :

« اون روز تعطیلی رو که دانش توی خونه مثل مرغ سرکنده چپ و راست میرفت و گاهی هم ،
مشتی به دیوار میکوبوند

هیچوقت فراموش نمیکنم. به حدی عجیب و غریب بود که به شوخی و خطاب بهش گفتم: دانشجان
چی شده عاشق ،

شدی؟! !

با اون نگاه نافذش خیره شد و گفت: خیلی معلومه؟! !

و من وا رفتم...»

بهار من هم در حاشیه‌اش نوشته:

« بیرحمتترین آدم روی زمین...»بابای بیمعرفت منه ،

دستکش نخپام رو به دست کردم و از صفحاتی که مربوط به بازجوییهای شاهدین بود کپی گرفتم ، انگیزهی بابا رو از

اینکه هنوز تکتک این مدارک رو نگه داشته و منهدم نکرده. درک نمیکم ، اینها میتونه برای زیبا خیلی خطرآفرین

باشه و کافیه به دست یکی از اعضای خانوادهی مقتول و قاتل برسه تا با زیبا اون کاری رو کنند که الیقشه .

اما من فعال قصد چنین کاری رو ندارم. فقط عذابش رو میخوام و اینکه تا این حد با بابای من و شوهر یه زن مظلوم

دیگه درخواست عذاب الهی رو دارم ، زندگی خجستههای رو نداشته باشه؛ اما برای بابا بیشتر از اینها ،

برگهها رو تا زدم و داخل پاکتی قرار دادم و آدرس منزل پدرجان رو نوشتم این اولین قدم من بود تا . زیبا بدونه که هیچ

چیز به باد فراموشی سپرده نخواهد شد .

اما پروندهی بعدی؛ این خوراک حاجی خودمونه. یک رانتخواری واضح که متهمش به لطف اداره کل حقوقی به راحتی ،

قسر در رفت. مستندات جالبی برای قطعیشدن اتهام وجود داشته که به همت والی پول خرچشده در پرونده همه چیز ،

لوٹ میشه و دادگاه هم مختومه. از تموم مدارک موجودنسخهای کپی گرفتم و صفحهای باز و ، خطاب به بابا تایپ

کردم :

«حاجی نوریانی چه مستندات جالبی! جالبتر هم میشه اگه یه نسخه از شون به دست جراید برسه»! ،

همین یه جمله برای ترسوندن و دللرزهاش کفایت میکنه. همه رو توی پاکتی گذاشتم و آدرس اداره کل و گیرنده رو که

بابای خودمه. ثبت کردم ، همراه پاکت زیباخانوم روی میزم قرار دادم تا طرحی برای ارسالشون ، بریزم؛ به نحوی که

فرستندهاش ردگیری نشه.

۱۳۴

بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و با انداختن همون شال سفید افتاده روی لبهی صندلیام به ،
سمت خروجی

رفتم تا سراغی از بهیخانوم و صد البته از محمد بگیرم. بوی سیر به همراه بادمجون دود داده شده این ،
نوید رو میداد که

ناهار امروز. میرزا قاسمی عزیز بهیجونه ، منم با لذت بوی دودی رو که در هوا پخش بود به شامه
فرستادم و خندان به
سمت ساختمان سنگی رفتم .

نزدیک ورودی خونهشون. صدای خندههای سرخوش دختری نظرم رو جالب کرد ، مثل چوب خشک
ایستادم و تکونی،

نخوردم. گاهی صدای محمد هم البهالی متن صحبت های بهیخانوم و اون دخترک به گوشم میرسید؛ ،
همچنان متین و

آروم. صدای قدمهایی از پشت دیوار کناری میاومد که به احتمال زیاد متعلق به کربالی جواده؛ اما
من که حس بدی از

این گوش ایستادن بهم دست داد. سریع پشت میکنم تا دوباره به سمت ساختمان خودمون برم ، اصل
نمیفهمیدم که

چهام شده و این حرکات برای چیه. گرچه صدای اون دختر جون حافظهام رو قلقلک میداد و به ،
نظرم آشنا میرسید؛ اما

از حضورش و هم صحبتیاش با محمد. حس خوبی نداشتم ،

وارد ساختمان که شدم سرعت گرفتم و خودم رو بهش ، از زنگ گوشیام که توی اتاق جا مونده بود ،
رسوندم گرچه

قطع شد؛ ولی از اینکه داور مجددا باهام تماس گرفته. تعجب کردم ، لحظهای به ذهنم رسید که شاید
بابا براشون

مزاحمتی به وجود آورده و در پی اون این نگرانی پیش اومد که نکنه داور بخواد که رازم رو فاش ،
کنه؛ اما باشناختی که

ازش دارم. درنگ نکردم و خودم شمارهاش رو گرفتم. این گمان رو باطل میدونستم ، به محض اینکه
الو گفت سریع ،

گفتم :

بابا براتون دردسری درست کرده؟ یه نفس صداداری بیرون فرستاد و با آزرده گی گفت :

یه سالمی یه احوالپرسی؛ کجا رفتی که اون یه ذره معرفتت هم نم کشیده؟ لبخندی روی لبم نشست .

خب شمارهاش رو که دیدم نگران شدم. آخه بابا صبحی بهم زنگ زد و کلی داد و بیداد کرد . ترنج
خب شاید جور نمیخواهی بگی کجایی؟ گفتنش چه فایده داره؟ گیرم که بدونی؛ کاری از دستت برنمیاد
قول میدم ، شد تا دو روز آخر هفته رو با دارا یه تفریح کوچیکی داشته باشیم و اگه تو هم موافق باشی
۱۳۵ که

بهت بد نگذره .

با خودم فکر کردم که با داور و دارا حتما خیلی خوش میگذره؛ ولی من چطور میتونستم دوباره
اجازهی نزدیکشدن

داور رو به خودم بدم.

با احتیاط پرسیدم :

تو در مورد من با پوالد یا بابام حرفی نزدی؟ در مورد چیت؟ اینکه مریض نیستی و کلی نقشههای ،
بزرگ توی کلهی کوچیکت داری؟! مسخره میکنی؟ نه به جون تو؛ دارم اعتراف میکنم! اگه چک
جلوی اونم اعتراف میکردم! چی؟! بابام دست رو تو بلند کرد؟ هی! ، دومی رو هم بابات میخوابوند
. چیزی نبود ، نگران نباش به شدت نگرانته و کمی آبرو غن قاتی کرده و این وسط منم از همه
مظلومتر بودم و دیوارم کوتاهتر. راستی اون پسر هم همراهش بود .

اونقدر بهتر زده بودم که با مکث نسبتا طولانی گفتم :

شهاب؟ آره. مگه این خواستگار خواهر خدایا مرزت نبوده پس چرا اینقدر دور و بر تو موسوموس ،
. میکنه؟ ولش کن دیوونه اصلی اونه و باید به پوالد بگی که یه برنامهی درمانی براش تنظیم کنه . اتفاقا

. این جور آدم‌ها رو دست کم نگیر به نظر من امثال مالکها که هارت و پورت دارند خیلی قابل اعتمادتر از این آقای آب زیرکاه هستند .

راست میگفت. همیشه آدمهای خیلی باهوش و آروم خیلی خالقترو ، اگه تو مسیر خالف بیفتند ، ضربزهزنندهتر میشند

چی شد؟ کجا رفتی؟ هستم جواب مثبت میدی ، حال میگی کجایی و یا الاقل به دعوت بنده .
خانوم؟ خنده‌ی کوتاهی کردم و در جوابش گفتم

داور بهت خبر میدم ۱۳۶ . دیگه باید برم ،

باشه. با خنده کوتاهی خدا حافظی کردم سالمی که ازت نشنیدیم الاقل مثل آدم خدا فطی کن ، کمی از شهاب ترسیده بودم. مطمئنم که اون خیلی زودتر از حاجی دوز ایش میفته که ،

من به این باغ اومدم. شاید امروز یا فردا سر و کلهاش پیدا بشه. فقط خدا رو شکر کردم که محمد اینجاست؛ اما با به

یاد آوردن نیم ساعت پیش و صدای مهمونشون. اخمی به صورتم نشست ، اصل اگه به مهمون آورده؛ چرا من مهمون

دعوت نکنم؟ حضور داور و دارا و یا حتی پوالد میتونه آخر هفته‌ی خوبی رو پیش رومون قرار بده ، البته اگه مهمون

ناخوندهای مثل شهاب. سر و کلهاش پیدا نشه ،

نگاهی به ساعت و بعد به پاکتهای آماده‌ی روی میز انداختم. از اینکه بخوام تک و تنها توی ساختمون بمونم حس ،

خوبی نداشتم .

بهیخانوم هم که معلومه سرش گرمه و من رو فراموش کرده و محمد هم با این شخصیت محبوب دستنیافتنیاش،

یقینا آقامنشانه رفتار میکنه و خودش سراغ من نمیداد.

به سمت کمد رفتم و مانتوی خنکی برداشتم و با جین آبی کمرنگم پوشیدم. شالم رو مرتب کردم و دستکشهای نخی

سفید رو به دستهام و بعد پاکتها رو برداشتم. سوئیچ رو از روی میز چنگ زدم و کیف دستیام رو هم روی دوش و به

سمت در ورودی حرکت کردم. به سمت ماشینم میرفتم که صدای محمد از پشت سرم بلند شد :

جایی میری؟ نیمنگاهی بهش انداختم. نمیدونم چرا حس دلخوری داشتم. اون که پُر از آرامشه و دیشب همکلی تسالی خاطرمد شده ،

بود. سرم رو تکون دادم و سوئیچ رو داخل قفل انداختم تا درش رو باز کنم .

ترنج چی شد که ، چرا یه طوری هستی؟ نیم ساعت پیش دیدمت که به سمت خونهی ما میاومدی ، برگشتی؟ نمیدونستم که باید چه جوابی بدم مسخره بود که بگم از صدای مهمونتون خوشم نیومد !

گوشتیم رو جا گذاشته بودم. نگاه عمیقی برگشتم برش دارم که تماسی پیش اومد و منم مشغول شدم ، بهم انداخت و گفت :

که اینطور! حال کجا میری؟ اگه چیزی نیاز داری. قبل از اینکه داخل بگو خودم برات تهیه میکنم ، نگاهی توی چشمهای مهربونش انداختم و گفتم ، ماشین بشینم

نه. ممنون ، شما به مهمونت برس. اگه تا دیروقت نیومدم. نگرانم نشید ، کارم ممکنه طول بکشه ۱۳۷ .

هاج و واج نگام میکرد. یه لحظه حس کردم که روح سرکش و جسور بهاری که خودم طراحی کردم در من عصیان،

کرده و اوج گرفته و پلیدانه دوست داره که محمد رو آزار بده. کمی برای خودم نگران شدم !

استارت زدم و با یه کم عقب و جلو رفتن بیرون اومدم و به سمت ، از اون فضای تنگ زیر سایهبون ، در اصلی رفتم محمد

پا تند کرد و پشت سرم دوید تا بتونه در رو برای خروجم. باز کنه ، با نگرانی به الستیکهای ماشین نگاهی انداخت و

مشغول بالکشدن دسته‌های آهنی فرو رفته در زمین. برای بازکردن درِ سنگین آهنی شد ،
وقتی رد میشدم. یه تشکری هم زیر لبی گفتم ، با تندی گفت :
یه دقیقه نرو تا در رو ببندم؛ میخوام تا خیابون اصلی باهات بیام . باشهای گفتم؛ ولی کمی جا خوردم
با اون همه سر به زیری. اینطوری دستوردانش عجیب میزد ،
دو دقیقه بعد کنارم نشسته بود و منم ذوقزده و هیچ اختیاری برای بستن نیشی که هی میخواست باز
بشه رو نداشتم .
کمر بندش رو بست و یه نگاهی هم به درجه‌ی بنزین انداخت. غرغر آرومی هم میکرد که «بنزینم که
نداری» و منم بیشتر
خندهام میگرفتم؛ از توجهاتش خوشم میامد .
کمی سبک و سنگین کرد و نهایتاً گفت :
نگفتی کجا میری تهرون که نمیرفتی؟ نه خود تهرون؛ ولی شاید بنذازم به سمت جاده چالوس و تا ،
:فریادگونه گفت کرج برم و برگردم
چی؟! خُل شدی؟ این ساعت تا بری و برگردی که ده شب میشه. تازه اگه این قراضه‌وسط جاده قالت ،
:لبخندی زدم و گفتم نذاره
دلت میاد به این کارینای عزیز بهار من از این حرفهای بد میزنی؟ ندیدی که چهقدر امانتداری کرده ،
و من رو از تهران تا اینجا رسونده؟
نفس حبسشدهاش رو بیرون فرستاد و گفت :
کارت خیلی مهمه؟ نمیشه برای فردا صبح بذاری؟ فرقی نداره؛ ولی ترجیح میدم که کار امروز رو به
فردا نندازم ! هوفی کشید :

۱۳۸

آخه مامان مهمون داره و بعد از منم دلخور میشه ! ماشین رو سر خیابون اصلی نگه داشتم و با یه
حالت تعجب و یه خنده‌ی تصنعی گفتم :

یعنی چی؟ من به تو چی کار دارم! اینم سر خیابون اصلی مسافرین محترم لطفا سایهتون رو کم کنید ،
توی صورتش چشم چرخوندم ،!بعد به مفهوم اینکه حرف حسابت چیه و زودتر بیر پایین
نگرانی توی نگاهش موج میزد .

ترنج چهقدر عوض شدی! اصل انگار از دل اون بچه کوچولوی کمحرف گرگرنویه روح سرکش ،
نه به آالن که شجاعبازی درمباری و تک و ،نه به گریهها و هقهقهزندهای دیشبت.و جسور بیرون زده
تنها میخوای به جاده بزنی و باکیت

هم نیست که چه ساعت از شب. خودت رو برسونی ،موندم چند تا شخصیت توی این دو پاره
استخون جمع کردی؟

حیرت زده نگاهش کردم. اول ترسیدم که شاید چیزی به گوشش رسیده و یا مثال بابا تماسی باهاشون
داشته؛ ولی اگه

غیر این باشه از من یه آدم با ،باید به خودم شک کنم که آیا تموم فشارهای وارده به روح و روانم ،
شخصیتهای متغیر

ساخته و یا تموم تئوریهایی که برای خودم کارگردانی کردم به واقع روی تموم سلولهای مغزم اثر ،
کرده و تفکیکناپذیر

شده. یه خرده خودم رو جمع کردم و با کمی ناراحتی گفتم :

انتظار نداری که بعد از اون همه تلخیهایی که پشت سر گذاشتم و غمهایی که به تنهایی روی دوش ،
کشیدم؛ حال بایه آدم کمال نرمال و با یه شخصیت فیکس و ثابت مواجه باشی؟

سرش رو پایین انداخت و با یه غمی توی صداش گفت :

ببخشید: کمی جری شدم و گفتم منظوری نداشتم ،

تاسف کسی رو نمیخوام. بعد از هیجده نوزده سال که برای خودم یه خانوادگی هر چند پُرتنش داشتم
. روز و شب بگذروم و استقامت کنم ،مجبور بودم توتنهایی و انزوای یه خونهی خالی، به تنهایی

عادت کردم و نمیخوام کسی برام دل

بسوزنه یا حس ترحمی بهم داشته باشه .

با دلخوری و تعجب: سر بالال آورد ،

من برای تو هیچ ترحمی نشون ندادم. نگرانی برای تو چیزیه که از بچگی توی خون من رفته. درسته
سالها ندیدمت؛ ولی باعث نمیشه که حسم بهت کم و یا از بین رفته باشه .

احساس بدی داشتم. هم دلم نمیامد که ناراحتش کنم و هم از اینکه حسش به من یه نگرانی نشأت ، گرفته از

سالهای دوره. قلبم توی خودش جمع میشد ، برای اینکه جلوش نشکنم سرم رو بال گرفتیم و به ، روبهروم چشم دوختم

کمی مکث کردم و به اون که خیره می منه. محلی نداشتم ، با صدای محکمی گفتم :

محمد لطفا پیاده شو. هیچ دلیلی هم برای نگرانی تو وجود نداره. اون دختر بچه همیشه روی دوشت رو هم فراموش کن. من میتونم از پس خودم بر پیام. فکر کنم مهمونت منتظرته .

یه دفعه مثل طوفان شد و با یه گیرایی خاصی گفت :

اینقدر برای من مهمون مهمون نکن. فرشتهی ملوکخانوم اینا رو که یادته نرفته؟ دو تا باغ بالایی شما؛ از بچگی مدام میامد و خونهی ما ولو میشد و تو هم سر اینکه با قلدری کولی من رو میخواست جیغهای بنفش میکشیدی و ،

میگفتی: ممد مال منه..

خیلی ناگهانی به سمتش برگشتم و از اون قیافهای که موقع درآوردن ادای من به خودش گرفته بود به ، خنده افتادم

شوخی میکنی وقت و بیوقت! یه موقعهایی هم ، فرشته همچنان میاد و اینجا چتر پهن میکنه؟ آره بابا ، اصل نمیتونه به کار و زندگیش برسه ، میشه که طفلی مامان البته ناگفته نمونه که به اقرار خود بهیجونت؛ ظاهرا این ده روزی که من اینجام روزگار براش ، دیگه از اومدن و پرحرفیهش ،

نیمونه. چند بار هم به من اصرار کرد که بیا همین رو برات بگیرم که منم با قاطعیت خط و نشون ، کشیدم که دیگه

حرفش رو پیش من نزنه .

بعد عینهو کسانی که دارند پُر چیزی رو میدن به من نگاه کرد. از حس صورتش خندیدم و گفتم :

عجب! پس هنوز مدعیه؛ برگردم یه حال اساسی ازش میگیرم :. محمد هم سرخوش گفت

پس بیا برگردیم تا ببینم حالش رو چه جوری میگیری :. با خنده گفتم

بچه خر میکنی؟ پیاده شو. دیرم شده، باید برم و کارم رو انجام بدم و برگردم. پس منم میام . محمدجان! مادرت رو با من چپ ننداز! الن کلی برات برنامه تدارک دیده. بوی میرزا قاسمیاش هم که دراومده بود ۱۴۰ .

میخواد برای عروس گل تپلمپش. سنگ تموم بذاره ،
تپل میل کجا بود؟! بیا ببین چه ورزشکاری شده و مدال نقره‌ی شنا گرفته و روزی دهبار در مورد
نحوه‌ی پیروزی تو مسابقات جوانان برتر آسیا. چه نطقی راه میاندازه ،
واقعا دیگه بهترده بودم. اون توپ قلقلی نمیتونست درست راه بره. محمد هم تنها بهونه‌ای که میتونست
بیاره و از
زیر کولیدادن بهش در بره. اینکه ترنج خیلی سبکه؛ ولی این تپلی کمرش رو میشکنه. همین بود ،
محمد لبخندی زد و گفت :
خب میای برگردیم یا هنوز سر حرف خودتی؟ با اینکه حس فضولیاام خیلی تحریک شده؛ ولی اراده‌ام ،
مانع ، برای انجام کاری که در ذهنم براشون برنامه‌ریزی داشتم
از این بال و پائینشدنهای عاطفی میشد. برای همین با قدرت سری تگون دادم .
نه محمد؛ باید حتما برم. تو کجا؟! خواهشا بهیچون رو از من پس راه میافتیم ، باشه‌داره دیر میشه ،
. تو کاریت نباشه ناراحت نکن الن به بابا زنگ میزنم و قضیه رو بهش میگم. خودش میدونه
چطوری مامان رو توجیه کنه. مهمون مامانم ببینه باغ سوت و کوره. خودش میذاره و میره ،
از حرفش نیشهام باز شد و اون هم در حالی که به این نیش باز من خیره بودگوشیش رو از جیب ،
شلوارش بیرون
کشید و شمارهای گرفت. به من هم اشاره کرد که به سمت پمپ بنزین برم. با الوگفتن کربالی جواد
محمد هم شروع ،
به اطالعروسانی کرد !

بابا به مامان بگو که برای ترنج کار مهمی پیش آمده و منم چون اوضاع ماشینش خوب نیست . همراهش رفتم تا توی راه مشکلی براش پیش نیاد، انشاءاhell تا شب برمیگردیم .

کربالایی هم یه چیزی گفت و محمد هم خداحافظی کرد. بعد مثل کاپیتانهای ایستاده روی عرشهی ناو جنگی دستور ،

حرکت داد. فقط مونده بود که بگه بادبانها رو بکشید !:

بعد از بنزینزدن. توی جاده افتادیم ،البته به اصرار محمدحال اون بود که پشت فرمون نشسته و با ، حواس جمع مشغول

رانندگیه. من هم بستهی چیپسم رو باز کردم و با تعارف و ردکردنش دونه دونه به دهنم میذاشتم و از ، مناظر لذت

۱۴۱

میبردم .

نمیخوای بگی توی کرج چه کار مهمی داری؟خب گفتنش که مشکلی نداشت؛ چون خودش با چشمهاس میدید که میخوام پاکتها رو توی صندوق پستی بندازم.

برای همین گفتم :

دو تا پاکت نامه دارم که میخوام از مبدا کرج ارسال بشه .:با تعجب گفت

چرا؟ خب از همین شهر خودمون پست میکردی .اونطوری مهر شهرستان شهسوار میخوره و اولین .با شک بهم نگاهی انداخت و دوباره به جاده منم و همه چیز رو میفهمند ،کسی که به ذهنشون میرسه .خیره شد

چرا نباید کسی بفهمه که تو نامهها رو پست کردی و یا شهسواری؟میان سروقتم و با زور شوهرم میدن !چی؟! بابات میخواد به زور شوهرت بده؟ به کی؟شهاب !«چی؟!» بعدیش گوشخراش بود. با لحن عصبی و گرفتهای گفت :

اون که خیلی از تو بزرگتره. یعنی چی که حاجی میخواد به زور تو رو به اون شوهر بده؟ نمیدونم بهیچون بهت گفته یا نه؛ اما قبل از فوت بهار. با نابوری بهم خیره شد و قرار بود با هم ازدواج کنند ، زبونش بند اومده بود

خبر نداشتم. یعنی چون خواهرت فوت کرده‌داده غرامت میگیره؟ از تعبیرش خندهام گرفت و سری ، به چپ و راست تکون دادم و به سبزینههای بیکران چشم دوختم

با مالیمت گفت :

نمیخوای تعریف کنی؟ نه اینکه نخوام. کمی ناراحت‌کننده‌ست ، فقط حرفزدن در موردش ، حقیقتش این ، به فکر این افتاده که من رو جایگزین بهار ، اواخر یه مسائلی پیش اومد که این آقا هم بعد از دو سال . عزیزم کنه فعال که اومدم اینجا و سنگر گرفتم؛ ولی

۱۴۲

میدونم که خیلی زود سر و کلهاش پیدا میشه .

غلط کرده. با باز از همون مشت‌هام رو حواله‌اش میکنم تا به زور نخواد به تهرون برت گردونه ، تداعی خاطره‌ی بجگیهامون به خنده افتادیم‌یادش بهخیر که چهلطوری من رو محکم چسبیده بود و نمیداشت

شهاب به زور سوار ماشینم کنه و به تهران برگردونه .

دوباره جدی شد .

قضیه چیه ترنج منظورش از این کارا و این خواستگاری ناموزونش چیه؟ نمیدونستم که اگه واقعیت ، عکسالعملش چیه ، رو به محمد بگم شاید کامال ازم نومید بشه و اونم بخواد با نصیحت جلو

بره؛ ولی تاب دروغگویی به این عزیز رو هم نداشتم .

بخوام روراست باشم با فوت بهار و تنهایی مضاعفی که برام پیش اومد؛ به رازهایی پی بردم که ، برای خودم زندگی کنم ، نمیتونستم بیتفاوت و باری به هر جهت بابا طی این سالها و با وجود همه نوع جفایی که به ما کرده خیال خودش ،

میخواست با اون عروس فتنه‌اش زندگیش رو شروع کنه تا هم به عشقش برسه و اینکه به فرزند ،
پسری که همیشه
آرزوش رو داشته. دست پیدا کنه ، اما آخر نامردی بود؛ اینکه مامان سیمای من اون همه زجر بکشه و
بیمهری ببینه و بهار
هم به خاطر بابا و فشارها و دعوایش کف آسفالت خیابون پخش و متالشی بشه و اونطوری غریبانه ،
جون خودش رو از ،
دست بده. همی اینها اونقدر غم انگیزه که یه فرد غریبه رو بجزونه؛ چه برسه پدری که سالها اون ،
رو پرورش داده و
از پوست و استخونش بوده. همیشه فکر میکردم که با مرگ بهار بابا سرد میشه و سرش به سنگ ،
میخوره و یا حتی
تارک دنیا بشه. هه چه خیال عبثی! بیا و ببین چه ساختمان عظیمی رو برای شروع زندگی خودش ،
و اون زن بنا کرده و
منتظر نشسته تا ولیعهدش به دنیا بیاد. قدرتی خدا که این همه وقته با همد و از بچه هم خبری نیست !
محمد حیرت زده. فقط به جاده نگاه میکرد و توی فکر بود ، متوجه شدم که کنار کشید و به سمت یه
چایخونه پیچید و
ماشین رو متوقف کرد.
بیا یه آبی به صورتت بزن و یه چیزی بخوریم و بعد راه رو ادامه میدیم. چون صبحونه هم چیزی
، موافقت کردم و به رستوران کوچیکی که بیشتر حالت قهوه‌خونه سنتی داشت ، نخورده بودم
رفتیم و روی تخت کوچک و دنجش نشستیم. هر دو چلو و خورشت خواستیم و محمد به کارگرون
سپرد که بالفاصله
یه سرویس چای هم برامون بیاره .

۱۴۳

مشغول شدیم و خیلی خودمونی ناهارمون رو تا آخرش خوردیم و محمد یه دو سه استکان چایی هم بالال انداخت تا

خوابش نگیره. همینطور به کارها و رفتارهاش خیره بودم و حرفی نمیزدم. خودش شروع کرد :

ترنج:گفتم ،دوست داری بهم بگی که چه نقشهای داری و قضیهی این پاکتها چیه؟با نگاه پر از تمنا ،

دوست دارم بهت بگم؛ ولی حوصلهی نصیحت رو ندارم قول میدم هیچ نصیحتی توی کار ،باشه پس همراهم بیا و کنار درِ نمازخونه ،خوبه از اولش برات تعریف میکنم ،راه که بیفتیم نباشه . بمون تا من نماز رو بخونم اینطوری نگرانت نمیشم و خیالم راحتتره .دنبالش راه افتادم و با توجه به با خیال راحت ،فقط با پردهای از همه جدا شده بود ،اینکه نمازخونه خانومها و آقایون

داخل شدیم و من درازکش و اون به نماز ایستاد. یه قسمتهایی رو که با صدای بلندتری و به لحن قوی مردانه ادا

میکرد.خوشم میاومد ،

شاید طی همه سالهایی که توی خونه به خاطر همهی ،به نماز خوندنهای بابا توجهی نداشتم ، دلخوریهای فراوانی بود

که توی دلم جمع بود و باعث میشد که عبادتهاش برام بیارزش باشه و هیچ حس خوبی رو به وجود ، نیاره

من هم نمازخوندن رو دوست دارم و همیشه با بهار کنار مامان میایستادیم و باهاش نماز میخوندیم ، از اینکه توی این

دو سال نور خدا رو به فراموشی ،روح خودم هم تیره شده و به سمتی پیش رفتم که در تاریکی انزوا ، متاثر شدم ،سپردم

بیاختیار اشکهام جاری شد و سعی کردم صدام رو توی گلو خفه کنم. محمد با صدای رسایی سالم ، نمازش رو داد و

شروع به ذکر یا اهلل کرد. بعد همونطور و به حالت نشسته:خطاب به من گفت ،

بغضت رو توی گلو خفه نکن. همهاش جمع میشه و غمباد میگیری. آرام و صبور باش که خدا با صابرینه ..اشکهام رو با پر شالم گرفتم و سعی کردم تا آرام بگیرم

نماز دومش رو که سالم داد. بلند شدیم و با هم به طرف ماشین راه افتادیم ،قبل از سوارشدن یه ، چرخی زد و از سوپری

نزدیک قهوه خونه یه چیزی گرفت و به سمتم اومد و دستش رو جلو آورد ،

بگیره. برای همین بهترین کار این بود که هیچ دستاویز قابل قبولی. توی دست و بالش ندارم ، سرش رو به معنی درک کردن تکون میداد؛ ولی حیرت و بهت هنوز توی نگاهش بود .

نمیخواهی بگی که توی پاکتها چی بود؟ یه کپی از مدارک یه پروندهای که خودش همشون رو توی ، این چه کمکی به تو میکنه؟ فکر کن؛ چه مستنداتی برای گندکاریهاشون وجود ، خب دفتر کارش داره انجام میدادند و اگه به گوش ، داره و اینکه چه دفاعیهایی ناحقی برای ثروتمندها و آدمهای گردنکلفت کمی از عرش ، کل سیستمشون زیر سوال میره و بابای نازنینم ، جراید برسه

خوشیهاش به زیر میافته. همین ترس و نگرانیهاش از اینکه مدارک و مستندات در حال پخش هستند؛ ، یقینا شادی

۱۴۵

روح و روان خودم و مادر و بهار رو تضمین میکنه.

دیگه طاقت نیاورد و ماشین رو به سمت خاکیها کشوند. به سمت برگشت و در میانههای غروب نارنجیرنگ بهم چشم ،

دوخت. رنگ عقیقههای نگاهش ادغام و یه حس زیبایشناسی رو در دلم بهوجود ، با نارنجیهای محیط ، خیره بودم. میآورد

و منتظر که چی میخواد بگه. میدونستم که اونقدر مرد هست که زیر قولش نزنه و نخواد که برام نصایح حکم باب کنه.

بی رودربایستی از چشمهایش دل نمیکندم تا اینکه نگاهش حجب گرفت و به زیر انداخت. انگار خاموشی رو بهترین

گزینه دید و مجددا ماشین رو روشن کرد تا راه بیفته؛ ولی صدای زنگ گوشیش باعث شد که ترمز دستی رو بکشه و

موبایلش رو دوباره از جیب جین مشکیش بیرون بکشه و جواب بده .

سالم بابا ما تا چند ساعت دیگه اونجاایم ،...باشه خب...چی؟ اونجا چی کار داره؟ جانم چی شده؟ ،
اگه چیزی پرسید. ...نگران نباش. بگو کامال بیاطالعی ،اتفاقی نیفتاده.گوشی رو که داریم میایم ،
نگاهی به من انداخت ،پایین آورد

بابا اومده؟نه. یه اووفی کشیدم و به جلو خیره شدم.شهابه ،به خورشید زیبایی که پر از رنگدور ،
میشد و حس غریبگی رو در آدم
برمیانگیخت .

بریم دیگه؛ معطل چی هستی؟ نگران اونم نباش.یه نگاه مالمتگرانه بهم خودم از پشش برمیام ،
انداخت و پا روی گاز گذاشت و با همون حالت مردونه‌ای که آالن خیلی بیشتر از قبل درکش
میکردم.گفت ،

اونقدر زمان داریم که تا قبل از رسیدنمون. همه چیز رو به‌طور کامل برام تعریف کنی ،منم چیزی
که فراوان دارم ۱۴۶ ،

گوش شنواست؛ منتظرم !

به افق کدر و خورشید از دسترفته از تموم دردمندیهای این سالها ،چشم چرخوندم و با آه حسرتباری ،
که اگه

خودش در سرزمین فرو رفته در خاک و شن گذرونده؛ من در سونامی بیکسی و بیاحساسی آدمهایی
که به گوشهای

هلم دادند تا بتونند سبکسرانه به زندگی نرفتبارشون ادامه بدن.شرح داستان گفتم ،

گفتم و با هر بازگویی و تعریف؛ محمد فقط سکوت مطلق بود. سکوتی که در اون لحظه درک نکردم ،
که چه حس سنگینی

داره و میتونه ناقوس مرگ و جداکردن آدم بدهای داستان زندگی من از خودم باشه .

محمد؛ سردار وفادار کودکیهای من و بخش عمیق سپیدی کدرشده‌ی روح تنهای من بود .

مامان سیما نوشته:

«هیچوقت با خواستگاری شهاب از بهارم موافق نبودم؛ دلیل مخالفتم خیلی واضح بود. به بهار گفتم: از مردی که سالها،
دمخور پدربود و از اون الگو گرفته‌ترسانم! ترس قوی من بهخاطر اینه که نتونه همسر خوبی ،
برات باشه؛ اما چه کنم
که دل دخترکم با نگاه آبی اون مرد...گره خورده ،
زمانی که دانش برای اولین بار موضوع خواستگاریش رو مطرح کردتموم قدرتم رو جمع کردم و ،
با حس مادرانه‌ی
غلیظم بهش اخطار دادم که اگه توی زندگی شخصیش امکان نداره که ساکت ،پا جای پای تو بذاره ،
بمونم و اجازه بدم
که دخترم هم مثل خودم زجر بکشه و عذاب ببینه. اولین بار بود که بدون هیچ حس مردسالرانهای که
همیشه یدک
میکشید: سری تگون داد و به عنوان موافقت فقط یک کلمه گفت ،باشه ...
حال من موندم و این بابایی که به خودش اجازه داده که این مردک رو توی جون من بندازه تا خودش
با آسایش زندگی
کنه. میدونم که باید چه نقشی جلوش بازی کنم تا جای اصلی وجودش به سوزش بیاد! باید کاری کنم ،
که در وجود
خودش محو کامل بشه! ،
پنجکیلومتری شمسوار. ماشین داغ کرد و مجبور شدیم توقف کنیم ،بعد از نیمساعت و آبی که روی
موتور ریخته شد،
بالآخره یاری داد و ما رو تا نزدیکی باغ رسوند .
عجالتا همونجا قفل و کلید شده فرصت رو مناسب دیدم و .رهاش کردیم و بقیه‌ی راه رو پیاده اومدیم ،
از محمد خواستم
که بهخاطر رفتارهایی که ممکنه در مواجهه با شهاب از من ببینه خوددار باشه و هر چهقدر هم دلش ،
خواست؛ متعجب !
به هرحال بهتر بود شهاب فکر کنه که اون از هیچکدوم از اتفاقات و یا هویتپریشیهای من خبر نداره ،
و مسلما مجبورم

رفتارهایی داشته باشم که بهطور کامل. بیخیال بهار بشه و دنبال زندگی خودش بره ،درسته که دلخوریهام ازش زیاده؛

ولی اونطور نیست که بخوام مثل بابا و اون زنش دشمنی ،با این بشر گمشده در تاریکیهای روحش ، داشته باشم و یا

بیشتر از این.وقت خودم رو بهخاطرش تلف کنم ،

از در کوچیک ورودی باغ که با کلید محمد باز شد داخل شدیم و اول از همه و با وجود فاصلهی ، شهاب رو ،نسبتا زیاد

پشت میز فلزی گردی که بهیچون کنار تراس کوچیکشون گذاشته.مشغول خوردن چای دیدم ،

نزدیک که شدیم؛ از بالی فنجونش به من و محمد یکی در میون نگاه میکرد و با چشمهایش خط و ، نشون میکشید

خودم رو به محمد نزدیکتر کردم و تعجب رو خیلی واضح حس نمودم ،در لرزش مالیم ماهیچههایش ، محمد آروم

گفت :

نترس؛ نگران منم نباش! اگه الزمه که نزدیکتر هم بشی.مرسی محمد و معذرت هیچ اشکالی نداره ، سری تکهون داد و از پلههای تراس بال رفتیم و روبهروی تحمل میکنی ،که علیرغم میل قلبیت همون موقع در خونشون باز شد و یه عدد.شهاب قرار گرفتیم

دختر جوون ترگل و ورگل با یه ظرف شیرینی.پا به تراس گذاشت ،

هم اون با دیدن نزدیکی بیش از حد من و محمدچشمهایش گرد شد و هم من از اینکه میدیدم که اون ، فرشتهی

صدکیلویی آلن به این شکل و روز دراومده و در کمال پرویی هنوز اینجا مونده و به خونهی خودشون نرفته.حیرت زده ،

بودم .

یه لحظه حس کردم که محمدخودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و از این کارش خندهام گرفت و ، نتونستم جلوی نیشی

رو که کمی باز شد. بگیرم، شهاب هم شکار صحنهها کرد و با غیظمیز رو کمی هل داد و از پشت ،
صندلی بلند شد و به
سمت ما قدم برداشت .

محمد اوضاع رو به دست گرفت و خیلی طبیعی گفت :

سالم آقا شهاب :.بعد هم رو به سمت من کرد و گفت

ترنج جان فرشتهی ملوکخانوم اینا رو یادته؟ منم خیلی عادی سری تکون دادم و با حالت نرم و ،
گفتم ،مهربون که کامال نمایانگر شخصیت ترنج بود

۱۴۸

سالم فرشتهجون تموم ،اصل عوض نشدی !محمد که متوجهی بدجنسی من بود ،تا دیدمت شناختم ،
صورتش رو منقبض کرد که یهو زیر خنده نزنه

فرشته با بهت به من و محمد و شهاب نگاه میکرد و بیاختیار گفت :

شما دو تا از صبح با هم بودید؟خیره به محمد گفت :

آره محمدجان؟دیگه داشتم عصبی میشدم. بچه پررو راهش رو نمیکشه بره و استنطاق هم میکنه .

بیمحلش کردم و رو به شهاب و همونطور مالیم گفتم :

آقا شهاب؛ چی شد اینجا تشریف آوردید؟شهاب که سعی میکرد نگاهش رو از نزدیکی بیش از حد من
و محمد که تقریبا نصف تنهامون مماس با هم قرار داشت

بگیره:با عصبانیت گفت ،از پشت دندونای ردیفش ،

کجا بودید تا این وقت شب؟ فرشته خانوم چی میگه؟ از صبح بیرون بودید؟ !محمد خیلی جدی گفت :

بله. از صبح با هم بیرون زدیم و دیگه جایی نبود که به گشت و گذار نرفته باشیم ،ترنج خیلی خسته و
کسل بود و منم بعد از مدت زمان زیادی که ندیده بودمش حس دلتنگی شدیدی داشتم و دوست داشتم ،
بیشتر با هم باشیم

شهاب عصبیتر و خطاب به من گفت :

باید صحبت کنیم. خودم رو دیگه عمال توی بغل محمد انداخته بودم و اونم از روی ناچاری دستش نگو، رو گرد کرد و با فاصله از بازوم

داشت و گفت :

بفرمایید همین جا بشینید و با خیال راحت صحبت کنید. یه چای هم واسهی ترنجان میارم تا کمی رفع خستگی کنه. بعد به سمت من سرش رو خم کرد و مثال نجواگونه و در کنار گوشم گفت

نترس. من همین دور و برم، تا یه چایی برات میریزیم. سرم رو به حالت ببین حرف حسابش چیه ،
تکونی دادم و محمد ازم فاصله گرفت ، قبول فرشته هم با دلخوری ظرف شیرینی رو پُر صدا روی میز

۱۴۹

گذاشت و از پلههای تراس پایین رفت و فکر کنم که اگه خدا بخواد قصد داشت به باغ خودشون ، برگرده

خیلی مظلوم و سر به زیر. به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلیها نشستم ، یقین دارم که شهاب اصل از شخصیت،

ترنج خوشش نمیاد و کلی براش کسالتآور. اگه آلن بهار بودم کلی لذت میبرد و دوست داشت تا ، صبح گل بندازه و

بازی واژگان طراحی کنه .

به نردههای محکم چوبی تراس تکیه داد و نهایتاً. به حالت نیمهنشسته به سمت من خم شد ، یه دور روی صورتم چرخ زد

و وقتی من رو با اون چشمهای ترسان دید: پووفی کشید و گفت ،

ترنج من نمیخوام بترسونمت. اصلاً با تو کاری ندارم، هیچوقت هم نمیتونم به این ترنجی که اینجا نشسته. کششی داشته باشم، اولینبار که برق خواستنت توی ذهنم جرقه زد؛ همون شب مهمونی بابات، بودا و نقدر حرکات و رفتار و

حس. شبیه بهار بود که یه لحظه قلبم میخواست از قفسهی سینهام بیرون بزنه، ولی اینی که روبهروم نشسته همون،

ترنج ترسان و خیلی ببخشید که میگم؛ زرزرویه که همیشه ازش گریزانم!

منم شروع کردم عین ابر بهار. اشکریختن؛ کاری که به قول خودش خیلی خوب بلد بودم، یه وایی گفت و روش رو

اونور کرد. همون موقع محمد با سینی چای بیرون اومد و به محض دیدن اشکهام به سمت پا تند کرد، سینی رو روی

میز گذاشت و چهارزانو مقابلم نشست و با حیرت گفت:

ترنج جان صدای خندهات همهی شهر رو، ترنجک! آخه یه دفعهای چی شد؟ تو که تا همین الان، برداشته بودی؟ از این حرف و شوخی بامزه‌هاش که کاملاً داشت بهم تیکه میانداخت که کل مسیر ورودی به شهر تا باغ رو به‌خاطر اوضاع

خیلی بد کارینا عین مجسمهی زهرمار نشسته بودم و باهاش حرفم نمیزدم؛ نزدیک بود به خندهی، بلندی بیفتم

فوری دستهام رو به صورتم کشیدم و تند و تند گفتم:

چیزی نیست محمد. شهاب برگشته بود و به تأثیر ما با یه حالت مسخره نگاه میکرد. خوبم، دستهایش رو به جیب برد و رو به محمد گفت:

ببینم شما دو تا با هم قول و قرار میدادید؟ همزمان جفتمون به سرفه افتادیم و محمد سریع رو پا بلند شد و حیرت‌زده به شهاب گفت:

منظورت چیه؟ چه قول و قرار؟! شهاب با طعنه بهم گفت:

۱۵۰

حاجی میدونه که کیس از دواجت پسر کربالیجواده؟ محمد دیگه تاب نیاورد و به سمتش خیز برداشت ، و بیاختیار یقه‌اش رو گرفت و گرچه سعی میکرد صدایش بال نره؛ ولی

باز خشونت صدایش واضح بود:

هی عوضی به آدمهای پاک و نجیب این خونه نسبت نده ، هر چی افکار چندش مغز خاکخورد هاته ، تو کی باشی که اسم بابای من رو به زبون بیاری؟ خیلی خجالت داره که با بیستسال اختلاف سنی . دنبال یه دختر بچه راه افتادی، مغز تو

آب آورده باید خونه و زندگی و درسش رو ، حاجی چشه که چشمش رو بسته و دختر سرگردونش ، رها کنه و موقع

امتحانات از اینجا سر در بیاره؟ ،

شهاب دستهایش رو بال آورد و دستهای محمد رو از خودش جدا کرد و به صورت سوخته و قهوه‌ایش و بعد هم به سر

تا پاش چشم چرخوند و با یه حسی توی نگاهش که انگار میخواد حرف واقعی رو از نگاه محمد ، بخونه و یا حتی بخواد با

گفتن چیزی: بجز وندش؛ رو به من کرد و گفت ،

بابات یه پیغام بلند بالیی داد که بهت ابالغ کنم. ظاهرا یکی از موکالی خیلی سنگینوزنش تماسی ، یارو اونقدر گنده است که هنوز هیچی نشده باهاش داشته و درخواست یه معارفی حضوری رو داره بین. بابات رو به لرز و تب انداخته ،

همکالسیهات حجت میشناسی؟

چشمهای خیس رو دست کشیدم تا واضحتتر ببینم و حواسم هم متمرکزتر بشه. حجت دیگه کی بود؟! با صدای گرفته

گفتم :

حجت دیگه کیه؟ همچنین کسی رو نمیشناسم. مالک چی؟ فهیم مالک رو میشناسی؟ چشمهام از این درشتتر نمیشد و نتونستم تعجب رو توی حنجرهام خفه کنم

مالک؟! اون با بابا چی کار داره؟ حاتم علی حجت که ظاهرا بعد از اینکه سیاست رو بهخاطر تجارت میبوسه و کنار میذاره به نام خوادگی ، بهخاطر اموال فراوونزش و خواستهی اجدادیشون ، ظاهرا حجت مالک ثبت سند میکنه و با این نام وارد بازار تجارت میشه

پسرش از یه بهار خانومی خیلی خوشش اومده و از ابوی جانش خواسته که باب معارفه باز کنه ، یعنی میخوای بگی با

این چشمای وقزدهات کامال بیخبری؟! ،

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سختی نفسم رو به بیرون فوت میکردم و دوباره یه دم عمیق. شهاب و محمد متوجه

وضعیت بحرانیم شدند و به سمت پا تند کردند محمد زودتر رسید و دوباره جلوی پام زانو زد و از . پارچ آب یخی که روی

میز بود. یه مشت کف دستش ریخت و به صورتم پاشوند ،خیلی ناگهانی به خودم اومدم و به محمد خیره شدم و با

ریزترین صدایی که میتونه نداعیگر یه دختر بچه سه چهار ساله باشه زنگ زدم و با گریه دستهام ، رو از هم گشودم

و دورگردن محمد انداختم و اون رو که آالن مثل یه مجسمه خشک شده ست بغل کردم و سرم رو ، روی شونه‌هاش

گذاشتم و با همون حالت زرزروی که شهاب توصیفم کرد:گفتم ،

ممدجونم.. ممدجونم. آجیم رو میخوام ،نمیخوام با این برم.. آجیم کجاست؟ آجیم رو میخوام ...و . همچنان زر زدم و اشک ریختم متوجه بودم که شهاب بازدم عمیقش رو بیرون فرستاد و به محمد که صورتش

همچنان از تعجب در حال ترکیدن بود:نگاهی انداخت و با حالت طعنه آمیزی گفت ،

- به جمع ما خوش اومدی!

یه نگاهی هم به اشکهای من و گردنی که محکم به آغوش داشتم و ازش آویزون بودم انداخت و با خونسردی و حس

بی تفاوتی که گاهی ازش میدیدی:رو به محمد گفت ،

صبح میام سراغش؛ باید برگرده. این روزها باباش خیلی گرفتاره. بهتره سر به سرش نذاره ،گفته بیاد و فقط توی این جلسه معارفه حضور داشته باشه؛ میخواد بعدا فکر دیگه‌های بکنه فعال ! ،

کشتش رو برداشت و از پله‌های تراس سرازیر شد و با آخرین نگاهی که به من و محمد همچنان سفت شده انداخت به ،

سمت ماشینش رفت و با یه استارت و یه دور تک فرمونه به سمت ورودی باغ رفت و در سیاهی ، ناپدید شد ، شبیه

نفس بلند کشیدم و با عجله دستهام رو از دور گردن محمد برداشتم و به چشمهای اون که کمی نرمتر و مهربون و

بامزه شده بود. خیره شدم ، خیلی سریع و با حس عذرخواهانه گفتم :

وای محمد. تو رو خدا ببخش ، اگه این کارها رو نمیکردم. محمد که معلومه شرش رو کم نمیکرد ، بلند شد و بافاصله خودش رو روی یکی از صندلیها انداخت و بالخره نتونست ، خندهاش هم گرفته

جلوی خنده‌ی بلندش رو بگیره. با همون حالت و کمی هم سرخوشتتر گفتم :

ترنج خانوم یه اشارهای ؛ ، اول اون اشکهای شرشرهات رو پاک کن و بعد هم خواهشایه بوقی ، یه دست بشم! ، همونجا روی زمین وا برم و با موزاییکهای اینجا ، نزدیک بود از شدت بهت و تعجب خداییش خیلی تئاتری دختر ؛ اگه از

۱۵۲

قبل بهم نگفته بودی سگته میزدم ! ،

لبخندی زدم و دستهام رو روی صورتم کشیدم و گفتم :

خودت هم اگه جای من بودی. با این جماعت همینطور رفتار میکردی ، بابام رو نمیبینی؟ یه خواستگار فرستاده تاز بهش گفته که از اون یکی خواستگار دیگه هم با خبرم کنه! شاهکاره به خدا ! ،

خندهاش: کمی تلخ شد و متفکرانه گفت ،

حال میخوای چی کار کنی؟ هیچی. مثل همیشه ، دوباره در میرم و تا بیاد و پیدام کنه باز از اون ، نامه‌های خوشگلم براش میفرستم که حسابی ذهنش مشغول بشه و دست از سر من برداره

نامه‌ها کار دستت نده؟ اصل آدرس فرستنده رو چی میزنی؟ سری تکون دادم و با خیال راحتی گفتم :

نگران نباش؛ سرچ کردم و متوجه شدم که پست عادی ثبت و ربطی نداره. فقط باید مقدار تمبرهات کافی باشه. منم دوبرابر میزان الزم. تمبر چسبوندم، آدرس یکی از بزرگترین پاساژهای تجاری کرج رو هم قسمت فرستنده ثبت کردم ،

که یه نامه تبلیغی - تجاری معمولی به نظر برسه .

اومد چیزی بگه که در ورودیشون باز شد و کلهی بهیخانوم بیرون اومد. با کمی شک و دودلی به اطراف نگاهی انداخت و

گفت :

بچه‌ها چه خبره؟ یه بار صدای گریه میاد و یه بار صدای بلند خنده. آگه محمد قسم نمیداد که بیرون نیام. تا حال طاقت نمی‌آوردم، راستی فرشته رفت؟ آقا شهاب چی؟ شام نمی‌خورید؟

من و محمد سریع بلند شدیم و به سمتش رفتیم. حال باید یه طوری هم بهیجون رو آروم میکردیم و ، یه توضیح هم به

کربالیجواد میدادیم. خیلی سخت بود که همه چیز رو براشون بگیم. برای همین ضمن شامخوردن ، محمد خیلی تمیز و ،

سر بسته یه چیزهایی بهشون گفت و نهایتاً اون‌ها اینطور متوجه شدند که شهاب یه خواستگار پررو و وقیح و ضمناً

حامل پیام بابا برای حضور در یه مجلس خواستگاری دیگه هم بوده !

بهیجون فقط دست‌هایش رو به سمت بال بلند کرد و با التماس گفت :

خدایا! عاقبت تموم بنده‌ها رو ختم به خیر کن ۱۵۳ .

منم لبخندی زدم و گفتم :

آمین . محمد همراهیم کرد تا به ساختمون خودمون برم ، بعد از شام کمی توی خودش بود و ظاهرا شک داشت که حرفش رو

به زبون بیاره یا نه. بالآخره طاقت نیاورد و گفت :

به نظرت شهاب مغزم کار ، واقعا صبح زود میاد دنبالت تا به تهران ببردت؟ گرچه از خستگی ، نمیکرد و حتی زبونم برای جواب دادن نمیچرخید؛ ولی با اطمینان گفتم

شک نکن ! مضطرب گفتم :

میخوای همراهش بری؟- ایدا !

حرصی شد و گفت :

میشه تلگرافی جواب ندی و نقشهات رو بهطور کامل برام بگی؟ خندهای رو که مملو از لرزههای ، تقدیمش کردم و خیلی آرام و آهسته گفتم ، خستگی روح و تنم بود

محمد جان؛ من فردا صبح خیلی زود قدم از اینجا میرم ، قبل از اینکه سر و کلهی شهاب پیدااش بشه ، بلندتری برداشت و جلوم ایستاد

یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟ اصلال غیر از اینجا مگه جای دیگهای رو هم داری؟ نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد به تیرگی درختان باغ که در تاریکی نیمهشب شبیه اشباح سربازان به خط شده بودند ، چشم دوختم. خیلی آرام گفتم :

جایی رو که ندارم؛ اما برات تعریف کردم که به یه خانمی کمک کردم و پسرش هم روانپزشکه و همسایهشون همدانشجوی دانشکدهی ماست؛ یادته؟

با کنجکاوی صورتم رو میپایید؛ ولی من همچنان به اشباح مقابلم خیره بودم .

میخوای دوباره پیش اونا برگردی؟ نه. ولی صبحی یه تماس از داور داشتم ، میگفت آخر هفته رو باهاشون همراه بشم تا به یه جای تفریحی بریم ۱۵۴ .

اینجوری باز یه دو سه روز غیب میشم و بابا هم دستش بهم نمیرسه ،

به سمتش چشم چرخوندم تا ببینم نظرش چیه که از نگاه سردش ترسیدم ،

چی شده. به نظرت ایده‌ی خوبی نیست؟ ترنج جان! زندگی‌ت رو این مدلی و روی هوا سپری نکن ،با
یه قرص مُسکن درمان ،میتونی هفت هشت ساعت دردت رو کاهش بدی؛ ولی آیا با تسکین موقت ،
قطعیات رو به دست میاری؟

سکوت غمدار من رو که دید: دوباره خودش ادامه داد ،

با تعریفهایی که کردی مطمئنم که آدمای خیلی خوب و مهربونیاند؛ اما تا کی میخوای درگیرشون ،
از نقطه‌ی تالقی‌شون کج بشه و به یه راه دیگه بره؛ بهتره از همین اولش ،کنی؟ اگه قرارمخط زندگی‌ت
موازی باشی و مسیر صاف خودت،

رو بری .

حرفش منطقیه و خودمم به همی این چیزها فکر کرده بودم؛ اما با شرایط پیش اومده واقعا درمونده ،
شدم و نمیدونم

کجا برم و به کی پناه ببرم. صادقانه حرف دلم رو بهش گفتم :

همی اینها رو میدونم؛ ولی چاره‌ای ندارم. تو بگو کجا برم و به کی پناه ببرم؟ تازه چیزی به شروع
امتحاناتم نمونده و این اواخر هم. کالسهام رو یه خط در میون میرفتم ،من دو ساله که توی وادی
سرگردونی، زخمی و تنهام و هیچوقت ،

هیچکس نیومد بگه که کجایی و چه میکنی؟ حال این همه طرفدار پیدا کردم و تحت فشار قرار گرفتم

.

دوباره اشکهام جاری شد و با بغض خفشد هام روی پام فرود اومدم و همونطور چمباتمه سرم رو ،
پایین گرفتم محمد

هم با این حرکت من. همراهیم کرد و مقابلم چمباتمه زد ،

صورتم رو بلند کردم و نالان گفتم :

- واقعیتش اینه که کسی من رو نمیخواد؛ همه خواستار بهارند بهاری که در درون من و منگنه شده ،
به روح منه؛ اما

هیچکی نمیدونه که دیگه نه بهاری مونده و نه ترنجی! شدم یه معجونی از تموم شخصیت‌های مهم
زندگیم؛ حتی خود

تو که یه بخش خاصی از این شخصیتی که مقابله هستی. اگه امروز نبودی؛ یقین داشته باش که
شهاب فقط ممدلوتی رو

میدید و کاری میکردم که تا آخر عمرش از صد قدمیم هم رد نشه. اونقدر خسته شدم که ممکنه هم به
خودم و هم به

آدمهای دور و برم آسیب برسونم. آخه مگه من چند سالمه؟ اصل شاید بهتره که من هم مثل بهار بمیرم!

بغضم به قدری سنگین و دردناک بود که حس کردم محمد هم. بغضش گرفته، خیلی مالیم آرنجهام رو از دو طرف گرفت

۱۵۵

و کمک کرد که دوباره سر پا بشم. بدون اینکه ازم فاصله بگیره به آرومی پُر شالم رو به دست ، گرفت و کمی فشردبا

مالیمت ذاتی و همیشگی خودش زمزمه کرد :

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید. بعد دستش رو عقب برد و برای اینکه جو رو کمی عوض :مثل بچیها مون و به سبک التی گفت ،کنه

ترنجکی؛ گیسو رها! یعنی غلومت سیب زمینی یا برگ چغندر؟ جون شوما تار سبیل رو گرو ، ...میدارم و قول میدم که نذارم احدالناسی نزدیکت بشه یا بخواد خشی به خاطر موبارکت بندازه

اونقدر از ادا و اصولی که درمیاورد ذوق کردم که تموم غم رو فراموش کردم. با خنده گفتم :

وای محمد! یادته اولین بار تو بودی که گیسو رها و ترنجک و ترنجکی صدام میزدی؟ خندید و گفت :

مگه میشه یادم بره؟ اینا اسمهایی بود که هر وقت چیزی ناراحتت میکرد و به گریهات میانداخت مثل ، خوابت میبرد ،یه جور الایی میگفتم و تو هم روی دوشم

چشمه اش یه لحظه روی چتریهای کوتاه روی پیشونیم که از شال بیرون زده بود:موند و گفت ،

اون موقعها یه موج از طال. تا روی کمرت میریخت و نگاه همه رو به سمت خودش میکشوند ،حتی بهار هم عاشقشون بود .

دست بردم و اون تکه های در رفته رو به داخل هل دادم. حس یه درد فشرده توی قفسه سینهام پیچید ، و انگار تازه

میفهمیدم که چه بالایی سر خودم آوردم .

دوباره با یه لحن مالیم و محبت‌آمیزی: زمزمه کرد ،

جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار آخر غمت به دوشِ دل و جان کشیده‌ام.*

ترنج؛ درست میشه. خودم کمکت میکنم و تا آخرشم هستم. قول بده که به چیزی فکر نکنی؛ خودم یه راه حل خوب

برات دارم.

گوشهام رو به شدت تیز کرده بودم تا کلمه به کلمه حرف‌هاشون رو بشنوم. شهاب خیلی عصبی بود و مدام حرفش رو

تکرار میکرد :

۱۵۶

یعنی چی که شما بیاطالعید؛ مگه میشه که از باغ بیرون رفته باشه و کسی متوجه نشه. جواب حاجی رو باید خودتون بدید!

*شعر از شهریار

بهیخانوم هم که معلوم بود دیگه حوصله‌اش سر رفته: با صدای آروم و دلخوری گفت ،

مگه از حاجیت میترسم؟ بگو پاشه بیاد و هر حرفی داره رو در رو بزنه !تموم جوونی و نیروی من ، و کربالی تو این باغ گذشته؛ همیشه هم امانتدارهای خوبی بودیم ترنجانم که آلن مالک اصلی باغ‌دلت خواست دوروز بیاد و یه ،

هوایی بخوره و بعد هم بره. حال بفرمایید گ ناه ما این وسط چیه سر پیازیم یا تهش؟ اگه به پسر من ، شک داری که

طفلی دیشب مدام اون دخترک معصوم رو نصیحت میکرد که بهتره پیش باباش برگرده و اجازه نده ، که اختالفاتشون

ادامه داشته باشه. بعد اذان صبح همیه استراحت کوچیک کرد و با کربالی رفتند که خاک تازه برای ، پای درختها

بیارند. دیگه ما از کجا باخبر بشیم که ترنج رفته و یه خداحافظی هم نکرده؟

ماشینش هنوز کنار جاده. همون جای دیشبیه ،بعید میدونم که بدون ماشینش جایی بره پس برمیگرده ، دیگه سوارش نمیشه ،اونم با خداست؛ چون به محمد میگفت تا سرویس اساسی نشه شما برای اطمینان بهتره یه سر به ترمینال بزنیید تا ببینید بلیت تهیه کرده یا نه. خودتون که رفتید و تموم ساختمونشون رو گشتید. اگه تموم

وسایلش رو برداشته و برده.بعید میدونم دوباره برگرده ،

بعد از چند ثانیه که صدایی از شهاب بیرون نیاومد:صدای در حد زمزمه اش رو شنیدم که گفت ، میرم یه گشتی میزنم و از مراکز فروش بلیت هم یه پرس و جویی میکنم. شاید بازم برگشتم اینجا تا ببینم به حاجی چه جوابی بدیم که دیوونه نشه و تا اینجا نیاد .

بهیخانوم هم گفت :

هر جور که صالح میدونید. اصل ناهار تشریف بیارید ،کربالی و محمد هم تا ظهر کارشون تموم میشه و میان. به احتمال زیاد.فرشته هم مثل همیشه اینجا باشه ،

با خودم گفتم:« آخه واسه چی ناهار دعوت میکنی؟ اصل مگه اون فرشته خونه و زندگی نداره که هر روز اینجااست؟»

صدای شهاب بازم اومد:

۱۵۷

بهجت خانوم! برای مهمونی که نمیام. خواهشا امروز اینجا رو خیلی شلوغ نکنید تا حرفمون توی همسایهها نیپچه میام تا فکرهامون رو روی هم بذاریم و ببینیم کجا ،فقط اگه نتونستم ردش رو بگیرم. میشه پیداش کرد

خب الاقل از اینکه مثل من فکر میکرد.خوشحال شدم ،

بهیخانوم هم بدرقه‌اش کرد و با شنیدن صدای ماشینش که به سمت خروجی میرفت‌یه نفس راحت ، کشیدم.

تخت محمد از اون مدلهای فلزی قدیمیه که ارتفاع پایه‌هاش تا زمین خیلی زیاده و راحت میشه دو تا ، آدم بزرگسال زیرش جا بشند .

یادمه بچه که بودیم این تخت توی اتاق کربالی بود که اونم ازش به عنوان یادگاری پدرش خیلی ، خوب مراقبت میکرد

و اجازه نمیداد که بچه‌ها روش بپر بپر کنند .

سالها بعد که محمد دبیرستانی شد و کربالی هم کمر درد گرفت تخت رو به اینجا آوردند و خود ، کربالی هم روی زمین میخوابید. آئن که زیرش دراز کشیدم و روتختی آبی و سفید چهارخونه تموم دور و اطرافش رو گرفته حس آدمی ،

رو دارم که در بهترین فضای دنیا. خودش رو مخفی نگه داشته ،

به تموم ماجراهای دیشب که فکر میکنم. رگه‌های یه خواب آروم تموم مغزم رو در بر میگیره ، بعد از اون

بازگوکردنهای بیکسی و بیپناهی. محمد برنامه‌های برام ریخت ، اول به ساختمون رفتیم و یه بلیت اینترنتی به مقصد

تهران. به صورت آنلاین خریداری کردیم ، بعد تموم وسایلم رو جمع کردیم حتی نداشتیم که یه مداد یا ، خودکارم بمونه؛

پاک پاک .

اون وقت خیلی آروم و بیسر و صدابه بیرون از باغ رفتیم و ساک لباسهام و پرینتر و لپتاپم رو ، عقب ماشین گذاشتیم

و قفل زدیم. من که لباسهای دیروزم رو عوض کرده بودم. حس سبکی بهتری داشتم ، با اشاره‌ی محمد به اتاقش رفتیم

و ازم خواست که روی تختش استراحت کنم. خودش هم به حال رفت و روی راحتی سهنفره‌شون دراز کشید .

بعد از نماز صبحش. بالی سرم اومد و صدام زد ، چون مجبور بودم یه چند ساعتی رو زیر تختش بگذرونم پیشنهاد داد ،

که به سرویس برم و حتی مقداری خوراکی هم برام آورد. بهیچون معمول عادتش که نزدیکهای شش صبح بیدار میشه

و دیگه نمیخوابه. نقشهی محمد این بود که حتی مامانش هم من رو نبینه؛ چون اینطوری با صداقت کامل اظهار ،

بیاطالعی میکرد .

با ملحفهای که روی فرش زیر تخت برام پهن کرد و بالش سبک و کوچیکی هم که بهم داد تا زیر سرم بذارم مثل ،

۱۵۸

شاهزاده خانومی هستم که تو قصر طالی. مصون بمونه ، پنهونش کردند تا از دست آدم بدها ، موقعی که بهیچانوم بیدار شد محمد روی راحتیا نشسته و منتظر پدرش بود که به قرار خرید ، امروزشون برسند

صدای بهیچون میاومد که محمد رو بازخواست میکرد که چرا این وقت صبح اونجا نشسته و ، نخوایده محمد هم با

مالیمت جواب داد :

فکر کردم اونجوری حسابی خوابم میبره و بابا هم دلش نمیاد صدام بزنه . دیگه صدایی نشنیدم و کمکم . خوابم برد تا نهایتا با سر و صدای شهاب از خواب پریدم اولش ترسیده و قلبم به شدت

میزد؛ ولی آرامش خودم رو به دست آوردم و کامال بیحرکت موندم تا اون هم بالآخره بیخیالم بشه و بره .

حال که صدای موتور ماشینش رو با گوشهای خودم شنیدم با خیال راحت چشمهام رو میبندم و با ، به ، حس رهاشدگی

خواب عمیقی فرو میرم.

صدای پچپچشون. باعث شد که مغزم از حس خواب بیرون بیاد و متوجه اطرافم بشم، رو تختی بال رفت و

بهیخانوم با یه دستش روی اون یکی دستش میزد و پشت سر هم ای وای میگفت. محمد هم آروم صدام میزد :

ترنججان ترنججان؛ بیدار میشی؟ بالآخره پلکهای به هم چسبیدهام باز شد و با همون حالت ، خودم رو کشیدم و از زیر تخت بیرون اومدم ، خوابالودگی

اول از همه: صدای بهیخانوم دراومد ،

خاک به سرم کنم! آخه دختر اونجا هم جای خوابیدنه؟ نگفتی یه وقت دور از جونت خفه بشی؟ یعنی ، جای دیگهای برای پنهون شدن پیدا نکردید؟

محمد که از بیدار شدنم مطمئن شد. عقب کشید تا راحتتر خودم رو قل بدم و بیرون بیام ، بعد هم رو به مادرش گفت :

عزیز من میبینی که پنجره های اتاق رو باز گذاشتم و با نسیم خنکی که از سحر توی اتاق میپیچه ، هیچ مشکلی براش پیش نمیامد ،

من هم بالآخره بیرون اومدم و سریع سر پا شدم و به همراه لبخندی که با خمیازهام درهم شد: گفتم ، سالم: بهیخانوم سری تکیون داد و با شماتت گفت .

سالم به روی ماهت. حتما از گرسنگی ضعف کردی. بیا تا یه چیزی بدم بخوری و برام تعریف کنی که بدونم قراره چه ۱۵۹

برنامه های رو برای شهابخان پیاده کنید .

بعد هم یه غری زد که «از دست شما جوونها» و از اتاق خارج شد. من و محمد هم یه نگاهی به هم کردیم و بیاختیار به

خنده افتادیم. با صدای بلند بهیجون که گفت: «به جای خندیدن زودتر بیاید تا تکلیفتون رو معلوم کنم» ، سریع از اتاق،

خارج شدیم و به سمت آشپزخونهشون قدم برداشتیم ،

مثل همیشه اون وسط یه روانداز تقریبا کهنه و روی اون سفرهی کوچیک رنگیشون پهن بود ،
کابینتهای فلزی

آلبالو بیرنگشون هم دیگه از رنگ و لعاب افتاده و با تموم وجود ، علیرغم کدبانوگری خانوم خونه ،
اعالم بازنشستگی،

میکردند !

بهیخانوم. برام یه چای لیوانی خوشرنگ و عطر ریخت و جلوم گذاشت تا شیرینش کنم ، با اینکه از
خوراکیهای محمد

مقداری خورده بودم؛ ولی حسابی ضعف داشتم.

هنوز لقمهی اول رو به سمت دهنم نبرده بودم که صدای نکره فرشته از پشت در خونেশون اومد و به
دنبال اون،

ضربههایی که به در میزد :

بهیخانوم جون:گفتم ،خونهاید؟ کسی نیست؟یه اووفی کشیدم و خیلی آروم که صدام نره ،

این رو دیگه کجای دلمون بذاریم؟! بهیجون نباید من رو اینجا ببینه. ممکنه لو بریم و برای شما و
محمد هم خوب نیست .

محمد هم فوری گفت:

راست میگه مامان؛ نباید ترنج رو ببینه :..بعد هم متفکرانه گفت

اما چهطوری؟! بهیخانوم نگاهی به ما انداخت و با تُن پایین صداش:زمزمه کرد ،

اگه اینطوره. پس اصل در رو باز نکنیم ،منتها ممکنه همونجا روی تراس بشینه و منتظر بمونه تا
مثال از هر جایی که هستیم.برگردیم ،

فکر کردم و دوباره پچ زدم :

۱۶۰

پس بذارید صبحونهام رو بخورم. بعد از تراس اتاق شما به پشت ساختمونتون میریم، من همونجا میمونم و شما ساختمون رو دور بزنید و از مقابل فرشته در بیاید. منتها خواهشا یه جوری دست به سرش کنید تا کار دستمون نده .

محمد همونطور که متفکرانه چایش رو مینوشید:گفت ،

فکرت خوبه و میشه عملی کرد؛ اما بعید میدونم که بشه از شر فرشته خالص شد .با یه چاشنی به بهیخانوم گفتم ،دلخوری

بهیجون؛ اصل واسهی چی این دختر دم به دقیقه اینجا پالسه؟ مگه خودش خونه و زندگی ،
نونهای خُردشده رو یه گوشهی سفره ،نداره؟ بهیخانوم سرش رو پایین نگه داشت و با دستمال تاشدهای میآورد و جمع

میکرد. یه نیمنگاهی هم به محمد انداخت و نهایتا عاجزانه گفت :

چی بگم ترنج جان از بچگی که یادته چهقدر میاومد و مدام میخواست خودش رو بین شماها جا بده ،
از وقتی هم که شما دیر به دیر اینجا میاومدیدیه نیمساعتی میاومد و سرک ،هر چند روز یه بار ،
میکشید و میرفت کمکم انگار

تقویم رفت و آمدهای محمد دستش اومده باشه خیلی دقیق میدونست چه موقعهایی سر و کلهاش پیدا ،
بشه این ده

روز هم که محمد اینجااست. امان ما رو میبره ،یه بار هم به این پسر گفتم که براش آستین بالال بزنم
مرغش یه پا داره،

و حرف من مادر رو نمیگیره. دیگه نمیدونم با این دختر چیکار کنم.

حال سرش رو بالال آورده و به من خیره شد. انگار از ته چشم من میخواست چیزی بخونه. من هم که
در نهایت سادگی و

خامی:به محمد نگاهی انداختم و بعد هم به بهیخانوم و با لجاجت گفتم ،

به خدا بهیجون اگه بخوای از این لقمهها واسهی محمد بگیری. بهیجون نه تو! گفته باشم ،دیگه نه من ،
یه لبخند گشادی تحویل داد و گفت

- هر چی تو بگی !

طفلک محمد که با اون صورت قهوهای قرمز شدنش هم کامال پیدا بود؛ درنگ نکرد و سریع از ،
جاش بلند شد و از

آشپزخونه بیرون رفت .

بهیجون هم ریزریز میخندید. بالآخره گفت :

بچهام خیلی محبوب و باحیاست؛ اصل نمیشه دو کلمه حرفهای عشق و عاشقی باهاش زد. میگم . محمد خیلی عوض شده ، بهیجون گاهی واقعا دلم برای اون ممدِ بچیهایمون تنگ میشه ۱۶۱ .

روزگار اینطوریش کرده. اصل نمیدونم چهطوری این یه دونه پسر رو به اون جای دور تبعیدش ، کردند آخه ما خیلی امید داشتیم که بهخاطر تک فرزندی و سن بالایی باباش سربازیش یه جای نزدیک ، باشه و حداقل بعد از سه ماه

آموزشیش. تقسیم بشه ، توی یکی از ارگانهای دولتی شهر خودمون ، اصل معلوم نشد که کی براش این برنامه رو ردیف

کرده. فقط میگفتند که اینطوری دستور داده شده ،

رنگم پرید. فکرم رفتم به بخشی از یادداشتهای مامان سیما؛ اونجایی که از بعضی کارها و رفتارهای بابا نسبت به

سایرین گله داشت. اینکه بهخاطر شرایط سنی دخترهاش ترجیح میداد که عزیز مردم رو به راه دور ، تبعید کنه و برای

این کار. از موکالی قدرتمندش استفاده میکرد ،

به قدری حالم بد شد که دلم میخواست اون یه ذره صبحانه رو بالال بیارم. حس چنگانداختن و ناخنزدن به جذابترین

صورت منفور این روزهام رو داشتم زیباترین تصویر مردانهی دنیا بود و ، بابایی که چهرهاش برام. روح با ، این روزها

تاریکی گره خوردهاش. بدترین نمای زندگیمه ، نمیدونم وضع و حالم به چه شکلی دراومد که بهیخانوم یه مشت آب به

صورتم پاشید و یهسره و خیلی آروم صدام میزد. با صدای ضربهای پشت سر هم که به در ورودی میخورده خودم ،

اومدم. محمد دوباره وارد آشپزخونه شد. لحظهای به من و حال خرابم خیره موند؛ ولی آروم و با شتاب گفت :

هر برنامه‌ای که دارید به صورت سوخته‌اش نگاهی انداختم و چشمهام از بهتره زودتر عملیش کنیم ، نمیخواستم تسلیمشون ، اشکهایی پر شد که فعال و در این شرایط

بشم. شاید یه جای دیگه و توی تنهایی سیل ببارم و خودم هم میون اون سیالب گم بشم ،

روی پا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. پایین تختش خم شدم و دست دراز کردم و کیف دستی و نایلون کفشهام رو

بیرون کشیدم. سہتایی به سمت تراس پشتی رفتم و از ساختمون خارج شدیم. به سمتشون چرخیدم و گفتم :

شما برید. سری تکون دادند و از منم همین گوشه و کنارها میچرخم تا شما اعالم وضعیت سفید کنید ، من جدا شدن پایین پله‌های تراس پشتی به فضای دنجیه که هم سایه و خنک و هم تا کسی خم ،

نش. نمیتونه زیر پله‌ها رو ببینه ، با آسودگی خم شدم و خودم رو کنار کوزه‌ها و بطریهای آبغوره و آبلیموی بهیخانوم جا

دادم. باید یه فکر اساسی میکردم. تهر و نرفتم مساوی با پیشنهادهای زورکی بابا بود و از طرفی اینجا ، موندنم باعث

میشد که بابا بیشتر تحریک بشه و خدای نکرده به این خانوادگی عزیز لطمه‌ی جدیدی وارد کنه ،

نگرانی دانشگاه و شروع امتحانات هم مثل خوره روی اعصابمه و ذهنم رو درگیر کرده. گرچه این راهیه که خودم انتخاب

۱۶۲

کردم و تا آخرش هم وفادار و پایدار میمونم ،

بوی ترشجات بهیخانوم آزارم میداد؛ ولی امنترین مکان موجود کنار همین شیشه‌ها و کوزه‌هاست ، یاد داور افتادم و

اینکه بهش قول داده بودم که دربارهی سفر تفریحی و شرایطم. خبرش کنم، گوشیم رو بیرون آوردم و شمارهایش رو

گرفتم. به دومین زنگ نکشید که شتابزده جواب داد :

کجایی ترنج؟ آرام گفتم :

علیک سالم . کجایی؟ همونجایی که بودم بابا دیگه مزاحمتی براتون درست نکرد؟ نه؛ ظاهرا بیخیال ما شده. شاید هم فهمیده که کجایی و دیگه با ما کاری نداره. فقط یه گفتگوی تلفنی با پوالد داشت. دقیقا چه کارهایی الزمه و روشهای درمانی چیه ،میخواست بدونه برای درمان تو. حتی پرسیده توی این شرایط از دواج ،

اجباری چه تاثیری روی روند بیماریت میتونه داشته باشه؟

از یه طرف حس خوبی داشتم که بابا نگرانمه و از طرف دیگه وقتی میدیدم اینقدر روی قضیهی ازدواج سماعت داره،

کفرم در میاومد .

ترنج هستی؟ میخواد با زور شوهرت بده؟ حواسم به پروانههای رفت که روی گلهای وحشی و خودروی باغچهی رهاشدهی پشت ساختمون. بال و پایین میکرد ، به

اون خیره بودم که میون اون چمنزار و با حس عمیق آزادی برای خودش رها میچرخید و آرزوی ، چنینبودن رو در اعماق

قلبم بر میانگیخت .

زمزمه کردم :

داور گوش کن! از اینکه این همه نگرانی واقعا ممنونتم؛ اما شرایط زندگی و اوضاع فعلیم باعث ، میشه بخوام از شماها فاصله بگیرم خط زندگی من اونقدر زیگزاکیه و فراز و فرود داره که میتسم با هر قدم منیه دود تیرهای به چشم ،

دوستان خوب و نزدیکم بره. همین الانم؛ متوجهی کار ناحق بابام دربارهی یکی از عزیزترین آدمهای زندگیم شدم و

باورت نمیشه که دلم میخواد خون بال بیارم. برای همین ازت میخوام که مثل دو تا دوست خداحافظی کنیم و از کنار

۱۶۳

زندگی هم به آرومی رد بشیم ،

منظورت اینه که دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم؟ تو اینجوری میخوای؟ پروانه‌ی آزاد به ستم ،
میاومد و باز عقبنشینی میکرد

فکر میکنم این بهترین گزینه‌ست. به‌خاطر تموم کمکهایی که بهم کردی واقعا ممنونتم. از طرف من
به پوالد و مهریخانوم هم سالم برسون و به‌خاطر چند روزی که توی خونهای پناهم داد تشکر کن ،
ترنج میخوام بدونی که هیچوقت بهار بودن یا ترنج بودن و یا هر شخصیت دیگه‌ای که برای سایرین ،
برام اهمیت نداشت ، به نمایش میذاشتی من کمال به عمق درون تو که یه انسان خوب و مهربون و با
وجدانیه توجه داشتم و این ،

بود که ارزشمندت میکرد. هر زمانی که دلت خواست و یا در شرایطی بودی که به کمک ما احتیاج
داشتی معطل نکن و ،

مطمئن باش که باهاتیم. یه چیز دیگه رو هم باید بدونی.

پروانه دل به دریا زد و وارد حریم مخفی من شد و باز بال و پایی میکرد تا بلکه یه جایی بشینه و
آروم بگیره .

چی؟ بابات میخواد یه شرایط هیپنوتیزم درمانی برات ردیف کنه؛ یعنی کم و کیفش رو از پوالد پرسیده؛
ولی مطمئن نیستیم که بخواد پیش اون. این کار رو انجام بده ، شاید جای دیگه و با یه روانپزشک
مطمئنتری که پیش خودش در نظر
گرفته .

آهی کشیدم و به پروانه‌ی زیبا و یکدست سفید مقابلم خیره شدم و با حس احترام و تشکر درونی ،
خودم نسبت به این

دوست وفادار گفتم ،

ممنونم داور. هیچوقت کمکها و مهربونیهات رو فراموش نمیکنم. به همه سالم برسون؛ به‌خصوص به
دارای عزیز . گوشه‌ی رو پایی آوردم و به پروانه‌ی پریهاویی که داخل خدانگهدارت ، مواظبت باش
، فرو رفته و برای بیرون آمدن تقال میکرد ، کوزه‌ی بدون دری

متمرکز شدم. قلبم از چیزهایی که شنیدم بی‌حس و محاله بود و با این موجود گمشده در تاریکی یک ،
حس ، حفرة

همزادپنداری داشتم. دست بردم و به دورش مشت کردم. تن کرکیش کف دستم رو سوزنسوزن ،
میکردم شتم رو باز .
کردم تا رها بشه. لحظه‌ی اول کمی گیج میزد؛ اما بالآخره تونست که مثل قبل رها و آزاد به سمت ،
همون گل‌های
خوشبوی وحشی بره .

۱۶۴

با خودم فکر کردم؛ پس بابا تصمیم داره که من رو به تهرن بکشونه و یه جایی حبسم کنه و
برنامه‌های درمانی خودش
رو پیش ببره؛ یعنی خواسته‌ی بابا اینه؟ این اراجیف ازدواج با شهاب و یا مهمونی معارفه‌ی حجت
مالک و چیزهای دیگه،
از همون کارهای همیشگی پشت صحنه‌شه؟! نکنه متوجهی باز شدن کمدش شده؟ نکنه فهمیده که
مدارکش دست ،
خورده؟ اگه پاکتهایی که دیروز پست کردم به دستش برسه همه ،ممکنه ذهن دقیق و مثل ساعتش ،
چیز رو کنار هم
بچینه و اول از همه به من مشکوک بشه. چرا یادم رفت که بابا چه آدم برنامه‌ریز و زیرکی میتونه
باشه؟ چرا فراموش
کردم که اون استفاده‌ی ابزاری ببره؟ چرا ،همه رو میتونه بازی بده و از آدمهای دور و اطرافش ،
درک نکردم که بابا
اونقدر ریا و تزویر داره که امثال شهابها و مالکها رو میتونه تا لب چشمه ببره و خیلی راحت نشنه ،
برشون گردونه؟
چرا نوشته‌های مامان درباره‌ی این آدم افهیشده... از صفحه‌ی ذهنم پاک شده بود؟ چرا ،چرا ...
با صدای باز شدن در سنگین آهنی و غرش الستیکهای ماشینی که سنگفرشهای وراومده‌ی جلوی
ورودی باغ رو طی

میکرد و میلرز و ندجلب ، پرده‌ی افکار عمیقم پاره و تموم توجهام به اصوات محیط دورتر از خودم ، شد.

فاصله زیاد بود و نمیتونستم متوجه حرفهاشون بشم. کنجکاوی بیش از حدم باعث شد که از زیر ، پله‌ها بیرون بیام و تا

انتهای دیواری که میشد پنهون بمونم. نزدیک بشم ، کمی سرک کشیدم و شهاب رو دیدم .

توی اون کت و شلوار اسپرت و شیک کنفی جین و ، در کنار محمدی که مثل همی این دو سه روز ، تیشرت سهدکمی

سادهایی تنش بود؛ خیلی اشرافی به نظر میرسید. حتی میتونستم رایجی ادکلن گرونقیمتش رو هم توی مغزم تداعی

کنم. دیگه صدای شهاب رو که از همه بلندتر و کمی هم خشنتر بود. میشنیدم ،

ردش رو گرفتم. برای ساعت دو به مقصد تهران. بلیت داره ، به موقعش اونجا رو هم چک میکنم ، ماشینش هنوز کنار جاده‌ست؛ اما مطمئنم که نمیتونه ازش دل بکنه. اگه شما میدونید که کجاست بهتره بگید و حاجی رو با خودتون دشمن،

نکنید. دیگه بعد از این همه سال اخالقش رو میدونید که گاهی برای انجام یه کاری چهقدر سماجت ، میکنه و خشونتش

هم بال میزنه .

از شدت عصبانیت. دستهام میلرزید ، از اینکه پاش رو درست جای پای بابا میذاره و میخواد با تهدید این آدمهای

ساده. ازشون حرف بیرون بکشه؛ عصبی و داغون میشم ، صدای محمد رو که مثل همیشه خیلی آروم و مالیم بودشنیدم ،

و با تموم قوا. گوشهام رو تیز کردم تا حرفهاش رو بشنوم ،

شما خودت ترنج رو دیشب دیدی که چه حال و روزی داشت؛ فکر میکنی با اون حالش کجا ، ۱۶۵ میتونسته بره؟ به نظر

من که اون بلیت ساعت دو هم. سر کاریه ، از کلهی صبح تا حال حتما به هر جا که میخواست رسیده ،

میدونستم که محمد با منظور این حرفها رو میزنه تا فکر شهاب رو به این سمت ببره که چه بسا در همین لحظه از ،

این شهر خارج شده باشم و این خیلی خوب بود. شاید اینطوری اینجا رو ول میکرد و برای پیدا کردن من جاهای ،

دیگهای رو میگشت .

صدای کربالیجواد رو شنیدم که تازه به جمعشون پیوسته و با شهاب سالم و احوالپرسی میکنه . مهماننوازی بیش از

حدش باعث شد که با اصرار شهاب رو به داخل خونهشون بکشونه تا پذیرایی بشه ،

دیگه صداها ناواضح بود و چیزی نمیشنیدم. نمیدونستم اگه همین آلن سراغ ماشینم برم آیا روشن ، میشه و میتونه

من رو تا جایی برسونه یا نه. از طرفی نمیخواستم با موندن بیشتر باعث آزار این خانواده بشم و از ، دل ، جهت دیگه

بیخدا حافظیرفتن و ندیدن محمد رو نداشتم .

همینطور که به گسترهی باغ خیره بودم و نگاهم به اعماق میرفت و به اون دورترین نقطهی خیالم پرواز میکردیه ،

لحظه یاد چیزی افتادم و برق اون خاطرهی دورتوی ، من رو به خودم آورد و یه نقطهی امیدی هم ، دلم ایجاد کرد

در دورترین نقطه باغگذر زیبا و پر دار و درختیه که فقط ، جایی که پرچینها کوتاه و بلند میشدند ، محلیها ازش استفاده

میکند و امتداد اون به جادهی خاکی میرسه که نهایتا به یکی از روستاهای اطراف راه داره. اون موقعها خیلی میشد ،

که با محمد و بهار از در کوچیک چوبی ته باغ تا جادهی خاکی پایینش میرفتیم و از دور ، میایستادیم و به اون

خونههای روستایی و گاهی گللهای گاو رها شده که متعلق به محلیها بود و خانومهای شالیکاری که پاهاشون تا زانو توی

گل و آب و از کمر خم بودند تا نیشا بکارند. نگاه میکردیم و برمیگشتیم ،
دیگه درنگ نکردم. اگه شانس میآوردم و شهاب کمی بیشتر میموند شاید میتونستم فکری رو که توی ،
سرم جولون
میده. عملی کنم ،
با نرمی و سرعت رد شدم و خودم رو به در ، از حاشیهی پستی ردیف درختهای جلوی خونه ،
کوچیک ورودی رسوندم با
باز شدنش. کشیده شد ، نگاهم به لبهی پاکت سفیدی که از شیار صندوق کوچیک پستی بیرون زده بود ،
گرچه عجله داشتم؛ ولی دست جلو بردم و از لبهی پاکت گرفتم و خارجش کردم. در رو بستم و تو
مسیری که ماشینم
پارک شده بود. راه افتادم ، پاکت رو چرخوندم و به آدرس گیرنده و فرستنده نگاهی انداختم. نیشم باز
شد و با یه
خوشحالی درونی. پاکت رو به داخل کیفم انداختم ، اون لحظه به این فکر نمیکردم که نامه باید به
صاحب اصلیش برسه ،

۱۶۶

فقط ممنون خدا بودم که یه آدرس درست و حسابی در اختیارم قرار داده .
اونقدر با سرعت میرفتم که دیگه به نفسزدن افتادم. از دور که رنگ آبی نازنینش رو دیدم لبخند ،
بزرگی روی لبم
نشست. گامهام رو بلندتر برداشتم و بعد از دقایقی پشتش نشستم و سوئیچ رو داخل استارت و با ،
آوردن اسم خدای
مهربون. چرخوندمش ، اتصالش نگرفت و روشن نشد. سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم تا قفسهی
سینهام از اون
فشردگی دریباد .

از شیشه‌ی مقابلم به آسمون وسیع و کمی گرفته‌نگاهی انداختم و با دیدن ابرهای سیاهی که از دور ،
پدیدار میشدند

مطمئن شدم که تا شب بارون خواهیم داشت .

تمرکز کردم و از اعماق قلبم از خدا خواستم که کمک کنه. به یاد مامان سیما که همیشه یه آیتالکرسی
میخوندشروع ،

کردم و ما بین زمزمه‌های شاکرانه آیتالکرسی رو به ، دوباره استارت زدم و از شنیدن صدای موتور ،
انتها رسوندم و با یه

گاز مختصر شروع به حرکت کردم ،

بدون هیچ تعللی. به سمت گذر رفتم و به داخلش پیچیدم ، به انتهای پرچینه‌های باغ که رسیدم جلوی در ،
چوبی و دقیقا

پشت انبوه درختان شاخه انداخته و حجیم شده ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ،

خودم رو روی کاپوت کشیدم و بالال رفتم و دست انداختم و از این طرف پرچین به سمت دیگهی باغ
فرودم اومدم که این

تالش نینجایی من. پاره بشه و زخم بدی هم بردارند ، باعث شد که شلوار جینم از هر دو زانو ، کف
دستهام هم

خراشیدگی پیدا کرد و ریزه‌های سنگ و خاک خراشها رو به شدت میسوزوند و با خون بیرونزده ،
منظرهی بدی رو ،

درست کرده بود.

به سمت فلکهی شیر آب انتهای باغ رفتم و شیر کوچیک کناریش رو باز و شروع به شستن دستهام
کردم. بعد هم با

دست خیس. روی زانو هام کشیدم تا از گل و شل دربیاد ، بلند شدم و به سمت در چوبی که آالن با گذر
زمان خیلی داغون

شده. رفتم و زور زدم تا باز بشه ، کهنگی زیاد لوالها و بارونخوردگی و عدم استفاده در طول ایام
کمال چفتش کرده بود ،

و باز نمیشد. با تموم کمجونیا با آخره تکونی دادم و ، یه زور اساسی زدم و با اون دستهای زخمیام ،
خوشبختانه با

صدای جرق و جورقی. یاری داد و باز شد ،

به سمت ماشینم رفتم و از صندوق عقب به داخل باغ و وسایلم رو پایین گذاشتم و بعد از قفل و کلید ، به سمت

ساختمونمون راه افتادم. معماری باغ رو به خوبی میشناسم و مطمئنم که اگه از در پشتی وارد اتاق خودم و بهار بشمبه ،

۱۶۷

هیچ عنوان دیده نمیشم .

دسته کلیدم رو از کیفم درآوردم و قفل در شیشه‌های اتاق رو باز کردم و داخل شدم. وسایلم رو همونجا ول کردم و خودم

رو روی تخت انداختم. دیگه نفسی نبود که بیرون بیاد. بعد از گذشت چند دقیقه و حس راحتی سوزش زخمهام باعث،

شد که سریع بلند بشم و به سمت سرویس بهداشتی برم تا با بتادین یه شستشوی حسابی بدم ،

قیافه‌ی شهاب رو حتی ندیده هم میتونستم تصور کنم که بعد از خروج از باغ و ندیدن ماشین من چه ، شکلی خواهد بود

احتمال به جاده بندازه و دنبال به قول خودش. گاو پیشونیسفید من بگرده ،پیش خودش می‌گه که ماشین عقابمانندش،

خیلی راحت میتونه یه کبوتر پر و بال شکسته رو تعقیب کنه و بالآخره روی سرش خراب بشه؛ اما دیگه نمیدونه که من

هم دختر همون حاجی هستم و یه چند تا ژن زرنگی پدری هم نصیبمون شده !

به یه دوش آب گرم احتیاج داشتم؛ ولی باید از فرصت هام استفاده میکردم و به بعضی از کارهای مهمتر میرسیدم. با

تعویض لباسهام و خوردن میوههایی که از روز گذشته داخل یخچال مونده سراغ لپتاپ و سایر ، پرونده‌های بابا رفتم

دقایقی نگذشته بود که گویشم زنگ خورد و اسم محمد افتاد. نمیتونستم حدس بزنم که آیا تنهاست و یا با فشار شهاب،

شمارهام رو گرفته. به هر حال بهتر بود که جواب بدم .

سالم محمدترنج کجایی؟ چرا بیخبر گذاشتی و رفتی؟ خب؛ این خیلی دو پهلونه! میتونه هم منظورش . به آلن باشه و هم صبح؛ باید مراقب میبودم

محمد. یه دردرس مضاعفی برای تو و بهیخانومه، بودن و موندن من، از کربالیجواد هم که به شدت خجالت میکشیدم. اگه بابا بیحرمتی بهتون بکنه. هیچوقت خودم رو نمیبخشم ،

یه سر و صدایی اومد و همونطور که فکر می کردم. صدای شهاب به گویشم خورد ،پس حدسم درست بود.

- ترنج کجایی؟

- شما اونجایی؟

- سوال من رو جواب بده!

سعی کردم آروم و مالیم و خانومانه صحبت کنم.

- آقا شهاب. با اونا کاری نداشته باش ،منم دنبال دردرس نمی گردهم. داور با من تلفنی حرف زده ظاهرا بابا با پوالد،

۱۶۸

صحبت کرده و اطلاعاتی ازش گرفته پیشش میرم تا ببینم تجویزش چیه؛ منتها ،منم وقتش که برسه. آلن کمی کار دارم

و امتحانات دانشگاهم نزدیکه. بابا هم که تماس می گیره فقط نگران امورات خودش و چیزی که ، حال ،براش مهم نیست

و روز منه؛ عمق فاجعه رو درک می کنید؟

حالا اونم مالیم تر شده بود و سعی می کرد: اعتماد رو جلب کنه ،

- گوش کن ترنج؛ یه چیزایی پیش اومده که بابات رو کمی گرفتار و مشغول کرده آگه واقعا تهران .
منم بی خیال ،میری

اینجا میشم و دنبالت میام. ولی وای به حالت که سر کاری باشه؛ اونموقع خودت با حاجی ات طرفی!
یه باشه ای گفتم و گوشتی رو قطع کردم. حال باید وارد مرحله ی دوم اطلاع رسانی به حاج دانش و
زیبا خانومش بشم؛

بلکه کمی عبرت بگیرند.

بعد از پنج دقیقه:پیامکی از محمد رسید ،

- ترنج! کجایی؟ شهاب رفت کجا قایم شدی؟ ،

جوابی ندادم. یعنی نمی دونستم چی بنویسم. دلم نمیخواست که بهش دروغ بگم.

پیامک بعدیش اومد:

- من از حاجی نمی ترسم. چرا دروغ؛ هیچوقت احساسی که به مادرتون و تو و بهار داشتم به ایشون ،
پیدا نکردم شاید

علتش این بود که سیما خانوم همیشه غمگین و توی خودش بود و این من رو که یه بچه ی ساده بودم ،
اذیت می کرد،

به پشتی مبل تکیه زدم و قطره ی اشک زالم رو گرفتم. حتی یه پسر بچه ی ده دوازده ساله هم می
تونست غم مادرم

رو درک کنه ولی اون پدر همه چی تموم امون؛ هیچوقت نتونست و شایدم نخواست!

پیامک بعدی:

- شهاب رفته؛ خواهشا هر جا هستی برگرد.

طاقت نیووردم و براش نوشتم:

- محمد جان؛ جام امنه! ناراحتی شما. من رو آزرده می کرد ،نگران من نباش و یقین بدون که بازم
همدیگه رو می بینیم؛

بهت قول میدم.

بعد از ده دقیقه ی طوالنی و آزار دهنده:نوشت ،

- ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان.. جان به غم هایش سپردم؛ نیست آرامم هنوز.

شعر از حافظ :

مامان سیما نوشته:

« بدترین دورهی کاری دانش‌زمانی بود که پرونده‌ی سنگین تخلفات یکی از کارخونه‌های معتبر ، به ادار هشون ،لبنیاتی

واگذار شد. از یه طرف مستندات معتبری از تخلفات مرگ‌آورشون در دسترس خیلی از رسانه‌ها و ، دستگاه‌های قضایی

قرار گرفت و از طرفی تحت فشار بودن دانش برای تبرئهی خاطیان؛ بهشتت برامون عذاب‌آور و ، تنشزا شده بود

کار به تهدیدش هم رسید که اگه نتونه به هر شکلی این پرونده رو هم بیارنه تنها از میز ریاستش ، بلکه با ،پایین میاد

چسبوندن خالفهای اخالق‌ی و زد و بندهای مالی.ریشهایش رو تار و مار خواهند کرد ،

همین شد که برای اولین بار و با تحکم شدیداون زن رو از دور و برش کنار زد و به اجبار ، وادارش کرد تا ازش فاصله

بگیره و حتی گم و گور بشه. این شد که سایهی سیاه و نحسش برای مدتی از سر زندگی من و دخترانم کنار رفت...»

مقابل لپتایم نشستم و پرونده‌های بابا رو زیر و رو کردم تا پرونده‌ی صداداری رو که مامان در موردش نوشته.پیدا کنم ،

باید میدیدم که بابا با چه دفاعیهایی اونها رو تبرئه کرده که تونسته قسر در بره و هنوز پشت میز حاکمیتش بشینه .

دلم میخواست بدونم که چه کارهایی کرده تا اون مستنداتی که ظاهرا در اختیار جراید بوده بیسرانجام ،
مونده و اونها
هم کنار کشیدند و بحران بهوجود اومده همه چی به ، به سکوی پرشش تبدیل و با موفقیت بیانداز هاش ،
اتمام رسیده
با پیدا کردن پرونده‌ی کارخونه بزرگ لبنیاتی و تمرکز و دقت دوساعته به تموم چیزهایی که بابا ثبت
و درج کرده تازہ ،
میفهمیدم که چهطوری میشه قانون رو دور زد و مدیریت بحران کرد. چیزی که بیشتر از همه برام
عجیب و تامل
برانگیزه اینه که چرا بابا همه چیز رو جز به جز حفظ کرده و نگه داشته؛ یعنی با تموم مدارکی که ،
بابا جمعآوری کرده
خیلی راحت میشه که همین ثانیه اون تشکیالت وسیع رو با خاک یکسان کرد ،
وقتی به کُنه‌ی کارهای حاجدانش فرو میپریم به جور ، به این نتیجه میرسم که ضبط و نگهداری اینها ،
بیمهنامه میتونه
باشه. یه وکیل کارکشته فقط به دو تا علت مدارک علیه موکلش رو از بین نمیره؛ اول اینکه به وقتش
ازشون رشوه‌ی
پولی و یا شغلی بگیره و دوم اینکه اگه با یه رقیب گنده‌تر از اونا مواجه شد و مجبور بود بهخاطر
منافع آتی زیر منافع ،
قبل و گذشته بزنه بتونه مثل بولدوزر از روشن رد بشه و با جدیدترها اوج بگیره و صعود کنه ،
با اخالق که از بابا میشناختم. دست بالی دست بسپاره ، حالت دوم برام ملموس‌تره؛ اما خب ، فعال با
همین مدارکش،

۱۷۰

کمی حال حاجیمون رو جا میارم و یه تن لرزهای بهش میدم تا بدونه که گاهی مکافات عملی هم
هست که گریبان آدم رو

بگیره.

یکی از مستندترین مدارک خطاهای غیربهداشتی مرگآور کارخونه رو پرینت گرفتم و نامهای هم خطاب به خودش تایپ

کردم :

«حاجی یه وقت بهت بد نگذره! با همچین مستندی خیلی زرنگی کردی که رؤسای اون کارخونه رو ، از بدنامی و

ورشکستگی و خطر زندان و جرایم نقدی خفن. نجات دادی ، به نظرت یه کپی از اینها رو برای قاضی پرونده بفرستم

بهتره و یا برای خود موکالت که اونها هم بفهمند به چه افعی اعتماد کردند و زودتر حساب کار دستشون بیاد !»

این فعال برای حاجیمون کفایت میکنه. میمونه خانوم خانوماش که باید یه چیز باحالتی برایش ارسال کنم؛ چیزی که

حتی بابا هم ازش خبر نداره و مامان هم تا موقع مرگش سکوت کرد و چه بسا که تفکرش بر روی این اصل بود که:

"خالیق هر چی الیق!"

حواسم رو جمع کردم تا بدونم دقیقا از کجای کارهای جالبش شروع به پردهبرداری کنم که صدای ، من رو به ، در ورودی

خودم آورد و کمی هم ترسوند برای نظافت و بررسی ، البته این رو میدونستم که بهیخانوم مثل همیشه. وضعیت خونه

یه سری به اینجا خواهد زد؛ ولی به این زودیش رو آمادگی نداشتم .

بهخاطر صداهایی که از آشپزخونه میاومدم مطمئن شدم که خودش؛ ولی بازم احتیاط کردم و خیلی ، قفل در اتاق رو ، آرام

چرخوندم و بیصدا موندم تا اونم کارش تموم بشه و بره .

بعد از ورود به ساختمون موندگار شدم ، توی همین اتاق خودم و بهار که انتهای ساختمون قرار داره ، تا خیالم راحت باشه

که کسی پا توی این اتاق نمیذاره حتی بهیخانوم هم قبال گفته بود که دل او مدن به این اتاق رو نداره. مرگ بهار برای

همه زخم بزرگی بود. ال این آقای پدر ،

این بار به پوشهای که از گوشی مامان توی لپتاپم ریخته بودم وارد و به عکسها و گزارشاتی که ،
،ذیلشون قرار داشت
دقیق شدم. گرچه صدها بار از وقتی که این پوشه رو پیدا کردم همشون رو زیر و رو کردم و توی ،
مغزم حک شده؛ ولی
اینکه محض اطلاع زیباخانوم کدومشون رو ارسال کنم تا پلهی دوم رو با هم تائیتاتی کنیم خیلی مهمه ،
.
بالآخره به دو تا عکس رسیدم؛ یکی توی تهران و درست قبل از تبعیدش به چابهار و دیگری هم دو
ماه بعد از اون در ،
خود منطقهی سکونتش. هر دو عکس اون رو با رفیقهای انتخابیش نشون میداد که چه بیپروا ،
آویز نشونه و سرمست،

۱۷۱

عشق و حال. یعنی این پدر من محشره که دل به چنین یوز پلنگی داده .
قلبم برای سیماجونم تکه تکه بود وقتی این سطور رو توی دفترش میخوندم:
«با فشارهای بیش از حد دانش به جایی رسیده بودم که میخواستم رضایت بدم تا اون دختر رو عقد ،
دائمی کنه و این
مصادف با شروع بیماریام بود.
چیزی که نگرانم میکرد اختلاف سنی کمش با ترنج و به خصوص با بهار سرکش و مغرور من ،
هست باید از یه چیزهایی
مطمئن میشدم که اگه عمرم به دنیا نباشه با خیال راحتتری راهی بشم و حداقل بدونم که چه کسی ،
قراره بعد از من
نقش مادرشون رو ایفا کنه .

همین باعث شد که سراغ یکی از مطرح‌ترین و کارکشته‌ترین وکالی زن رفتم و پول زیادی خرج کردم تا گزارشات

مستندی از اون دختر در اختیارم بذاره که تازه اون موقع برام مشخص شد که گاهی حتی زیرک‌ترین و سیاست‌رین مردان

هم میتونند در حد یک حمارنزل کنند و چشم‌بسته به وادی سیاهی و ، در برابر یک زن فریبنده ، واصل ، درک اسفل

باشند...»

اون دو تا عکس زیبا و رفیقاش رو پرینت گرفتم و برای اون هم چنین تایپ کردم :

«اوه اوه چه پرونده‌ی درخشانی داری! حاجیت میدونه که این همه خوشاشتهایی؟ به نظرت اگه بفهمه عکسالعملش،

چی میتونه باشه؟ بالآخره جاهطلبی و طمع زیاد کار دستت میده خانوم خانوما!»

نفس عمیقی کشیدم و با قلب گرفته از ایام و این زندگی تلخ و دردآور هر دو پاکت رو آماده کردم و ، با تمبر زیاد و درج

آدرس مرکز تجاری دیگهای در کرج در اتاق رو باز و ، روی میز رهاشون کردم و خیلی آروم ، بهگوش شدم تا از سکوت

انباشته شده‌پی به تنهایی مطلقم ببرم ،

به سمت سرویس کنار اتاقم میرم و آبی به دست و روم میزنم و کمی هم با خیسی دستم روی موهام ، میکشم.

از وقتی نمازخوندن محمد رو دیدم و به یاد مامانسیما و نمازهای خوش آب و رنگش افتادم روحیات همیشه متمایل به،

عبادت. در وجودم به جوش و خروش دراومده و نیاز رو به رُخم میکشه ،

شروع به وضوگرفتن میکنم و خوشحال از این اراده‌ی جریانگرفته در تار و بود روحم بیرون میم و ، از صدای در خونه

که به آرومی بسته شد. کمی مکث میکنم ،

با احتیاط قدم برمیدارم و به سمت آشپزخونه میرم. چشمهام از چیزی که روی میز شش‌نفره و وسطش قرار داره،

۱۷۲

درشتتر از این همیشه. به سمت میز پا تند میکنم و از این ظرف غذای دردار که بوی قرمه سبزی داخلش داره من رو از

هوش میبره و پارچ آب یخ و سالد و ماست و یه ظرف میوه‌ی شسته‌شده. میبوت میشم ،

یادداشتی کنار ظرف میوه. توجهم رو جلب میکنه ، دور میز میچرخم و به اون سمت میرم. یادداشتی با دستخط محمد

عزیز. لبخند رو به لبم میاره ، خیلی ساده نوشته :

« ممنون که موندی؛ من به خواستهات احترام میذارم و سکوت میکنم. تو هم قول بده که مراقب خودت باشی. شک

نکن که کافیه اشاره کنی تا حضور پیدا کنم : به امید دیدار. محمد»

شب آروم و بانشاطم که بعد از مدتها و با عبادتی خالصانه بهوجود اومده بود؛ با پیامکهای پشت سر هم شهاب‌به هم ،

ریخته و آشفته شد. گرچه نمیخواستم که بازشون کنم؛ ولی بهتر دیدم که بدونم با چی طرفم و تهدیداتشون چه رنگ و

بویی داره.

پیامهای اولش فقط اظهار نگرانی برای کجابودن و موندنم که البته باعث تعجبم بود؛ اما در ادامه به هشدارهایی در

خصوص بابا و اینکه خیلی مشکوکه و معلوم نیست که چه تصمیماتی برای من داره تغییر پیدا کرد ، جالبترین پیامش

هم‌آخیش بود که رسماً قول میداد از خیر ازدواج با من گذشته ! ،

نمیدونستم که این حرفهایش واقعیه و یا داره با دستورهای بابا جلو میره و تنها قصدشون‌کشوندن من ، به تهرانه

بعد از اون غذای خوشمزه. نشد که یه خواب آروم داشته باشم ، هنوز از کار محمد خیلی شوکهام؛ اینکه کامال متوجه شده

که من اینجا هستم و چه بسا به خاطر نزدیکی فکر هامون به ته باغ رفته و ماشین رو پشت اون ،
هجمی برگ و شاخسار
کنار پرچین پیدا کرده باشه. برام بهتآور و ارزشمند ،
سحرگاه و بعد از یک حموم حسابی و نماز صبحی که پس از مدتها به جا آوردم تموم وسایلم رو ،
جمع و با پوشیدن
آخرین دست لباسهایی که به همراه داشتم. به سمت ماشینم حرکت کردم ،
پرینتر و ساکم رو در صندوق عقب قرار دادم تا فعال همونجا بموند و کیف لپتاپم رو با خودم
برداشتم تا با پست پیشتاز ،
به امنترین محلی که میشناختم. ارسال کنم تا از هر آسیبی محفوظ باشه ، یه فلش هم از تموم اطلاعات
بابا و مامان در ،
محل مخفی بچی هامون پنهون کردم تا در صورت ضرورت به دست محمد بیفته ،
ساعت پنج و نیم صبحه و بعد از یک شب بارونی هوای باطراوتی کل منطقه رو فرا گرفته و منم ،
مطمئن از برنامه‌های که
دارم؛ ابتدا با خطیهایی که از شهسوار به روستاهای اطراف در تردداندبه شهر میرم و سپس به ،
چالوس و بعد به سوی

۱۷۳

کرج و برنامه‌ی انداختن پاکتها به صندوق پستی و مقصد آخر؛ تهران .
لقمه‌ی نون و پنیری که در لحظه‌ی آخر برای خودم درست کردم هم مزه ، تو پیاده‌رفتت‌هام تا لب جاده ،
داد و هم نیرویی
که این چند ساعت راه جاده‌های رو بتونم تحمل و طی کنم .
شانس همراهم بود و مینیبوسی که از روستای پایین به سمت شهسوار مسافر میبرد واسطه گذر به ،
من رسید و من هم

لبخند به لب سوار شدم و به خاطر سر به هوایام چیزی نمونه بود که کلهی یکی از چند تا مرغ ،
زندهی بسته شده رو
لگدکوب کنم. طفلها که پاهاشون طنابیچ و به صورت خوابیده کنار پای پیرمردی بی حرکت مونده
بودند احتمال به ،
زودی فروخته و خورده میشدند .
نگاهی انداختم تا به صندلی خالی گیر بیارم؛ اما مسافران روستایی با دسته های سبزی معطرشون و ،
یا نونهای پختهی
محلیشون و حتی دبه های بزرگ دوغ و ماست. تموم فضا رو اشغال کرده بودند ، شک نداشتم که
همهی اینها رو برای
بازار محلی میبردند .
کاشکی لپتایم اینقدر سنگین نبود تا منم بیخیال نشستن میشدم. اونقدر با حسرت چشم چرخوندم تا
بالخره
خانومی سطل سنگین ماستش رو بلند و زیر پاش گذاشت و به من اشاره کرد تا کنارش بشینم ،
خوشحالیام به حدی
بود که انگار یکی از صندلیهای ویایی اجراهای کامکارها رو بهم دادند .
از خانوم تشکری کردم و کنارش نشستم. با حس آرامشی که بهم دست داد چشمهام روی هم افتاد و ،
بعد از دقایقی که
احتمال بیست دقیقهی واقعی و برای من دودقیقه هم نشده بود با تکونهای خانوم چشم باز کردم و ،
متوجه شدم که به
شهر رسیدیم .
مطمئنم که چشمهام قرمز و پُر خوابه که اون زن محلی مهربون بهم خیرهست و نگاه دلسوزی داره ،
منتظر شدم تا کمی
خلوت بشه و من هم پشت سر بقیه خارج بشم که با گرفتن دستم توسط اون زن و قرار دادن یه برش
از نون محلیهایی
که پارچهپیچ توی بغلش بود و تو کف دستم گذاشت کلی ذوق کردم؛ چون طعم و بوی این نونها ،
فوقالعادهست و من،
هم از لحظهای که پام رو داخل مینیبوس گذاشتم دل میسوزندم ، در حسرت خوردن یه تیکه اش ،

بالآخره سوار تاکسیهای خطی چالوس شدم و این بار کامال هوشیار و روی صندلی جلو نشستم تا با امنیت خاطر به

مقصد برسم. با اینکه لقمهی پنیرم ته دلم رو گرفته بود؛ اما نمیتونستم از خوردن اون نون خوشمزه صرف نظر کنم.

اونقدر یواشکی گازهای کوچیک بهش زدم تا بالآخره تموم شد .

۱۷۴

تو چالوس به ادارهی پست رفتم و بعد از بستهبندی کیف لپتایم با جعبههای مخصوص؛ به مقصد اون آپارتمان

بیستواحدی و البته شمارهی واحد منصوره خانوم ارسال کردم ،

مطمئنم که با سپردنم به اون زن مهربون بسته رو تحویل میگیره و شاید از شدت کنجکاوی بیش از ، یه چکی ، انداز هاش

هم بکنه تا بفهمه داخلش چه خبره؛ اما بهتر از این بود که به واحد خودم ارسال بشه و مامورهای همیشه در صحنهی بابا

هم متوجهی چیزی بشند. آئن که به سمت کرج در حرکتیم؛ به این فکر میکنم که طی چند روز اخیر مدام مجبور شدم،

که از آدمهای خوب اطرافم استفاده کنم و همین باعث میشد که احساس خوبی نداشته باشم.

دیشب در جواب کاغذ محمد:براش نوشتم ،

«محمدجان؛ از اینکه درکم میکنی. خوشحالم و خدا رو بهخاطر وجودت شاکر ،اگه تا سفر بعدیت که به این خونه باغ

میای. از من خبری نداشتی؛ یه سر به مخفیگاه اشیاء گرانبها مون بزن ،شاید چیزی از من به دستت بیاد. امیدوارم که

خیلی زود همدیگه رو ببینیم.»

یادآوری یادداشت دیشبم من رو یاد نامهای انداخت که از صندوق کوچیک جلوی در باغ برداشته ،
 . بودم سریع از توی
 کیفم بیرونش آوردم و با خودم فکر کردم که شاید خبر مهمی برای محمد بوده و من بیفکر به خاطر ،
 خوشی که بالآخره
 تونستم یه آدرس کامل از محل سکومت محمد داشته باشم. با خودم همراهش کردم ،
 گرچه غیر اخالقیه؛ ولی بهترین کار اینه که بازش کنم و در صورت مهم بودنش عکسی ازش بگیرم ،
 و برای محمد
 بفرستم. نامه که در واقع یه نقاشی بچهگونی بامزه‌ایه با یه دیکتهی کج و معوج و خطاب به محمد ،
 ازش دعوت کرده،
 بود که حتما در تاریخی که سه روز دیگه میشه در بازارچه و جشنی که یه جورایی خیرهست و ،
 نقاشیهاشون رو به
 نمایش میذارند. شرکت کنه ،
 خب این رو نمیشد نادیده گرفت و همین شد که بخوام تا با یه پیام عذرخواهی غلیظتصویر نامه رو ،
 برای محمد ارسال
 کنم. منتظر شدم؛ ولی جوابی ازش نداشتم و این خوشایند نبود و کمی هم نگرانم میکرد .
 به کرج که رسیدم دستکشهام رو به دست کشیدم و پاکتها رو در نزدیکترین صندوق پستی؛ به داخل ،
 فرستادم
 گرچه دیگه اون حس ترس از روشن شدن ارسالکنندهی نامه‌ها باعث آزارم نمیشد؛ اما تا تصمیم قطعی ،
 خودم که بخوام
 هویتم رو بهعنوان ارسالکننده فاش کنم. بهتر بود که سرخی به بابا ندادم ،
 از کرج با مترو به تهران و با تعویض مسیر. ایستگاه نزدیک خونهام پیاده شدم ، هنوز پیامی از محمد
 نرسیده بود و منم

بیپاقت شده بودم. دیگه معطل نکردم و شمارهاش رو گرفتم. شاید بوق هفتم یا هشتم بود که ضربان قلبم از جواب

ندادنش. باعث ایست قلبیم و سکوتم شد ،بال گرفت؛ ولی صدای دختر جوونی که الو گفت ،
الوگفتن دوبارهاش:من رو به خودم آورد و با تعجب گفتم ،
- شما؟

حالا اون بود که ساکت شد! یه لحظه به ذهنم اومد که شاید فرشتهست:پس خیلی جدی گفتم ،
گوشی محمد رو چرا تو جواب میدی؟اونم که تازه به خودش اومده بود:سریع گفت ،
محمدجان جایی رفته و گوشیش توی اتاقش مونده و بهیخانوم خودش اجازه داد که جواب بدم:یه نفس .
راحتی کشیدم و بازم با همون جدیت گفتم
پس لطف کن و گوشی رو به بهیجون بده به گوشم ،.لحظهای نگذشت که صدای اون عزیزِ مهربون
رسید.

ترنجان تویی؟ دختر کجا رفتی و دل هممون رو آشوب کردی؟سالم بهیجونم. من تهرانم ،درست
نبود که شما بهخاطر من اذیت بشید و خدای نکرده از بابا حرفی بشنوید که ناراحتتون کنه .
مادر این چه حرفیه؛ حاجی هر چی هم بگه.یه از عزیزی تو پیش ما و بهخصوص محمد کم نمیکنه ،
خندهی ریزی کردم و گفتم

بهیجون داری از من مایه میزاری که هممون ناخوندهات رو دک کنی؟صدای خندهی آرومش که به
گوشم رسید.مطمئن شدم که قصدش رفع بال از سر پسرشه ،
در ضمن بهیخانوم جون. گوشی محمدجان رو نباید بذاری که هر کسی جواب بده ،بالخره باید امنیت
گوشی رو بالابرد .

خیلی آروم پیچ زد و گفت :

نگران نباش:گوشیش از این رمز ورودها داره !با سرخوشی گفتم ،

خیلی بالایی بهیچونم! به محمد و کربالایی هم سالم برسون و بازم ببخشید که بیخبر رفتم. فکر کردم که اینطوری برای همه بهتره .

باشه مادر. خودت رو اذیت نکن ،اولین فرصتی که تونستی از دست حاجی در بری بیا که مهمون ، خیلی دل تنگت میشیم

بازم خندهام گرفت و با یه خداحافظی قطع کردم. نزدیک خونه که رسیدم تحرکاتی در ماشین ، پژوآردی زشتی که گاهی

میدیدمش. به چشمم خورد ،احتمال بندگان خدااز دیروز اینجا کمین نشستند تا گزارش برگشت من ، رو به بابا بدند

وقتی از ماشین پیاده شدند و به سمت اومدند؛ بهخاطر اینکه اصال انتظارش رو نداشتم بهترده و ، متعجب شدم یه خرده

هم ترسیدم؛ آخه بر خالف قبلیها. گندهتر و خشنتر به نظر میرسیدند ،لحظهای مکث کردم؛ هم میتونستم عقبگرد

کنم و به سمت خیابون بدوم و هم اینکه بمونم تا ببینم حرف حسابشون چیه .

برای اولین بار از سر خمشدهی منصور هخانوم از پنجرهی خونه اش موج شادی توی رگهای بدنم به ، جریان افتاداون دو

تا گندهبک هم عقب کشیدند و خودشون رو پشت دیوار ساختمون کناری که فرورفتگی داشت پنهون ، کردند ضرب

آهنگ صدای منصور هخانوم: به جانم نشست وقتی که گفت ،

ترنجان تویی؟ پس این چندوقت کجا غیب شده بودید آخه؟ با خوشحالی زیاده از حدی که حتی باعث تعجب اون زن همیشه کنجکاو ساختمون بود: گفتم ،

سالم منصور هخانوم. بیا تا منم نتیجه آلن یه دقیقه میام دم خونهتون تا یه چیز کوچیکی بهتون بگم ، برنامهی نویسی ساختمون رو بهت بگم بهار کجاست؟ آلن میام و میگم؛ اجازه بدید کلید انداختم و در . مشیت محکم ،نگاهی به اون دو تا وارفته و بعد هم کوبوندن در تا بلکه با صدای بلندش ،لحظهی آخر

اعتراضم رو به گوششون فرو کرده باشم .

بعد از سفارشم به منصور هخانوم در مورد پست لپتایم و شنیدن پرگوییهای فراوونش در مورد مسائل ساختمون با عجله ،

خداحافظی کردم تا حرف بهار رو پیش نکشه و منم درموندی جوابهای قاتی و پاتی برای توجیهش نشم.

به آپارتمانم رفتم و با بازکردن درش موجی از بوی نم و فاضالب و هم چنین خاکگرفتگی این روزها ، توی صورتم خورد،

بعد از این چند روزِ باغنشینی و طراوت هوا و بوی خوش درختان نارنج تحمل این محیط خفه و ، واقعا دشوار و ، نامطبوع

۱۷۷

غیر قابل تحمل بود و برای اولین بار از گرفتن این خونه پشیمون شدم .

به ساعت نگاهی انداختم و طی یک تصمیم آنی. شروع به نظافت کلی آپارتمانم کردم ، ساعت ده شب بود که از شدت

گرسنگی. لبخند بزرگی روی صورتم نشست ، وسط فرش هال افتادم و بهخاطر بوی تمیزی ،

فکر کردم که فردا باید یه سری به دانشگاه بزنم تا حداقل خودی نشون بدم و به آموزش هم برم تا شرایط انتقال به

دانشگاه شهر دیگه رو ببرسم. از وقتی که آدرس محل سکونت محمد رو فهمیده بودم از اعماق ، وجودم آرزوی این رو

داشتم که بتونم با انتقالی به اون استان محروم نزدیکِ امنترین آدم زندگیم باشم و به این پیوستگیهای ، روحی و دلی

بینمون ارزش بدم و محرمترین کسی رو که شریک خاطرات دور منه و عاللقمون کمال به هم گره ، از دست ندم ، خورده

میتونم باور داشته باشم که در حال حاضر نزدیکترین فامیل من همونهایی هستند که در شهر دیگه ، نگران حال و ،

وضع مناند و در کنار من و با من بودن رو آرزو دارند .

هفت صبح آماده بودم که از خونه راهی بشم و به دانشگاه برم. اونقدر گرسنه هستم که صورتم در آینه رنگ پریدگی ،

واضحی رو نشون میداد. توی خونه هیچی نداشتم و با اون همه کار دیروز تموم انرژی ذخیره هام رو ، از دست داده بودم

کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه بیرون بزنم جعبه‌ی منبت پر شده از بهار نارنج رو داخلش قرار ، دادم توی آسانسور ،

سرگیجه و تهوع بدی سراغم اومد و به محض باز کردن در ساختمون چیزی نمونه بود که از حال ، برم باید به اولین

سوپری میرفتم و کیک و شیر کاکائویی میخوردم تا فشارم بال بیاد .

هنوز قدم اول رو توی کوچه مون نداشته بودم که دو تا دست قوی از دو طرف بازوم رو گرفتند و تا ، من بخوام به خودم

بیام و چیزی بگم کشونده و با ، بلند شدم و به سمت ماشین درجه یک بابا که خیلی خوب میشناختم ، به ، باز شدن در عقب

داخل هل داده شدم. ضعف خودم هم اونقدر زیاد بود که نابی برای فریاد کشیدن نداشتم؛ اما وقتی بابا رو تکیه زده در

کنارم دیدم. از حال رفتم ، بدون هیچ تقاللی چشم روی هم گذاشتم و با خیال راحت ،

با حس دستهای سنگینی که خوب میشناختم و مدام به دو طرف صورتم میخورد و صدام میزد چشم ، باز کردم بابا با

اخمهای تو هم رفتی جذابش نگاهم میکرد و با چشمهای نافذش به چیزی که توی دستهایش بود ؛ ، اشاره میزد

چشم انداختم و دیدم که یه رانی آناناس و یه کیکه و منظورش اینه که بخورم تا حال بگیرم. این دیگه نهایت مهربونی و

نگرانیش بود! یه ارتزاق صرف و بدون هیچ واژگان محبت آمیزی !

خودم رو کمی بال کشیدم و بیرمق. اونا رو از دستش گرفتم و آروم شروع به خوردن کردم ، نمیدونم داریم کجا میریم؛

ولی با یه نگاه کوتاه هم میتونستم بگم که شاید دو سه خیابون از خونهام. فاصله گرفته بودیم، کمی که جون گرفتم به ،

سمتش برگشتم و بیاختیار گفتم :

سالم بابافقط سری تکون داد و باز ،توی صورتم چرخي زد و در جوابم ،نگاه موشکافانه و سردش. هم ساکت موندیقینا از دست

من و کارهای این چندوقتم. به شدت عصبی و ناراحته ،بازم آرام گفتم :

بابا کجا میریم؟ باید یه سر به دانشگاهمون بزنم؛ کامال از کالسها و امتحاناتم بیخبرم بدون اینکه .
تغییری در چهره‌اش دیده بشه؛ با همون صدای جدی و آرام گفت

بهتره ساکت باشی و اونا رو هم تا آخرش بخوری که اینقدر چپ و راست غش نکنی. لب ورچیدم و با زور ،بازم به رانی که اصل دوست ندارم نگاهی انداختم و از کیک وانیلی که هیچ وقت لب نمیزنم توی

دهنم گذاشتم و یه قورت هم از اون نوشیدنی پر از شکرش خوردم و به این فکر کردم که بابا از اولش هم هیچی از ،

بچه‌هاش نمیدونسته و همچنان هم همینطورمحتی یادش نیست که چهقدر عاشق شیرکاکائو بوده و ، هستم

توی ترافیک صبح گیر کرده بودیم و منم مثل خودش توی سکوت به این فکر میکردم که برنامه‌هاش ، چیه و من باید چه

عکسالعملی در مقابلش نشون بدم فعال میخواستم ترنج باشم و حوصلهی هیچ نقش و نگار دیگهای . رو هم نداشتم

وقتی نیمساعت بعداز چیزی که توی فکرش بود ،جلوی یه ساختمان پزشکان فوق شیک نگه داشت ، شوکه و متعجب

شدم؛ اما من خودم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم و هیچ اشکالی هم برام نداشت که بخوام با روانپزشک معتمد بابا،

صحبتی داشته باشم .

نمیدونم پدر محترم این آقای دکتر رو از کجا پیدا کرده؛ اما به یقین یکی از متمولترین افراد فعال ، در این عرصهست

از نما و معماری داخل ساختمان که بیشتر شبیه هتل‌های بینالمللی برای سران برتر کشورهای توسعه یافتهست بیشتر ،

به وجد اومدم و سهلانگاران به هر جا چشم می‌انداختم و پشت سر بابا قدم برمیداشتم.

بالآخره تو طبقه‌های پیاده شدیم و خیلی جدی و مقتدرانه به سمت سالنی رفت و منشی وارستهای هم‌با ، دیدنش قامت

راست کرد و سالم داد. تعجب زیادم به این دلیل بود که انتظار نداشتم این وقت صبح اینگونه مطبها و ، اونم تا این حد

لوکس شروع به کار کرده باشند و یا دکتر سحرخیزی پشت میز نشسته و منتظر بیمار سرگردونی ، مثل من باشه البته

اگه به من بود که تره هم برام خرد نمیکردند؛ احتمال همی اینها به‌خاطر باباست و چه بسا رئیس و رؤسای چنین

۱۷۹

ساختمون پزشکی هم از موکالی ادارهی حقوقی خودش بوده باشند ! ،

منشی ما رو تا اتاق دکتر راهنمایی و با گشودن در اتاقش. دعوت به داخلشدن نمود ، تازه اونجا بود که متوجه شدم

ایشون خانوم هستند و مبهوت از این قضیه به نگاه زیریرکی هم به بابا انداختم ،

از این بابای من که هیچچیزی بعید نیست؛ ولی بهتره که گناه این خانومدکتر رو برای خودم نذارم و بیخیال ربط این

دو تا به هم بشم .

فضای آنتیک اتاق و مبلمان راحتی و بسیار شیک چرم و جیر زرشکی و کرم باعث میشد که دلت ، بخواد خیلی راحت لم بدی و به کتابخونهی سراسری و پر از کتابهایی که رنگهای فوقالعادهی جلدهاشون کامال با رنگ ، کتابخونهی طرح گردوییاش همخونی داشتند؛ خیره بشی. یعنی واقعا ما این همه کتابهای مجلد خوشرنگ داریم که میتونه قشنگتر از مجسمه و تزیینات دیگه به محیط اطرافمون رنگ و جال بدنند؟ واقعا که خیره کنندهست ! ، خانومدکترمون که از چهارهش میتونستی حدس بزنی که کامال در کارش حرفهایه و بهنظرهم سن ، و سال بابا هم بود؛ کامال سرحال و برازنده با لباسهای شیکی که از بین دکمهای باز روپوش سفیدش که شبیه فرم پزشکی هم نبود و چشمها رو خیره میکرد با حاجیمون دست داد و تعارف کرد که ، جلو اومد و در کمال حیرت من ، همگی روی اون مبلهایی که اشتیاق نشستنشون رو از اول ورودم داشتم. بشینیم و صحبت کنیم ، بعد از خوش و بشهایی که اصل ازشون سر درنمیآوردیم: خانومدکتر رو به من کرد و پرسید ، ترنجان چند سالته و چه رشتهای تحصیل میکنی؟ خبمگه خود بابا اینا رو از قبل بهش نگفته؟ یا ، مشاوره و مداواش رو پیش ، مثال میخواد با ایجاد حس نزدیکی و رفاقت ببره؟ چشمی چرخوندم و با یه تم مالیم و محجوبی گفتم :

خانومدکتر؛ این کتابها واقعیاند و یا فقط مجلههای تزیینی و دکوریاند؟ خداروشکر یه تغییری توی ماهیچههای صورت بابا که از صبح تکونی نخورده بود و کمکم داشتم شک میکردم که شاید بوتاکس کرده که هیچ حسی در صورتش دیده نمیشه بهوجود اومد و خانومدکتر هم با لبخند دلیذیری ، گفت:

درست حدس زدی! البته باید بگم که اولین کسی هستی که با ورود به دفترم به این نکته توجه کرده و ، دوست دارم بگی که چهطور چنین چیزی به ذهنت اومد؟

یه نگاهی به بابا کردم و به نظرم اومد که اون هم دوست داره جواب من رو بشنوه؛ بگذریم از اینکه نظر اونم به کتابخونه

جلب شده و با ریز کردن چشمه‌اش تیرهای زرکوب ، سعی داشت که از قسمت صحافی بعضیهاشون ، قالبیشون رو ببینه

و بخونه. سعی کردم همونطور گرم و مالیم بگم :

خب اگه بخوام شفاف صحبت کنم؛ اونقدر تجملت محیطی این ساختمون از ابتدای ورودمون ، چشمگیر بود که وقتی وارد اتاقتون شدم و مردمک چشمهام از جلدهای وزین و رنگین این کتابخونه؛ بیشتر از هر گالری تزئیناتی به وجد اومد

حدس زدم که بیشتر از اینکه اینها نوشتار باشندزینت آلتی برای هر چه زیباتر کردن محیط و فضا ، هستند .

دکتر عزیزمون که آلن داشت رجهای زنجیر طالی تا پایین قفسه سینه‌اش رو دور انگشت اشاره‌اش تاب میدادبا حس ،

تاییدکنندهای به من خیره بود و نهایتا گفت :

دوست داری جواب سوالهای اولم رو بدی؟ من هم لبخندی بهش زدم و گفتم :

واقعا جوابه‌اش رو نمیدونید؟ نگاهی به پدرم انداخت و گفت :

مثل خودت تیز و زیرک؛ یعنی باور کنم که از بیماری سختی رنج میبره؟ بابا نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و به روبه‌رو متمرکز شد. برای اینکه جو رو به دست بگیرم: خیلی متین گفتم ،

خانومدکتر؛ من برای مدت کوتاهی پیش چند تا دوست بودم که از قضا یکی از اونها روانپزشکه و ، ظاهرا اون فرد به پدرم گفته که من مشکالتی دارم شاید ایشون درست گفته باشند و بابا هم حرفه‌اشون رو پذیرفته باشه؛ اما مهمی

اینها باعث شده که من از درس و دانشگاهم عقب بیفتم و سرگردون این طرف و اون طرف بشم. اگه قراره کمکی به

من بشه. خواهش میکنم شرایط من رو هم در نظر بگیرید ،

حالا دیگه بابا اعصابش تحریک شده بود و مثل مهمی این مواقع مشت‌هایش فشرده و پای راستش رو ، بلند و روی چپ

گذاشت و به دنبالش. فک فشرد هشد هاش رو کمی شل کرد ،
دکتر باتجربهای بود و این رو از اونجا متوجه شدم که لبخندی به حرکت بابا زد و با اشارهی نگاهش
به من حالی کرد که،
بیخیال عصبانیت اون بشم و حواسم رو فقط به خودش بدم. در همون حال گفت :
موافقم که برنامه‌ها به هم نریزه؛ ولی درمانت هم خیلی مهمه. اگه واقعا اختلالی وجود داشته باشه
۱۸۱ ناخودآگاه روی،

فعالیتها هم تاثیر میذاره. گاهی یه کارهایی ازت سر میزنه که اطرافیان تایید به انجامش توسط تو
میکنند؛ در حالی
که خودت کامال بیخبری و ممکنه فکر کنی که دچار فراموشی شدی و موارد دیگه. پدرت معتقده که
این اواخر مشکلات
رفتاری زیادی داشتی. مثال بهم بگو چرا موها به دفعه اینقدر کوتاه شده خودت یادت میاد که ،
چطوری به این روز
دراومده؟
طرهای از موهای کوتاه زبر و طالیام رو که بیرون زده و روی پیشونیم افتاده به داخل مقنعه ،
فرستادم و کامال متوجه
شدم که بابا در مورد تکتک کارهام گزارش جامعی بهش داده ،
اگه بخوام رو راست باشم یه چیزهایی یادمه؛ اما اینکه توی چه شرایطی بودم که دست به چنین ،
شاید خود بابا بهتر بدونه ، کاری زدم
خب از اخم واضحش هم . این بهترین چیزی بود که میتونستم بگم و توپ رو زمین بابا بندازم ،
مشخصه که یاد چی
افتاده؛ چون خیلی واضح بهش رسونده بودم که اون آدم دست آموزش در زمان نامناسبی به اتاقش ،
وارد و بالای سر

دختر تنهانش اومده و باعث ترس شدیدش شده .

دکتر نگاه مشکوکی به بابا انداخت و این نشون میداد که حاجی به چیزهایی رو فاکتور گرفته و ،
اطالعات داده شده اش

خیلی کامل نبوده و مسلما این موضوع گواه اینه که یه نقصی در رفتارها و سیاستهای بابا نسبت به ،
من و مشکلاتم وجود
داره .

میخوای خودت بهم بگی که پدرت چه چیزی رو بهتر میدونه؟ خودم رو کمی جمع کردم که از نگاه
دکتر دور نمود و کامال اشراف داشتم که از بعد روانشناسی به حالتی میمونه که

بخوای خودت رو از یه جور تعرض محفوظ نگه داری ،

با سری فرو افتاد و با تئن صدای غمداری گفتم :

نمیتونم مطمئن باشم؛ ولی شاید اون شبی که توی دفتر بابا خوابیده بودم و قرار نبود که اون در قفل
شده توسط کسی به جز خود باباباز بشه و کسی داخل بیاد؛ احساس کردم که کسی وارد شد و بالای ،
سرم اومد و زمزمه هایی کرد که

ترس شدیدی رو در من برانگیخت. به نظرم صبح زود همون روز به جون موهام افتادم .

دکتر سری تگون داد و من رو که حال با یادآوری قیچیزدن به موهام به واقع به لرزه افتاده بودم؛ ،
دعوت به آرامش کرد و

به سمت سرویس کامل قهوه سازش رفت و با سه عدد فنجون شیک و قهوه ی خوشعطر داخلش
نزدیک شد و این بار،

۱۸۲

کامال در کنار من جای گرفت و یکی از فنجونها رو به دستم داد و گفت :

کمی از این قهوه ی کامال شیرین بخور و سعی کن آروم باشی . صدای فوت کردن نفس عمیق بابا به
نتیجه ی حرفهام رو متوجه ، گوشم رسید و سرم رو بلند کردم تا از حس و حالش

بشم. گرچه دوست نداشتم که برای شهاب مشکلی پیش بیاد؛ ولی حداقل به بابا هشدار میدهم که نباید اجازه بده دخترش و ناموسش در معرض هر جور خطری قرار بگیرد. اون حال حالا باید خیلی چیزها رو میفهمید و درک میکرد که هر رفتار سرزنشباری میتونه عواقب سخت و دامنگیری داشته باشه ، در کنار یکی از صفحات دفتر مامان با خط خوانایی یه بیت شعر درج شده؛ فکر کنم دقیقا بعد از گندکاریهای زیبا توی چابهار که اخبارش گزارش شده بود: اون رو حاشیه نویسی کرده ،

« عاقبت دست در آغوش نگارش ببرند
هر که یک بوسه ستاند ز لب یار کسی»

عواقب بعضی از رفتار هادنبال ، درست به مثابه رفتار خودمونه و من که به این اصل باور دارم ، راهیم که هم خودم رو از نوع زندگی که در پیش گرفته‌یم ، نجات بدم و هم اینکه قبل از جدایی کامل از مرد جفاکار زندگیمون ، چیزهایی رو هم به اون بفهمونم.

اولین جلسه که بیشتر برای معارفه بود به پایان رسید و از اون اتاق شکیل بیرون اومدم و بابا هم با ، خانوم دکتر جاهمنش که تازه اسمش رو متوجه شدم و به نظرم که نامش کامال با پوزیشن اشراقیش هماهنگی داشت مشغول یه گفتگوی ، مختصر و خصوصی شدند و بالآخره بعد از هفت هشت دقیقه پدرمون هم بیرون اومد و به من اشاره ، کرد که راه بیفتم .

وقتی همپاش شدم نگاه خاصی بهم انداخت؛ بهطوری که کمی خجالت کشیدم و اصل هم دلش رو ، متوجه نمیشدم .

نگاهش عمق داشت و کمی هم دلسوزانه! که ایدا خواسته‌ی من چنین چیزی نبوده و نیست. قلبا ترجیح میدم که ازم خوف داشته باشه تا بخواد دلسوزی کنه؛ چرا که به واقع ترحم بر ازنده‌ی خودشه که خانوادهاش رو ، به چنین حال و روزی انداخته .

سوار ماشینش که شدیم:خودش به حرف اومد ،

ترنج. ولی باید به مهمونی امشب بیای ،نمیخوام بهت تحکم کنم یا تحت فشارت بذارم ،حجت مالک یکی از مهمترین موکالی منه و خیلی هم تاکید کرده که دوست داره خانوادهی من رو از نزدیک ببینه و یقین دارم که به توصیهی

۱۸۳

پسرش داره برای دیدن تو میاد .

سعی کردم آروم باشم و کمی توجیهش کنم :

بابا جون! منم نمیخوام شما رو ناراحت کنم؛ ولی این پسریعنی فهیم مالک یه حرفهای عجیب و ، غریبی به من میزنه میگه اصل با تو کاری ندارم و چشمم پی خواهرت بهاره! به نظرتون اونا خبر ندارند که بهار فوت کرده؟ اگه بیان و

بهار نباشه به نظرتون عکسالعملشون چیه؟ ،

بابا به فکر فرو رفت و مسلما حرفهام که کامال هم حقیقت محضه در منطق خودش هم موجه بود ،

سعی میکنم از طریق بعضی دوستان با نفوذمخودش عذر ،برای حجت برنامههای بچینم که اجبارا ، اینطوری یه فرصت زمانی داریم تا شرّ این پسر رو کم کنیم .امشب رو بخواد

منم تا تنور رو داغ دیدم:فوری نونم رو چسبوندم و گفتم ،

بابا فکر میکنم برای اینکه مالک رو بیخیال این قضیه کنیم تا این همه گیر الکی بهم ندهیبتره یه ترم ، مهمون بشم وبه یه دانشگاه دیگه و حتی شهر دیگه برم تا از این قضایا دور بمونیم به نظرم تغییر محیط و آدمهای اطرافم کمک کنه ،

تا آرامشم رو بهدست بیارم .

بابا به ستمم چرخید و کمی هم مشکوک نگاهم کرد. بدون تعارف گفت :

شهاب میگفت این سری که رفتی و اونم از پیات اومده هم اونجا بوده ،پسر کربالیجواد ،محمد ،
اونقدر عصبی بودم که اگه این همه کار و گرفتاری سرم نریخته بودمیاومدم و دستت رو میگرفتم و ،
خودم برت میگردوندم از

سربازی به اینورش که همونجا موندگار شد. خیالم راحت بود که دیگه ارتباطی با هم ندارید ،نبینم یه
وقت دمخورش

بشی و مثل سابق کیپ هم و جدانشدنی و یار غارها؛ گرفتی؟

پس درست فکر میکردم؛ این بابای ما بهشت روی محمد حساسه. دقیقا بعد از اینکه دوزاریم افتاد که
پرتشدنش

برای سربازی به اون منطقی خشک و بیاب و علفجزای نزدیکی و رفاقت خالصش با منه؛ از ،
اینکه بخوام با محمد

همراه و همقدم بشم. نگرانی تموم وجودم رو در برگرفت ،

تهدیدهای اونروز شهاب و پیشکشیدن اسم حاجی تاکیدی بود تا باورم بشه که اگه محمد توی کارهایی ،
که علیه

باباست همراهیم کنه تنهایی رو برگزیدم ،فقط خطر و سختی گریانش رو میگیره و روی همین اصل ،
تا کار خانوادگی رو

صرفا به دست یکتا نفر باقیمانده یعنی خودم به سرانجام برسونم ،

۱۸۴

آلن اگه میگفتم که برای کجا میخوام درخواست مهمانشدن و انتقالی بدم خون توی رگش یخ میزد و ،
من رو

محبوس میکرد و از درسخوندن هم میانداخت برای همین با لبخند کوچیکی و در نهایت سادگی گفتم .
:

اون دو روزی که اونجا بودم اونقدر به اونا چسبیده بود که جایی ، دختر ملوکخانوم باغ بالایی ، فرشته ، برای من نمیموند بعدش من آلن فقط به فکر خودم هستم که بتونم آرامش بگیرم؛ نه اینکه بخوام با کسی روی هم بریزم و با

این زندگی آشفتهام. دیگران رو متوجهی خودم و مشکالتم بکنم ،

بابا هم که انگار پذیرفته بود. فقط به اون حالت سکون قبلش برگشت و چیز دیگهای نگفت ، باید ممنون شهاب میشدم

که از چسبیدن من به محمد و دست به گردنش انداختم. حرفی نزده ، شاید هم چون فکر میکرد که در قالب

شخصیتهای بیمارگونهام این کارها رو انجام دادم برای سپاس و . صالح ندیده که به بابا چیزی بگه ،

قدردانی تصمیم

گرفتم که دیگه به اون قضیهی ورود غیراخلاقیاش به اتاق بابا. گیر ندیدم و بیخیالش بشم ،

بابا به رانندهاش اشاره کرد که جلوی نزدیکترین آژانس برای من نگه داره و به منم تاکید کرد که ، باز ، پس فردا صبح

هم همین برنامه رو داریم. من هم بیخیال دانشگاه رفتن شدم و یه خیابون قبل از خونهام از رانندهی آژانس خواستم تا

پیادهام کنه. به نزدیکترین بازار روز و فروشگاه زنجیرهای محلهمون رفتم و با یه خرید کامل که بیشتر مربوط به غذاهای

آماده و کنسروی و قدری هم میوهست. به آپارتمانم برگشتم ،

روز بعد وقتی به دانشگاه رسیدم توی ذهنم حالجی . از سوت و کوری بیش از اندازهش متعجب شدم ، کردم و با خودم

گفتم که حتما فرجهی امتحانات شروع شده و با خیال راحت از اینکه مالک و یا داور رو نخواهم دید به سمت آموزش ،

رفتم گرچه داور دوست خوبیه و هر چه که آلن در دست داشتم و به واسطهی اون میتونستم کمی بابا . رو به خودش

بیارم از دولتی سر کمکهای اونه؛ ولی واقعا روی این رو نداشتم که مقابله با بایستم و توجیهش کنم ، که چرا ناگهانی

تصمیم به کنارگیری و قطع ارتباطمون گرفتم.

یکساعت توی آموزش بال و پایین رفتم تا بلکه بتونم از چند مسئولی که پشت میزهاشون حضور داشتند این رو متوجه ،

بشم که انتقالی و مهمان دانشگاه دیگه شدن نیست و مسائل و ، به اون راحتی که در ذهنمه ،
درگیریهای خودش رو
داره .

به هر حال من گام اول رو برداشتم و فرم درخواست رو برای دانشگاه مقصد پُر کردم و ظاهرا
میتونستم با چند تا مهر و
امضایی که میبایست پای فرم قرار بگیره به شهر مورد نظر برم و بخشی از کار رو اونجا پیگیری
کنم.

۱۸۵

با یاد اون نامه‌ی دعوت به مراسم خیریه و اینکه محمد حتما خودش رو به اون خواهد رساند فکر ،
کردم که اگه فردا
بتونم بعد از جلسه‌ی مشاوره به سمت فرودگاه برم. شاید تا ظهر برسم و غافلگیرش کنم ، اینطوری
اون هم با آشناهایی
که داره. شاید بتونه در روند انتقالی من کمک کنه ، پس اگه پرواز قبل از ظهری وجود داشته باشه ،
خرید یه بلیت آنالین
میتونستم خودم رو برسونم .

با دستهای پُر جُلوی ورودی ساختمون با زور سعی به چرخوندن کلید قفل در رو داشتم که ،
منصور هانوم خم شد و
خبر خوش رسیدن بسته‌ی پستی لپتاپم رو داد .
با ذوق زیاد ابتدا به آپارتمان خودم رفتم و تموم خریدهای بهداشتیام رو جُلوی در آپارتمانم رها و بعد ،
هم بیخیال
آسانسور گرفتم و کلی ، پله‌ها رو دو تا دو تا طی کردم و با شادمانی لپتاپم رو که امروز خیلی الزمه ،
تشکر کردم.

بعد از جمع و جورکردن و خوردن کمی غذا و میوه سراغ کار اصلیم رفتم تا به یکی دیگه از ، شیرینکاریهای بابا و زنش ، متمرکز بشم و یه مرحله جلوتر برم .

تکلیف زیبا که معلومه و اون هم ارسال صفحات جالبی از گزارش سقط جنینیه که در چابهار و بعد از دو ماه ولگشتن با یه

جوونک هفت خط برایش فرستاده شد ، توسط آدمهای وکیل کارکشتهی مامان ،

فکر کنم حاج پدر با دیدن این گزارشهای کوچولو حالش جا بیاد و بخواد پیگیری کنه که چرا زیبا ، خانومش باردار

نمیشه و پسر رویاهش رو توی آغوشش قرار نمیده. به هر حال این گزارشها نشون میده که سقط جنین در شرایط خیلی

غیراستاندارد و مخفیانه انجام شده و تا جایی که خودم اطلاعاتی رو سرچ کردم میتونستم درک کنم ، که روند

غیربهداشتی این کار چه اثرات نامطلوبی رو میتونه برای یه زن و بارداریهای بعدیش بهوجود بیاره ، و اما برای

پیشکشی باباجونم هم با سرکشدیدن به سایر پروندههایش به چیز جالبی دست پیدا کردم ،

پروندهای که مربوط میشه به ساخت و ساز یه بازار بزرگ در زمینی که کامال به بازار قدیم یکی از مناطق جنوبی تهران ،

اتصال داره که نه تنها زمینش موقوفیه که کل کاسبین بازار قدیم با شکایتشون مبنی بر اینکه وجود ، این بازار جدید و با

اتصالیه که به سمت بقعهای مبارکهای اون منطقه داره کسب اونا رو تعطیل و سود اصلی رو به جیب ، خریداران غرفههای

بازار نو و سرمایهگذاران این پروژه میکنه. خود این قضیه که چطور روی موقوفه تونستند چنین ساخت و سازی

کلونی راه بندازند یه معماست و اینکه چطور کسبیهی اون بازار قدیم رو راضی و بهتر بگم مجبور به فروش

مغازهایشون به اداره کل حقوقی و خرید مغازهای در بازار نو کردند معمای بزرگتر این پروندهی ، جالب مقابلمه در واقع .

مغازیهایی رو که یه بخشیشون موقوفه‌ست به کسبه‌ی بدبخت فروخته بودند و زمین وسیع بدون ، مشکل و با امتیاز بالی

کاربری تجاری رو تصاحب و خدا میدونه که چه بناهای مهم و بزرگ تجاری رو ساخت و ساز کردند. با تمرکز و دقت

یکساعته در اسناد و مدارک بابامیتونستم بفهمم ، با تموم ناآگاهی‌هایی که در روند مسائل حقوقی دارم ، که چه راهها و

طریقی رو پیش گرفتند که هم از شر شکایت کسبه‌ی بازار قدیم در رفتند و هم تونستند مغازه‌های کمارزشر رو با یه

فضای بزرگ پرارزشر معاوضه کنند. واقعا که کارشون حرف نداشته و با چه هوش و فراست و زد و بندهایی به چنین ،

سرمایه‌های درشت و کالنی میرسیدند .

بخشی از اسناد رو توی فلش نویی که تو کشوی میزم داشتم‌پی کردم و صفحه‌ی جدید باز کردم و ، نوشتم

«حاجی کارتون واقعا حرف نداره. به نظرت اگه این اسناد و مدارک به دست چند تا از کله‌گنده‌های فریب‌خورده‌ی بازار

قدیم برسد برید؟ پیشنهاد میکنم که تا به آب ، میتونید از دادگاه‌یشتن و جریمه‌های کلوندادن ، خنک‌کردن

نیفتادی از میز ریاست بیرون بیا و یه فکری هم برای این زن همکارهات بکن !» ،

گزارشات سقط جنین زیبا رو به همراه عکسی رو که از خودش و رفیق دیدنیش برای مامان فرستاده بودند‌پی کردم و ،

ضمیمه پرونده کپیشده قرار دادم و به این فکر کردم که به‌خاطر نداشتن پرینتر شاید بهتره که این ، فلش رو برای

حاجی ارسال کنم و از تیپ سنتی پاکت و تمبر خارج بشم و قدم توی دنیای هوشمندی بذارم !

شب آرومی رو گذروندم و با حس خوبی که بهخاطر پروازی که برای ساعت یازده به مقصد زابل و خرید بلیت آنالینی که

قسمتم شده بودصبحونهی درست و درمونی خوردم تا به قول بابا ،چشم باز کردم و بعد از نیایش ، جون بگیرم و با

غشکردنم.موجبات کدورت ایشون رو فراهم نکنم ،

مانتوی نخي آبيکمرنگي رو با جين سرمهای و شال آبينفتي ست کردم و کمی هم وسایل ضروری ، اوليه و يه بلوز نخي

آستيندار خونگی هم توی کیف نسبتا بزرگی که داشتم قرار دادم و با فلش و جعبهی منبتم و شماره ، فیش پرداختی و کد

خرید آنالين بليتچشم چرخوندم و دقيقا رأس ساعت ،از آپارتمان خارج و با گشودن در ساختمون ، سوار ،هفت صبح

ماشينش شدم و کمی هم سر حال.سالم دادم ،

بابا که کمی به در کنارش تکیه داده و به سمت من متمایل بودبه نظر راضی میرسید و این بار يه ، سالمی در جوابم

گفت. کت و شلوارش واقعا شیک و رسمی و به چهره و نگاه خاصش جذابيت بیشتری بخشیده بود ، موهاش هم مثل

همیشه کمی آشفته. ولی خوشحالت بود ،دیگه سکوت مطلق رو با پدر عزیزمدر هوای مطبوع و ، خنکی کولر ماشین

۱۸۷

درجهیکش در پیش گرفتیم تا به نزدیکیهای ساختمون آنتیک پزشکان رسیدیم .

همون موقع گوشی راننده زنگ خورد و با جوابهای کوتاهش متوجه شدم که به پیغامهایی که برای ، جواب ،باباست

میده. به سمت پنجره برگشتم و پیشونیم رو چسبوندم و به بیرون خیره شدم. راننده از آینه نگاهی به من انداخت و بعد

به آهستگی و خطاب به بابا گفت :

آقا از دفتره براتون جدا کنند ،ظاهرا سپرده بودید که اگه باز پاکت تمبردار و پست عادی داشتید ، چشمهام رو بستم تا خودم رو بیخیال نشون بدم ،گوشهام به شدت تیز شد و در آنی بابا مکثی کرد و با تردید گفت :

برای خونه هم چیزی بوده؟ ای وای! یعنی پاکت زیبا رو بابا هم دیده؟ فکر میکردم که جرأت نکنه که به بابا نشون بده؛ اما با حرفی که راننده به

زبون آورد. متوجه شدم که زیباخانوم به صندوقپستی خونه دسترسی نداره ،

راننده: آقا سپرده بودید که میرزایی فقط برای شما و ،هر بسته‌ی پستی رو که توی صندوقخونه میفته ، به دفترتون بیارند

ظاهرا همزمان به دفتر و منزلتون. یه ارسالی عادی داشتید ،

کمی لرزم گرفته بود. برام عجیبه که این ترسی که از خشم بابا همهی تار و پودم رو به چالش میکشه موقعی که در،

نهایت شجاعت اقدام به چنین زورآزمایی میکنم چهطوری نیست و نابود میشه که با سر پُر باد ، مدارک میدزدم و نامهی،

تهدیدآمیز براش ارسال میکنم؟

با خودم فکر کردم که سیستم پستمون چهقدر کارآمده که نامه‌های عادی رو دوسه روزه ارسال ، میکنه! واقعا باید

بهشون دست مریزاد گفت. البته با تمبرهایی که من به پاکتهام چسبوندم اکسپرس و پیشتاز هم حقشون بود !

دوست داشتم با بابا به محل کارش میرفتم تا با گشودن و مشاهده‌ی پاکتها و تصاویر زیباخانوم آویزون به اون

جوونهای خوشتیپ و امروزی چه حس و حالی بهش دست میده؛ اما میترسیدم که چشمهام کار دستم ، بده و هویت

بنده رو بهعنوان ارسالکننده برمال کنه ،

تازه معلوم نیست با محتوای این فلش و اخبار جدید. چه عکسالعملی نشون خواهد داد ،به ساختمون پزشکان که

رسیدیم موقع پیاده شدن به بابا نگاهی انداختم و از چهره‌ی درهمش دونستم که پاکتهای اول اونقدر ، موثر بودند که

آلن نگران پاکتهای جدید. با خوشی که زیر پوستم رفت و یادی که از مامان و بهار توی ذهنم نقش بست با چهره‌ی ،

شکفته‌تری داخل اتاق خانومدکتر شدم.

۱۸۸

دوباره همگی روی اون مبلهای دوستداشتنی نشستیم و باز هم من به اون جلد های تزئینی و ، رنگارنگ خیره شدم دکتر .

جاهمنش برخلاف دفعه‌ی قبل جدیتر بود و مشخصا میخواست وارد مباحث اصلیتری بشه. اول به سمت پدر برگشت و

زیباترین جمله‌های رو که تا حال شنیده بودم به زبون آورد ،

داستان هر بچه‌ای از پدر و مادرش شروع میشه. اگه آلن اینجا نشستی و فکر میکنی که دخترت اختلالاتی داره، مسلما به پای اصلی قضیه خود تویی

واقعا اگه جایز بود. از لپ این خانومدکتر چشم بادومی یه بـ سوسهی درست و حسابی می‌گرفتم ، بابا جابه‌جا شد و کمی

طلبکارانه گفت :

شما اول تشخیصت رو بده و مطمئن بشو که ترنج من مشکلی داره بعد دنبال مقصر باش !خب اینم ، حرف بسیار هوشمندانه‌ایه و باعث شد که دکترمون یه چشم‌غره‌های بره و ادامه بده

گرچه اختلال تجزیه شخصیت باید طبق شواهد و بررسیهای بالینی صورت بگیره؛ اما با چیزهایی که گفتی و حالتهایی که برام تشریح کردی باید سرنخش رو ، اگه ترنجان واقعا مشکلی نداشته نباشه ، بگیري و به این بررسی که اونچه

باهاش مواجه بودی.دقیقا چی بوده ،

این شفافبودن و تیزبینی خانومدکتر عالمت سوال واضحی رو در نگاه و چشمهای بابا بهوجود آورد ، انگار هردوشون

میخواستند که هر چه زودتر تکلیفشون رو با من بدونند. یه لحظه از نگاهی که بینشون رد و بدل شد خوشم نیومد و ،

احساس میکردم تیزی نیزهایی که مابین پیامشونه و به هم مخابره میکنند درست به سمت من نشونه ، رفته و چیز

نموده که بهم اصابت کنه .

خب این درسته که کل برنامه ریزی هام براساس مطالعات شخصی و نهایتا چند مورد کالس و کارگاه ، هیپنوتیزمه؛ اما

واقعیت امر اینه که من یک بیمار واقعی نیستم و مسلما در طوالنیمدت نمیتونم عهدهدار این نقش باشم به خصوص

اگه در ارتباط مستقیم و مشاورات پی در پی یک روانپزشک حاذق و باسابقه قرار بگیرم ، پس تصمیم گرفتم که

نقشبازی کردن رو کنار بذارم و به اصل چیزی که مدنظرم بوده؛ یعنی وادار کردن بابا به اینکه بفهمه و درک کنه که چه

سوء رفتارهایی داشته و میتونسته منجر به چه چیزهایی بشه دست پیدا کنم ،

خانومدکتر کمی راحتتر در میل فرو رفت و ادامه داد :

اونچه که از تعریفهای تو میشه استنباط کرد اختلال تجزیه شخصیته؛ ولی تا زمانی که نتونم نظر ، ۱۸۹ از این ، قطعی بدم

عنوان استفاده نمیکنم. بهطور تئوری این اختلال با سابقهی داشتن زندگی بسیار پراسترس و سوابق ، زندگی پرتالطم

همچنین رشد و نمو در شرایط پر رنج و بیمحبتی میتونه بهوجود بیاد .

همیشه دلم میخواست که یکی بشینه و اینها رو برای بابا بگه. حداقلش اینه که بدونه با زندگی که برای ما درست کرده

بود. هویتپریش بشند، روا بود که هر دو تا دخترهاش، یه دختر که هیچی،

بابا که هنوز از گاردش پایین نیومده بود: بازم جبهه گرفت،

یعنی این پراسترسی و بیمحبتی همه رو به این حال و روز میاندازه؟ دکتر جاهمنش با جدیت و آرامش گفت:

در هر فردی با توجه به عارضهی لطمه‌زننده و سنی که این پروسه به‌وجود اومده؛ میتونه، پاسخگویی متفاوتی پیش‌رومون قرار بده. خاطرات و احساسهای صدمه‌دیده که به منطقی مادون آگاه رونده میشن بعدها در اونجا به صورت،

یک شخصیت مجزا شکل میگیرند و حتی به صورت ظاهری تا حدودی هم تحول و تغییر پیدا میکنند.

بابا که معلوم بود دیگه خیلی نمیتونه وارد مباحث تخصصی بشه و عمق مطلب رو درک کنه کمی، خیز برداشت و گفت:

حالا چطور میشه تشخیص صحیح داد و راه درمانش چیه؟ باید بگم که تصویربرداری از سیستم عصبی افراد مبتال به اختلالات تجزیه‌ای نشون میده که ساختارهای تشریحی یافیزیولوژیکی که، کوچکتر از حالت یا وضعیت طبیعی درمیاد، مرتبط با حافظه هستند؛ بزرگتر شده و لوب پاریتال البته.

اینها بیشتر مشروط به اینه که در مشاورات طولانی به وجود شخصیتها پی ببریم و اطرافیان برای بارها و در زمانهای

مختلف نظر قطعی داده، به مشاهدهی شخصیتهای گوناگونی که اکثرا یکی از اونها غالبتر هست، باشند.

من که کمی دلشوره‌ی پروازم رو دارم و قصدی هم برای پیشروی توی این جریان اختلال و تظاهر به بیماری رو نداشتم،

کمی جدیتر شدم و میون صحبتهاشون: با لحن آرومی دراوادم،

خانومدکتر من واقعا هیچ اختلالی ندارم. نمیدونم بابا به شما چی گفته؛ ولی خودتون در نظر بگیرید که تموم سالهای زندگی من پُر بوده از تنش و استرس و دعوای پدر و مادر. فوت مادر و حضور سایهی زنی که از بچگی همیشه شاهد،

بودم که چهقدر آزارش میداده و بدتر از اون خواهر بزرگترم که همهمه‌کسم و پشتیان و حمایت‌گرم در برابر خیلی از لطمات

زندگیم بوده. داغش رو به دلم میذاره، در فاصلهی کمی و بهخاطر خشونت‌های پدر، بابا هم علیرغم اینکه باید عزادار

میبودتاما مشغول امورات شغلی و شخصی و درهم آمیختگی با زنی که زندگی ما رو داغون و به ، هم ریخته کرد و

۱۹۰

تاثیراتش روی من این شد که به انزوا پناه ببرم و نزدیک دوسال توی غار تنهاییهام با خود ، در کلنجر ، ضربخوردهام

باشم. حال شما بگیدهیچ عارضهای بروز نمیداد؟، هر آدم سالم دیگهای هم بود ،

بابا یه نج محکمی گفت و از پیاش یه الاله الا... غلیظ و کشیده‌های هم از بین دندونهای بیرون داد که باعث نگاه

سرزنشکننده‌ی خانومدکتر به خودش شد. من هم عقب کشیدم و زیر لب یه «ببخشیدی» گفتم که نگاه دکتر رو به

سمت من برگردوند. حال بیشتر شبیه کسی بود که در راستای اهداف قسم پزشکیاش و دفاع از بیمارارش بخواد قدمی ،

برداره و حرفی بزنه. پس خطاب به بابا گفت :

بخشی از درمان بیمار به خونواده برمیگرده. ظاهرا آلن شما اصلیتیرین فرد زندگی ترنج هستید و نباید باعکسالعملهای نادرست و بیموقعاون رو به کُنج بکشونید و اجازه‌ی اظهارِ دلنگرانیهایش و هر ، چیزی که باعث آزارش

میشه. ازش سلب کنی ،اگه میخوای بمونی و کمک کنی و در جلسات یکساعتی ما حضور جدی داشته باشی باید ،

همراه باشی نه مانع .

البته من میدونستم که بابا آلن به فکر اون پاکتهای ارسالی جدید؛ ولی به هر حال جمعدنمون در این مطب به

خواست خودشه و بدین ترتیب دست پیدا میکنم ، منم تا حدودی به اونچه که نظرم بوده ،
اول اینکه خارج از جنجال و بحثهای بینتیجهی خونگی و همینطور در حضور شخص ثالث و عاقل ،
و متخصصی
حاجدانشمون به وضوح بشنوه و بدونه که چه رفتارهای مخربی رو در بستر خانوادهاش داشته و
دیگه اینکه کمی یاد
بگیره و تفهیم بشه که زندگی همیشه مطابق با نظر اون پیش نمیره. یه جاهایی هم دستهایی بلندتر و ،
قدرتمندتر
میشن و مقابلش در میان و اون رو و هر کار نادرستش رو متوقف میکنند .
ساعت دیواری نشون میداد که هنوز یه نیمساعتی وقت داریم و همون موقع توجهم به دفتر جلد چرم
سفید خانومدکتر
جلب شد که داشت مواردی رو میخوند و ضمنا یه حاشیهنویسیهایی رو هم انجام میداد .
نگاهی به بابا انداخت و با تاییدی که از چشمهاش گرفت: رو به من کرد و گفت ،
ترنججان؛ یکی از حالتهایی که پدرت توی این چند وقت اخیر از تو دیده این بوده که مدام بهش گفتی ،
میخوام بدونم که چیزی یادت میاد؟. که بهار هستی و خودت از ترنج مراقبت میکنی
به اصل قضیه رسیده بودیم و برنامهی من توی این مرحله. عدم پذیرش بیماری بود ، من قطعاً بیمار
نیستم و تصمیم
جدی دارم که به همین حقیقت هم پایدار بمونم. پس با قاطعیت گفتم :

۱۹۱

خانومدکتر؛ من بیمار نیستم و هیچ اختلالی ندارم. این رو هر چند بار که الزم باشه تکرار میکنم و
میخوام که شما هم بپذیرید. من فقط دختری. از یک خانوادهی به هم ریخته و فروپاشیده هستم ، پدرم
هیچوقت نخواست قبول کنه که چه

نقشی توی این به هم ریختگی داشته. همیشه به دنبال ارضاء خواسته‌هایش در جهت جاه و مقام و عشق احمقانه‌اش

بوده. مادرم رو سالها آزد و به سرطان مبتالش کرد و خواهر نازنینم که همیشه مقابل خودخواهی‌هایش میایستاد زیر ،

مشت‌های افسارگسیخته‌ی خودش می‌گرفت و اون رو از هم میشکست. طوری که بهار عزیز من بهقدری از این پدر،

رمیده شد که شبونه از خونه بیرون زد و با یه تصادف سنگین. جونش رو از دست داد ،حال هم نوبت منه که با یه انگ

بیماری و اختلال به اعمال نادرست خودش ادامه بده ،راهی یه حفرهدونی کنه تا با وجدان خاموشش ، اینه اون پدر و

حاجی همه چی تموم ...

سیلی محکمی که به صورتم خوردمن سبکوزن رو روی مبل پرت کرد و با یه جیغ خفیف دکتر و ، خیز کنترلنشده‌اش به

سمت من اول بابا رو در جهت مخالف هل داد و بعد خم شد و از شونه‌هام گرفت و من رو نشوند ، بله! این دقیقا همون

چیزی بود که میخوام از خشم کنترلنشده‌ی بابا نشون بدم و ثابت کنم که تموم زندگیش به همین منوال بوده و

خانواده‌اش رو تباه کرده .

وقتی من رو نشوند و خودش هم کنارم جا گرفت:با تحکم به بابا گفت ،

شما آلن برید. من کمی با ترنج صحبت میکنم و براش ماشین میگیرم تا به خونه برگرده. ازت هم میخوام که ساعت هشت شب اینجا بیای تا با هم گفتگویی داشته باشیم .

بابا با چهرهی گرفته ای. نگاهی به من کرد و بدون هیچ کالمی بلند شد و از اتاق بیرون رفت ،دکترم دوباره مثل جلسهی

قبل دو تا قهوه‌ی خوشعطری ریخت و با سینی کوچیک و گرد طالیش روی میز گذاشت و کنارم ، نشست یکی از

فنجونها رو به دستم داد و منم بهخاطر لطمهای که توی تموم وجودم حس میکردم و سعی و توانم بر این بود تا درد

سیلی رو که هنوزم با تکتک سلولهای صورت و قلبم به مغزم مخابره میشد به فراموشی بسپارم لبی ، به قهوه‌ی

پرشکرم زدم و آهی کشیدم .

ترنجان دوست داری با من از خواسته‌ها و دردهات بگی؟ میتونی به من اعتماد داشته باشی؟ نگاهی به چهرهی جالفتاده و نگاه بادومیِ مهربونش انداختم و سوالی رو که از جلسهی اول مزاحم ذهنم بود به زبون،

آوردم :

۱۹۲

شما پدر من رو از کجا میشناسید؟ سرش رو پایین انداخت و لبهای روپوش سفید و زیباش رو به عقب روند و با حرکت آرومی شال نارنجی نازکش رو از ،

سر به روی شونه‌هاش انداخت. لبخندی زد و با ناز خاصی شروع به تعریف کرد :

چند سال پیش توی مهمونی یکی از دوستانم آشنا شدیم ،با پدرت که همه اون رو دانش صدا میزدند ، اولش فکر میکردم که دانش نام فامیلیشه؛ اما کمی بعد متوجه شدم که اسم کوچیکش اینه. خیلی زود برام روشن شد که این مرد

جذاب و با فکهای محکم و فشرده شدیدا نیاز به ، علیرغم پوستهی ضخیمی که در ظاهرش دیده میشه ، هم صحبت و

مشاوره داره و با توجه به تیترو عنوانم و تعریفهایی که سایرین میکردند خیلی زود نسبت به من ، اعتماد و اطمینان پیدا

کرد. همون موقع هم متوجه بودم که مسیر نادرستی رو در ، از چیزهای مختصری که برام گفت ، زندگیش انتخاب کرده و

این روزها رو براش پیشبینی میکردم. به هر حال نمونههای زیادی از این دست خانوادههای مشکلدار تو سالهای

کاریم دیده بودم. سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم و راه و منش بهتری جلوی پاش بذارم؛ ولی متأسفانه به شدت دلش

رفته بود و اون بدمستیها نمیذاشت متوجه عواقب کارهاش بشه ،

سری تکون دادم و فنجون قهوه رو توی دستهام فشردم و گفتم :

متاسفانه زن خوبی رو هم برای عاشقشدن انتخاب نکرده. زیبا ارزش یکذره از رنجهای مادرم و ناراحتیهای من و خواهرم رو نداشته و نداره. من به اون مار خوش خط و خال کاری ندارم؛ حرفم به پدریه که راه کجی رو توی

زندگیش در پیش گرفت و همچنان هم تو خاکی مونده و داره میتازه. شاید همهی اینهاچوب بیصدای ، خداست.

راههای خالف و دورزدنهای زیادی که توی پروندههایش به کار میبره؛ حقکشیهای که داخل اون ادارهی به اصطلاح

حقوقی انجام میشه و پولهای غیر حلالی که به زندگیش ورود پیدا میکنه پردهی سیاهی روی وجدانش ، کشیده و

نمیداره بفهمه که چی میکنه و به کجا میخواد برسه .

از کارهای بابات باخبری؟ معلومه که باخبرم. من حساب قرون به قرون پولهایی رو که به اجبار ازشون ارتزاق کردم. دارم و با کار و زحمت خودم همه رو به جامعه برمیگردونم ، پدر من آدمی نیست که من نیموجب بچه. بتونم از پیش بر پیام ، دو سال توی تنهاییهام

تالش کردم که یه طوری بتونم از خدمتش در پیام؛ اما وقتی وسعت اعمالش رو دیدم و پشت محکمی که با تکیه به اون،

کارهایش رو به نتیجه میرسونه فقط خواستم که پدرم متوجه بشه که از هر سوراخی میتونه گزیده ، بشه اون باید بفهمه

۱۹۳

که پیش تنها بچهایش. هیچ اعتباری نداره و وجودش برام مایهی ننگه ، شاید آآن خیلی احساس قدرت کنه؛ اما باور و

اعتقاد به اینه که اونم مهرهی کوچیکی در بین همهی آدمهای حرومخوریه که یه روزی نشخوارشون فوران میکنه و

همهی چیزی رو که به ناحق فرو بردند. بال خواهند آورد ،

دکتر نگاه دقیقی به اعماق چشمهام کرد و با ظن زیادی گفت :

پدرت میگفت که یکی از حالتهایی که در تو دیده‌این بوده که مثل بجههای کوچولو گریه میکردی و خودت رو موری که عروسک بچیها ته معرفی کردی؛ این درسته؟ ، زمانی که اسمت رو پرسیدند دیگه خیلی راحت بودم و احساس میکردم تا همین جا هم راه طولانی رو اودم و دیگه میخوام همه چی متوقف بشه. به

ساعت نگاهی انداختم؛ باید بحث رو زودتر تموم میکردم و به فرودگاه میرفتم. آروم و قرارم در جای دیگه و با کس

دیگه ست. طوری که در هر جای سرزمین خدا باشم حس خفقان و مرگ دارم و فقط با اونه که ، میتونم یه نفس راحت

بکشم و تموم غمهام رو فراموش کنم. من با تنهاییهام بزرگ شدم و با غمهام ریشه دووندم؛ اما الان دیگه خسته‌ام. نه

جسمم کشش این مراعات رو داره و نه روحم. من یه زندگی ساده و آروم و توأم با شادی میخوام؛ نه اونچه که سالها

در خانوادهی خودم تجربه کردم و به خفقان کشیده شدم .

با احترام به زن مقابلم گفتم :

خانوم دکتر تحصیالت مادرمه که ارشد روانشناسیش ، چیزی که پدر من هیچوقت بهش توجهی نداشت ، رو از معتبرترین دانشگاه پایتخت گرفت. رساله‌اش در مورد اختلال هویت‌پریشی بود که خیلی توجه من رو به خودش جلب

کرد. قصد فریب و دروغ‌گویی نداشتم؛ ولی با مردی مثل پدر من که زندگیش سراسر از نیرنگ و دروغه فقط میشد از ،

همین راه وارد شد. تو کارگاه هیپنوتیزم درمانی که شرکت کردم به خواست خودم توسط استاد ، ، پرآوازه‌ای در این فن

هیپنوتیزم شدم خیلی شفاف و روشن ، باورتون نمیشه؛ اما یکی از ضربه‌زننده‌ترین اتفاقات زندگی. برام رو شداینکه

در سه‌سالگی و پس از دعوای شدیدی که مادرم به‌خاطر اصرار شدید پدر؛ برای رضایت‌دادنش به عقد زیبا داشته‌چه ،

عواقبی رو برام به جا گذاشتند. فیلمی که ازم گرفته شده رو هنوز در دست دارم و بارها بهش نگاه کردم. دوست دارید

بدونید که بدترین تصویر کودکیهای من چی بوده و در اون لحظه چه کسی از من حمایت کرده و ، سعی در آرومکردنم

داشته؟

دکتر که گیج و متحیر بود و عمق نگاهش حکایت از همراهی و پشتیبانی از منی که در نظرش دختر بیست و یک ساله،

۱۹۴

تنهایی میام و فرزندِ مردی هستم که جزء برترینهای جامعهی خودش و خلیها اون رو نقطهی ارتباطاتشون قرار میدن

تا دستاویزی برای بالتر رفتنهاشون داشته باشند؛ به جایی کشیده شدم که برای رویارویی با این پدر و گفتن تموم

فریادهای خفشدگی زندگیم. به تمارض پناه بردم ، میتونستم به راحتی حس دردناکی رو که از زخمهای دریدهی تن و

قلب من به روی صورتش مینشست. درک کنم ،

با تایید نگاه و مالیمترین لحن. ازم خواست تا براش بازگو کنم ،

تصویر نقشبسته شده بر پردهی حافظهی ذهن کودکی من مربوط به زمانی میشه که حاجی با ، زورگویی فراوان مامان رو تحت فشار گذاشته بود که رضایت به عقد دائمی زیبا بدهیه دختر بد با یه پروندهی حقوقی پر از نکات منفی. مامان

توی تموم اون روزها خیلی افسرده و غمگین بود و مرتب گریه میکرد. هر جای خونه که تنها گیرش میآوردی در حال ،

اشکریختن بود. اینها رو از روی یادداشت‌های بهار که توی دفتر مامان نوشته خوندم و متوجه شدم ، خواهرم

چهارسال از من بزرگتر بود و خیلی چیزها رو بهتر از من میفهمید و در خاطرش موندگار میشد .بهترین چیزی که در

اعماق قلبم مونده و مربوط به مواقعی که بابا به سمت مامان حمله میکرد؛ حس دستهای بهاره که گرم و مهربون،

روی چشمهام قرار میگرفت تا من هیچ چیزی رو نبینم. اما اونروز بهخاطر ترسی که تحت تاثیر ، شدت حملات داشت

دستش مدام سُر میخورد و منم یه چیزهایی رو میدیدم. آخرین تصویری که با کناررفتن دست بهار در مردمک چشمم

نشست به جنون میرسه و با چشمهای ،مادرمه که تموم صورتش خیس از اشک و با نعره‌های بابا ، متورم به سمت

آشپزخونه میره و چاقوی بزرگی رو از جا ظرفی برمیداره و با هر دو دستش بلند و در ثانیه‌ای که به سمت شکمش

میرفته تا با قدرت زیاددل و رودهاش رو از هم بپاشه؛ بابا یه سینی برمیداره تا حائلش کنه و ، طوری اون رو به سمت

مامان میبره که چاقو و سینی بهخاطر برخورد شدیدشون به هم‌پا صدای بلند به روی زمین میافتند و ، ضجه‌های مامان و

فریادهای بلند باباگوشخراش میشه و تازه بهار از گریه‌های پر صدای من میفهمه که همی اون ، خشونت‌ها رو دیدم و

اون نتونسته کاری برای من بکنه . همون موقع میکشوندم و به اتاق میبره و در رو هم مبینده.حتما مواردش رو دیدید و

باور میکنید که همی اینها رو در زمان هیپنوتیزم.به زبون آوردم ،

دکتر که خیلی عمیق و گرفته بود و انگار روح تکتک جمالتم و واژگانم رو در سلولهای مغزش حبس میکرد و درد

میکشید:به سمتم بیشتر متمایل شد و نواز شگرانه گفت ،

ترنج؛ تو مطمئنی که هیچ اختلالی نداری؟ با چیزهایی که گفتی و مسائلی که خودم ازشون باخبرم ۱۹۵ امکان آسیب و،

افسردگی خیلی بالاست. در چنین شرایطی سالمترین و قویترین افراد هم دچار اختلالات زیادی میشن ،

آه سردی از قفسه سینه‌ی تنگشدهام بیرون زد و گفتم :

خانومدکترمسلمما که من یه دختر عادی و شاداب و بدون مشکلی نیستم؛ اما میدونم که چطورمی باید ،
خودم رو به آرامش برسونم و روبه راه بشم درسته عزیزترین آدمهای زندگیم رو به بهای کمی از
دست دادم؛ اما هنوزم کسانی

هستند که میتونند باعث شادی من باشند و امید به زندگی رو در من بال ببرند .

خیزی برداشتم و از جام بلند شدم و به نگاه نگران و مبهمش چشم دوختم. لبخندی زدم و گفتم :

نگران من نباشید. درسته که زورم به بابا نمیرسه و نمیتونم اون رو به سمتی بکشونم که زندگیش از
مدی که دارم خارج بشه و توی مسیر درست و انسانی و اخلاقی قرار بگیره؛ اما تموم تالشم رو میکنم
که بعد از این زندگی خودم ،

بهتر و روبه راه بشه و روزهام رو شادمانه بگذرونم. من نمیتونستم بدون هیچ تلنگری به باباراه ،
خودم رو در پیش

بگیرم. اون باید از یه حقایقی مطلع میشد و اینکه اطالعات کاریش و اعمالی که انجام میده چه ،
ضربات و لطماتی

میتونه برای من در پی داشته باشه. شاید اینطوری به اعمال سیاهی که پیوسته به انجامشون کوشاست
نگاهی بنذاره،

و قدری به خودش بیاد .

دستم رو فشرد و تا دم در همراهیم کرد و از میز گرد و بلند سه پایهای کاردی برداشت و به دستم ،
داد.

هر جا و در هر زمانی که نیاز به مشورت و یا کمک داشتی بدون لحظهای درنگ با من تماس بگیر ،
مطمئن باش که صادق و امینت خواهم بود .

دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو جلو کشیدم و از لپهای بامزه اش. بـ سوسهای گرفتم ،لبخند وسیعش
دلم رو گرم کرد،

و با خودم فکر کردم که آگه روزی روزگاری بابا تنها و مونده شد و سعی کرد که از کارهایش ،
فاصله بگیره؛ شاید بهترین

همراه و همقدم و پشتیبانش. همین دکتر مهربون و دانا باشه ،شاید و شاید و شاید ...

زمانی که از هواپیما پیاده شدم معنی فرودگاه عمومی و یکباندی شهر زابل رو که ظاهرایی از ،
فرودگاههای خوب

کشورمونم هستم. توجه شدم ،تو فرودگاه تهران فلش رو به همراه نامهای توسط پیک پست برای بابا ،
فرستادم دیگه .

ترسی نداشتم و برام مهم نبود که ارسالکننده ای اون مدارک متنبهکننده برایش معلوم بشه و تصمیم ،
بگیره که

عکسالعملی نشون بده. برایش نوشتم که خجالت میکشم که پدرم در قالب یک شغل شریف چنین اعمال ،
زشت و

غیراخلاقی رو انجام میده و گرچه زورش زیاده و پشتش محکمه و میتونه جلوی افشای اونها رو
بگیره؛ اما روزی میشه

۱۹۶

که در دایره روزگار چرخنده دست قدرتمندی مانع ادامهی اعمالش خواهد شد و اون رو به بدترین ،
شکل مجازات میکنه

حتی بهش توصیه کردم که زنش رو پیش یک متخصص ببره تا مشکلات زنانگیاش رو به صورت
کامل و جامع بررسی

کنه. این دیگه تیر آخرم به پدر و عشقش و آرزوهای دور و درازش بود .

با تاکسی فرودگاه به سمت محل برگزاری خیریه رفتم و در مقابل ساختمونی که به نظر یک سوله ای
بزرگ و تقریباً

تازه ساختی بود. پیاده شدم ،بلایت ورودی رو خریدم و قدم به فضای پر از شادی و حسهای خوب
بچه گانه ای گذاشتم که

تمام لذت‌های دنیا رو میشد از شون کسب نمود. گرچه عرفه‌های متعددی رو در داخل این سالن بزرگ ایجاد کرده

بودند؛ اما فضای کلی همگیشون نقاشی و کاردستی و موزیک‌های کودکانه و رقص‌های سنتی ، بچه‌های با نمک و نازی

با لباس‌های بومی سرزمینشون بود. همینطور که چشم میچرخوندم نگاهم به مردی افتاد که میون چند ، کودک ناز در

حال درست کردن چیزی بود. قدم اول رو به سمتش برداشتم که دختری در کادر مردمکم قرار گرفت .لبخندش توی اون

چهره‌ی سبزه‌ی سوخته. دنیای سپیدی از مهربونی و همنوازی به تماشا میذاشت ،دلم رفت و طاقت قدم بعدی رو نداشتم.

سعی کردم تا مغزِ برق‌گرفته‌ام رو به حالت نرمال و عادی برگردونم و کمی فکر کنم تا بفهمم جریان از چه قراره. من که

محمد خودم رو میشناختم و اصل شکی به دل نداشتم که دلش با منه‌پس این بیقراری و دل رفتگی ، از چه بابت‌ه و برای چیه؟

شالم رو کمی جلو کشیدم و به پاهام فرمون دادم که قدم بعدی رو برداره؛ اما حس و نایی نداشتم .گرما بیداد میکرد و

تشنگی هم زبونم رو به کام دهانم میچسبوند و نمیداشت کلمه‌ای به زبون بیارم و از کسی بخوام تا محمد رو برام بیاره.

چشم انداختم و دخترک بانمک رو که در این گرما با چادر مخصوص بومی‌ها اطراف بچه‌ها و محمد ، میچرخید و سعی به

کمک داشت نمیتونستم بفهمم که آیا در زمان بدی و یا محل اشتباهی قدم گذاشتم که .بهتر نظاره کنم ، نه کسی به

سمتم میاد تا چیزی بپرسه و نه اینکه خودم قدرت این رو دارم که جلوتر برم و حرفم رو به زبون بیارم! به آنی تصمیم

گرفتم که فعال از این فضا بیرون برم تا بعدا با ذهن بازتری داخل بشم. چرخیدم و به سمت خروجی رفتم. چند قدمی

خارج نشده بودم که صداکردنهای بلند محمد. نفسم رو بالال آورد، برگشتم و اون رو که با گامهای بلند و ترنجگفتنهاش

به سمتم میاومد. دیدم و لبخندی به قلب و چشم و صورتم نشست، محمد به من رسید و نفسزنان و با بهت شدید

گفت :

۱۹۷

ترنج خودتی؟! باورم نمیشد که چشمهام داره درست میبینم. همون لحظه که به سمت در چرخیدی . چشم بهت افتاد، اینجا چی کار میکنی؟ چرا هیچ خبری ندادی؟

به تمام صورت و چهرهای که از گرما و دویدن خیس شده و پیراهن نخی ساده سفیدی که ، آستینهایش تا خورده

نگاهی انداختم و گفتم :

اون دعوتنامهات رو که دیدم دیگه یه طوری بود که آدم رو میکشوند و مطمئن بودم که تو هم هستی ، و تنهانمومونم

کمی بهم دقیق شد و ریزبینانه گفت :

پس چرا برگشتی؟ کجا داشتی میرفتی؟ خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. شرمم میشد که دلیل واقعیش رو بگم .

دیدم سرت شلوغه و با همکاریت دارید برای بچهها چیزی درست میکنیدنخواستم مزاحم بشم ، ..نیشخندش گرچه کوچولو بود؛ اما کامال فاش و خودنمایی میکرد

مطهره رو میگی؟ واه چه پررو شده و اسمش رو هم توی روم میزنه! سعی کردم حرصم رو نشون ندم .

مطهره؟ چه اسم وزین و زیبایی هم داره ! دوباره لبخند بانمکی زد و گفت :

خب بیا بریم و آشنا بشو. همسرش هم توی غرفهی کناری نقاشیهای بجهها رو دستهبندی میکرد ، قادر ، . نفسم بال اوامد و لبخند پهنشدهام رو هیچجوری نمیتونستم جمع کنم دستش رو کنارم آورد و تعارف کرد که جلو بیفتم

و بعد هم باهام. همقدم شد ،

حاجی خبر داره که سر به بیابون گذاشتی؟ از حرف ایهامدارش خندهام گرفت و در همون حال گفتم :

نگران نباش! تا چند ساعت دیگه هم از این و هم چیزهای دیگه محمد . بیشتر و بیشتر آگاه میشه ، . حرفهام رو درک میکرد و میدونست که به چه چیزهایی اشاره میکنم داخل سوله که شدیم به سمت ، غرفههای

پر از نقاشی بجهها رفتیم و به هر کدومشون که میرسیدیم گویی که به فامیل نزدیکی رسیده باشند؛ ، بغلم میکردند و

۱۹۸

خوشامد میگفتند. آشنایی با مطهره و قادر که از دوستان صمیمی محمد و از مسئولین استانداری اونجا هستند اثرات ،

مثبت و شادیآوری برای من در پی داشت. اینکه بدون هیچ چشمداشتی و پا به پای بقیه بچرخ و برای بالبردن دانش

و هنر کودکان سرزمینت سعی و تلاش داشته باشی؛ به دلم نور و امید میداد که آگه در سرزمینم و در دنیایی که در اون

زندگی میکنم خوبی و مهربونی و ، بدی و حقخوری و هزار تا کار زشت و کثیف دیگهای هست ، حقخواهی و انسانیت هم

هست. اینجاست که خدا رو میتونی توی بندهای با صفا و جوونمرد و حالخورش پیدا کنی و اونچه ر که از دستت

برمیاد برای خلقاش انجام بدی .

طرفهای غروب که تازه سرمون خلوت شد محمد از در پشتی که به فضای باز سراسر از شنزار و ،
،بوتهزار منتهی میشد

من رو به سمت تپه ای از خاک و شن برد و هر دومون با پاهای فرورفته در خاک خودمون رو به ،
بال کشوندیم و بالآخره

تونستیم بشینیم و بطریهای خنک آبمون رو سر بکشیم .

آب رو که فرو داد و لبان خشکیده رو با فشردنش نم داد: با مالیمت و مهربونی گفت ،

میبینی ترنجک! اینجا نه باغی هست و نه درختانی که برات شکوفههای خوشبوی بهار نارنج رو به
ارمغان بیاره. شنزاره و گاهی طوفانهای مخرب و زمانی هم سیلهای خونهخرا بکن ، اینجا تا خود افق.

به افق که در حال بلعیدن آخرین بارقههای خورشید بود. چشم دوختم ، دوباره برام گفت :

ترنج. اینجا منطقی محروم و ناامنیه؛ نه دل موندنت رو دارم و نه دل رفتنت رو ، نه میتونم بذارم که
بری و نه اینکه بذارم بمونی. میدونی که تموم زندگیم تو بودی و خاطرهات ، از کودکی تا خود آلن ،
میدونم که میدونی سربازی من

توی این منطقه. کار پدربوده ، این چند سالی که از هم دور بودیم هر لحظه اش و درست وسط قلبم ،
درد میکرد؛ اما،

میدونستم که محاله پدربوده اجازه بده تا دخترش. با پسر باغبونشون ربطی پیدا کنه ، برای همین تن به ،
این تقدیر دادم و

بعد هم پایبند اینجا شدم. اما آلن و توی این لحظه تو مهمترین داشتهی منی و میخوام که تو شاد و ،
راضی باشی

زندگی در این فضا و امکانات برات سختتر از اون چیزیه که فکر میکنی و مسلماً دووم نخواهی ،
آوردن هم آلن و بعد

از دیدار دوباره ات بعید میدونم که بی تو دووم بیارم؛ اما این بچهها و این محرومیتشون رو چیکار ،
کنم؟

به سمتش چرخیدم و به صورت سوخته و نگاه گرفته اش که به دور دستهاست چشم چرخوندم و ،
خوشحال و ممنون

بودم از حرف دلی که به زبون آورده و دل بیقرار من رو به قرار رسونده .

خم شدم و از در سراسری سالن موشکافانه به مطهره و قادر خیره شدم که هنوز از پا نیفتاده و ،
فعالانه در حرکت بودند

یعنی آالن به مطهره هم سخت میگذره و زندگی بدی داره؟ نمیبینی که چهقدر شادند و کنار هم و با همین کارهای ساده لحظات خوشی رو برای خودشون و دیگران بهوجود ، ولی بزرگ و ارزشمند ، میارند؟

نفسش رو فوت کرد و به آرومی گفت :

حرفهات درسته؛ اما تو فقط این چندساعت پررنگ و شاد رو دیدی. نمیدونی وقتی بدنهای زخمی و تنهای مریضشون رو که تا بخواد به دوا و دکتر برسه از دست میرن و یا موقعی که هیچ غذای ، درست و حسابی توی

سفر هاشون نیست دلت میخواد بمیری تا فقط یه لقمه نون به دستشون بدی و خیلی چیزهای دیگه ، ...و من میدونم که

تو چه روح لطیف و حساسی داری و به چند روز نکشیده باید به یه جای امن و درست و درمون ، برسونمت تا زندگی به

کالبدت برگرده. نمیتونم و از من نخواه که اجازه بدم تا چنین چیزی رو تجربه کنی .

کمی مچاله شدم و غم دنیا رو توی دلم و نگاهم ریختم و باز هم به افق خیره شدم. فکری کردم و کمی امیدوارانه به

حرف افتادم :

محمدجان پس تو قبول داری و خودت هم به زیون آوردی که دل جدایی نداری؛ درسته؟ نگاه بانمکش ، تا ته نگاهم رو نمکی و مزهدار کرد و سرش رو به عالمت مثبت تکون دادبا جرأت بیشتری گفتم :

اینجا رو هم دوست داری و دلت میخواد خدمت کنی؛ درسته؟ لبخندش عمیقتر شد و باز هم سری تکون داد .

خب بالآخره باید چند تا چیز رو طوری کنار هم قرار داد که بدون هیچ آسیبی همگی رو داشته باشی ، پس بهترین کار اینه که نصف ماه رو اینور باشی و نصف دیگه اش رو هم اونطرف. منم یه وقتیایی رو توی نصف ماه کاریت همراهم ،

میام که نه خیلی اذیت بشم و هم اینکه تو به کارها و فعالیتها برسی. چهطوره؟

خیلی دوستداشتنی گفت :

همهی اینها رو تنهایی فکر کردی؟ نیشم باز شد و گفتم :

آره به خدا ! جفتمون به خنده افتاده بودیم که صدای زنگ گوشیم خندههای سرخوشمون رو قطع کرد ،
و من خیلی سریع دست بردم و
از جیب مانتوم بیرونش کشیدم. شکی نداشتم که باباست؛ ولی زنگش قطع شد و این یعنی از تماسش
پشیمون شده.

۲۰۰

محمد حمایتگرانه گفت :

حاجی بود؟ او هوم؛ ولی قطع کرد. کارت باهات به کجا رسید؟ به سیلی محکمی که صبحی ازش
به قدری سرشار از احساس بود که تموم وجودم رو در ، خوردم ! «چی؟!» دردمند و ناباورش
برگرفت.

لبخندی بهش زدم و گفتم :

ناراحت نباش محمدجان. من عادت دارم ، فقط خوشحالم که با همهی کمبودنهام و کاستیهایم تونستم ،
. روی تارهای عنکبوت ، بهش نشون بدم که خونهای که ساخته چه اون شغلش که باعث خجالت بچه‌ها
و چه اون زندگی و زنش که
معلوم نیست چه موقع باعث بیابرویش بشه .

خواست چیزی بگه که دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون معطلی سبز رو کشیدم و بیاختیار گفتم :
سالم بابا...-.

چرا هیچی نمیگفت؟ دلم ریخت و با تموم حواس چندگانهام متمرکز شدم و خشم و ناراحتیاش رو از
اونور خط درک

کردم و نزدیک بود که اشکم دربیاد. فقط صدای نفسهایش رو میشنیدم و شمارش میکردم. خوشیهای
این چند

ساعت. فراموشم شد و باز به یاد حال و هوای تهرون و بابا افتادم، درد سیلی صبحش به تنم دوید و بغضم رو چاق کرد.

اشکم گرم بود و دلم هوایی. هرچه قدر هم که من و محمد همدیگر رو میخواستیم باز یه مانع ، بزرگتری به اسم پدر و

اجاز هاش. به زندگیم سایه می انداخت و من رو درهم می پیچید ، بیاراده حرف زدم و وصف حال گفتم :

بابا اونجایی؟ چرا چیزی نمیگی؟ هنوز صورتم از سیلی صبحت و تموم اون ضربشستهایی که بارها نشونم دادی. درد دارم زندگی که به من دادی.. سراسر از غمه ، دلم خیلی ازت گرفته... اصلال یه حال بدی دارم... دلم مامان و بهار رو

میخواد.. قلبم از تو و کارهات درد داره... دلم دیگه نمیخوادت... تو کارهای بد زیادی کردی و من نمیتونم دوستت

داشته باشم. اصلال بیا و یه قولی به هم بدیم؛ نه من دیگه با تو کاری دارم و نه تو با من کاری داشته باش بذار واسهی.

خودمون زندگی کنیم تا بمیریم و به وقتش حساب و کتاب بشیم. من فقط پیش محمد آروم و قرار دارم و خودت این رو

از خیلی وقت پیش میدونستی که پرتش کردی توی یه صحرای بیاب و علف؛ اما دیگه بذار آرامش داشته باشم بذار..

۲۰۱

شاد زندگی کنم.. بذار اگه غم مامان و بهار رو دارم. کمی هم احساس خوشبختی داشته باشم ، میذارى بابا؟

نفس سنگینی از اونور خط به گوشم میرسید. حرف دیگهای نداشتم؛ اگه بابا هم حرفی نداره پس یعنی ، دیگه چیزی جز

خدا بین ما حاکم نیست. بالأخره صوت سختش به گوشم رسید :

تو همون ترنج آروم و کمحرف منی؟ تو همونی که از دیوار صدا در میاومد؛ ولی از اون دختر ساکت مطلقا صدایی شنیده نمیشد؟ همهی این کارها رو خودت تنهایی کردی؟ تو همون دختر خاموش ، هستی که آالن صدا بلند کرده و از

نخواستنهایش میگه و خواستنهایش رو به رُخم میکشه؟ واقعا خودتی؟!!

اشکهام دیگه توان ایستایی نداشتند و شره کرده بودند. اگه قرار به گفتنپس بذار همه رو بیرون ، بریزم و بگم:

بابا تو همونی بودی که هیچوقت ما رو نخواستی. تو که یه همسر و یه دختر رو بیخیال شدی نمیتونی این یکی رو هم بیخیال بشی؟ اموال ناپاکت اونقدر طهارت نداره که بخواد ارثیهی من بشه، از پدری هم که فقط سیلیهات بود که،

نصیبمون میشد. دلت نمیخواد که کمی شادی بهم هدیه بدی؟ اینجا هم دنبال منفعت شخصی هستی که راضی به

خوشبختی من نمیشی؟ تموم پروندهها و اسنادتو رو در نظرم هیوالیی میکنه که از نزدیکی بهت ، هراسم میگیره

نمیدونم کی و کجا ممکنه به خودت بیای؛ اما زندگیت پیچیده در سرابه و فقط از خدا میخوام که تا وقتی توی این دنیا

نگهت داشته. به خودت بیای و جبران تموم ناحقکردنهایت رو بکنی ، حال من هستم و توی پدر! در تموم زندگیم،

هیچوقت لب باز نکردم تا چیزی ازت بخوام و آالن اولین چیزیه که ازت میخوام و اون هم اجازهی پدریت برای آرامشم

و داشتن مهمترین چیزی که قلبم اون رو میخواد. میشه فقط یه بار به خواستهی اطرافیانت اهمیت بدی و اون چیز رو از

من دریغ نکنی؟

نفسهای دیگه بریده بود و تاب ادامهی این مکالمه رو نداشت. میتونستم تصور کنم که در این لحظه چه رنگی به رخ،

داره و مشتهایش هم از شدت خشم درحال انفجاره و بدش هم نمیامد که نزدیکش باشیم و یه چند تا سیلی جانانه هم

از دست سنگینش نوش جان کنیم. به هر حال آخرین جملتش رو گفت و تماس رو قطع کرد؛ محکم و قاطعانه و سرد :

باشه امضای ، پس دیگه با هم کاری نداریم و به قول خودت اولین خواستهات که آخریش هم میشه ، موافقت من خواهد بود

گوشی رو پایین آوردم و خطاب به محمد که با تموم وجودش به من خیره و نگاه پرابهام ولی همدل ، و عاشقش به تموم

پیکرم جون میداد و نوازش میکرد؛ با چشمان خیس به گوشیا اشاره زدم و گفتم :

۲۰۲

بابا گفت که اجازه میده و بعد از اون دیگه با هم کاری نخواهیم داشت . محمد به سمت خم شد و چشمهای بارونیم رو شکار کرد

دوست ندارم گریه کنی. خودت این راه رو شروع کردی و حال هم آگاهانه کنار کشیدی. ما همه دنیا رو و بهخصوص پدر مادرهامون رو نمیتونیم تغییر بدیم پیغمبر خدا هم در زمان خودشون با . صاحبهای روبهرو میشدند که همچنان

بتهایی رو توی خونهاشون داشتند که توسط پدر و مادرهاشون پرستش میشد و اونها رو به شرم ، میانداخت تو هر

کاری که تونستی برای متنبه کردن پدرت انجام دادی و این بزرگترین و ارزشمندترین کاری بود که با این سن کمت و

اندوه فراوونت. میتونستی انجام بدی ، کتاب زندگی مادر و خواهرت با تموم تلخیها و ناکامیهایشون به انتها رسیده و

وقتشه که اون رو در امنترین جای قلب و مغزت به امانت بذاری و به عنوان یک انسان تالش کنی که ، شاد و سالم

زندگی کنی. این اساس خلقت پروردگاره و قرب و نزدیکیش برای ما موقعی حاصل میشه که اونچه از زندگی به ما

بخشیده و عطا کرده به خوبی ازش محافظت کنیم و در لحظهی دیدار به خودش برگردونیم ،

متفکرانه به حرفهایش گوش میدادم و حس آدمی رو داشتم که به زندگی برگشته و تازه متوجه میشه که چطور و

چگونه از لحظات هستیبخش خودش استفاده کنه و در راه کمال قدم برداره .

بلند شد و به خاکهای نشسته بر قامتش دستی زد و سرش رو به عقب خم کرد و به آسمان پرستاره ، نگاهی انداخت و

شکر عمیقی به زبون آورد. با طعم خاصی از شوخیهای کودکانهمون: به سمت خم شد و گفت ،

نکنه فکر کردی که اینجا بشینی و آبغوره بگیری و بعد هی مدمدم بگی که منم خر بشم و روی کولم بندازم و اینور واونور بیرمت؛ آره؟ !

طاقت نیاوردم و پقی به خنده افتادم. سرخوش و شاد بلند شدم و خودم رو تکوندم و با شیطنت گفتم :

خب البته که دوشسواریهایی تو خیلی خاطره انگیزه؛ ولی اول باید به باغمون برگردیم تا از بهیجون و کربالیجواد یه تائیدیه برات بگیرم و تازه اونوقت برای دوشسواریهایی آتی برنامهریزی کنم .

قهقهههاش باعث بیرونکشیدن مطهره و قادر از سالن و حرکتشون به سمت ما شد اونها که معلوم بود . از قبل یه

چیزهایی میدونستند و آلن هم از خوشی محمد به وجد اومده بودند تاکید داشتند که اولینبار که ، صدای بلند خندهای

محمد رو میشنوند و اصرار کردند که شب رو منزلشون باشیم و برای فردا برنامه سفر بریزیم ، جلو که افتادندمن و ،

محمد در کنار هم و دوش به دوش راه افتادیم و برای اولینبار در طی این سالها و زیر این آسمان ، آبی نورانی و خاک

۲۰۳

داغ کویری چشم ، به مادر و خواهر عزیزم سالم بلندی دادم و سپس به مرد صمیمی و دوستداشتنیام ، دوختم و

سرمست و مدهوش از عطر ناب جوونمردی و پهلونیهای عمقگرفته در اعصارش لبخند دلنشینی ،
رو بهش تقدیم
کردم. محمد هم نتونست از اونچه که در عمق دل و نگاهش در حال افشاگری و جوشش پرهیز کنه ،
و اجازه داد که ندای
قلبش به لبانش جاری بشه و زمزمهوار: قلب من رو به لرزه بندازه ،
«صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم ،
تا به کجا کشد مرامستی بیامان تو*» ،
پایان ۶۹ یازدهم مرداد /

*شعر از: مولانا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: [/HTTP://MAHROMAN.XYZ](http://MAHROMAN.XYZ)